دیباچه

چندی بود وزارت فرهنگ درنظر داشت کتاب جوامع‌الحکایاترا که از کتابهای خوب نثر فارسی است انتشار دهد. باین منظور از آقای محمد تقی بهار استاد دانشسرای عالی و دانشگاه تهران دعوت نمود با طبع نقاد و سلیقه خاص خود تصحیح وچاپ آنرا بعهده گیرند. پس از اینکه ایشان متن کتاب‌را تنقیح و تصحیح نمودند چون دراثر جنگ بین‌المللی وسائل طبع ونشر مهیا نبود و ممکن نمیشد تمام کتاب که در حدود دو هزارصفحه است یکباره منتشر شود وزارت فرهنگ قسمتی ازآنرا بچاپ رسانید که اکنون با توجهات اعلیحضرت همایون شاهنشاهی **محمدرضا شاه پهلوی** بمعرض استفاده عموم قرار میدهد. امیدوار است همینکه جنگ بپایان رسد بقیه کتاب باسباب وروش فعلی چاپ ومنتشر شود.

تهران ۲۳ فروردین ۱۳۲۴

وزیرفرهنگ - **دکتر عیسی صدیق**

مخصوصی مضبوط سازند تادر درسهای آینده که باین‌لغات دشوار برمیخورند آن لغات فرایاد باشد یا دردسترس دبیر یا دانشجو قرار گیرد. زیرا لغتهای دشوار یك یاچند بار بیشتر درحواشی معنی نشده است.

٤ ـ نظر بانکه جوامع الحکایات عوفی جدا گانه تصحیح شده ونسخهٔ بدلهائی ازچندین نسخه درحواشی بضبط‌آمده است وازاین گذشته وجود نسخه بدلها و ضبط روایات مختلف اسباب پریشانی حواس دبیر و محصل میشد ازاین کار صرفنظر کردیم ، ولی بندرت جائیکه ذکر روایت نسخهٔ دیگر ضرورت داشت درحاشیهٔ صفحه یا درحاشیهٔ درس متذکر آن روایت شده‌ایم.

٥ ـ برای اینکه مؤلف اصل کتاب شناخته شود گوئیم:

نورالدین محمدبن‌محمدبن‌یحیی‌بن‌طاهربن‌عثمان‌العوفی‌النجاری‌الحنفی الاشعری از فضلاء اواخر قرن ششم‌واوایل قرن هفتم هجری بوده‌است.

بمناسبت نسبتی که خاندان او باعبدالرحمن بن عوف ازصحابهٔ رسول داشته وخودرا از اولاد او میدانسته اینشخص‌را عوفی گفته‌اند.

عوفی ازفضلا وعلما زادگان ماوراء النهر است وجدش قاضی‌الامام شرف الدین سید المحدثین ابوطاهر یحیی بن طاهر بن عثمان العوفی از علمای ماوراءِ النهر بوده است وخال او سید الحکما ملك الاطبا شرف الزمان مجدالدین محمد بن ضیاءِ الدین عدنان السرّخکتی درخدمت ملوك ترکستان بشغل پزشکی میزیسته است.

صاحب تاریخ فرشته اورا نیشابوری گفته ولی از فحوای کتاب جوامع برمیآید که مصنف دربخارا متولد و دورهٔ اول تحصیلات خودرا درآنجا باتمام رسانیده بعد ازآن درطلب علم وملاقات مشایخ ازبخارا سفر

مقدمه

بسمه تعالی شانه

۱ ــ در اسفند ۱۳۱۹ وزارت فرهنگ ازمن‌خواست تا منتخبی از حکایات مفید و زیبای «جوامع الحکایات و لوامع الرّوایات» تألیف نورالدین محمد عوفی با شرح لغات مشکل آن و تحقیق در غوامض لغوی و تاریخی و مستدرکات دیگر که دانشجویان دبیرستانها را بکار آید، گرد آوردم و آنرا در چند مجلد فراخور سالهای تحصیلی دبیرستانها مرتب سازم.

اینخدمت دشوار از روی چند نسخهٔ خطی بمدت دو سال واندی بانجام آمد و آن مجموعه چهار مجلد شد و اینك مجلد نخستین بسعی و اهتمام وزارت فرهنگ ازچاپ بیرون آمده است.

۲ ــ برای هر درس حکایتی با شمارهٔ خاص انتخاب شد، و گاه بمناسبت درازی حکایتی آنحکایت را بدو یاسه یاچهار قسم نمود ودرپایان هردرسی باخطی باریك‌تر لغتهای دشوار وغوامض ومشکلات حکایت‌را با قید شماره شرح داد وهرجا که ازطرف مصنف اصل کتاب از لحاظ تاریخ یا نام مردان‌تاریخی وغیره مسامحه یا لغزش یاحذف ونقصانی بعمل آمده بود درپایان همان داستان بجای خود با مراجعه بمآخذ صحیحه و دقت وفحص کافی تذکر داده شد.

۳ ــ مخصوصاً وظیفه دبیران آنستکه قبل ازوقت حواشی مذکوررا مرور کرده وبدانشجویان نیز دستور بدهند که درس خودرا باحواشی ومنضمات هردرس بررسی کنند، ولغات معنی شده را در ذهن یادر دفتر

از آن تاریخ ۶۲۵ ببعد مصنف در دهلی پایتخت ملوک غوریه (ممالیك) اقامت داشته است.

عوفی ازفضلائی است که منبر میرفته ومجلس تذکیرداشته واجازهٔ نشراحادیث‌ازرجال‌علم‌دریافت مینموده‌وبوعظ وترویج مذهب‌می‌پرداخته است، ودر ضمن چون مردی ادیب وشاعر و نویسنده نیزبوده کتابهائی در مباحث ادب و تاریخ تألیف کرده و شعر هم میگفته است، از تالیفات عوفی آنچه در دستست دو جلد لباب الالباب است در تذکر شعرا، دیگر مجلدی‌است بزرگ وحجیم درچهار قسم هرقسم ۲۵ باب وهرباب‌مشتمل برچند حکایت درمسائل تاریخی واخلاقی ولطایف وفواید متفرقه وجمعاً دارای صد باب‌است واین کتاب‌همان (جوامع الحکایات ولوامع الروایات) است که ما نخبهٔ آنرا بدون قید قسم و باب زیر شماره های عدد باشرح وتفصیلی که بدان اشاره رفت گرد آورده بجامعهٔ اهل وفضل ودانشجویان گرامی تقدیم داشته‌ایم ونیز عوفی کتاب «فرج بعد الشده» تألیف قاضی ابن‌علی المحسن بن علی التنوخی‌را بفارسی ترجمه کرده که دردست نیست وحکایاتی ازآن درضمن جوامع الحکایات نقل شده است وهمچنین کتابی منظوم بروزن وروش حدیقة الحقیقه حکیم سنائی (دربحرخفیف) بنظم درآورده موسوم به «مدایح السلطان» که چهار بیت از آن کتابرا خود عوفی درصدر باب دوازدهم ازقسم اول جوامع الحکایات درفواید رایهای صایب آورده است وگوید:

«وحکیم متنبی رای را بر شجاعت مقدم داشته آنجا که گفته است:

الرای قبل شجاعة الشجعان	هو اول وهی المحل الثانی
فاذا هما اجتمعالنفس مرة	بلغت من العلیاء کل مکان

یعنی رای بر شجاعت در همه احوال مقدم است لباس بزرگی ازجامهٔ رایست وداعی‌دولت اینمعنی را در کتاب مدایح السلطان لباس‌نظم پوشانیده‌است براینجمله:

کرده غالب بلاد ماوراء النهر و خراسان و بعضی از بلاد هندوستان را بقدم سیاحت پیموده وبخدمت علماء هرزمین رسیده و ازبسیاری ازیشان اجازهٔ روایت احادیث حاصل کرده است و درضمن همواره بشغل تذکیر و وعظ قیام مینموده است وبدینوسیله بخدمت ملوك عصر وامراء وقت تقرب جسته و از ایشان برخوردار میگردیده.

عوفی در حدود سنه ۶۰۰ هجری از ماوراء النهر بخراسان مهاجرت کرده و تا ۶۰۷ هجری در بلاد خراسان وخوارزم میگردیده و در آغاز انتشار خروج مغول که هرکس میتوانسته از خراسان هجرت میکرده عوفی نیز خود را ببلاد سند انداخته بخدمت ناصرالدین قباجه پیوست و درسنه ۶۱۷ عوفی درخدمت این پادشاه است وسپس درسنه ۶۲۵ کـه ناصر الدین قباجه از میان میرود عوفی بخدمت نظام الملك جنیدی وزیر شمس‌الدین التمش (۶۰۷ ـ ۶۳۳) ازپادشاهان ممالیك غوریهٔ هند، می‌پیوندد وجوامع الحکایات را که درخدمت ناصرالدین‌قباجه شروع کرده بود دراقامت‌دهلی باسم نظام‌الملك جنیدی وزیر ، تمام میکند واینمعنی را دردیباچه‌کتاب بشرح وبسط وافی‌مینویسد وراجع‌بداستان اقامت خویش درقلعهٔ " بکر " و محاصرهٔ آن از طرف شمس الدین التمش سپاهیان بریاست وزیر نامبرده وفتح آنقلعه وغیره چنین میگوید:

« ودراین احوال مؤلف این مجموعه درآن حصار محصور بود وآرین‌محن نامحصور واز قبل ملك ناصرالدین‌بتالیف این حکایات و ترتیب‌این روایات مامور ، مهندس فکرت بنای این تمهید داده بود ، امـا شرفات او تشییدی نیافته بود که ناگاه کنگرهٔ قصر حیات ناصری بزلزال‌زوال گرفتار شد واین‌مجموع نامرتب واین ابواب نا مهذب بماند تا شبی همت براتمام آن مقصور گشت و اقبال صاحب صاحبقران در گوش من فرو خواندکه دراتمام این‌کتاب نواید بسیارست . . . اشارت اقبال را تبع کرده شد وجواهر حکایات پراکـنده‌درسلك انتظام‌کشیده‌آمد ، وازآن عقدی ترتیب افتادکه قلادهٔ برجید دولت نظام الملکی سلطان الوزراء ضاعف الله قدره ونفذامره تواند بود الی‌آخره »

۱. هوشنگ

چون کیومرث عالم فانی را وداع کرد، و ندای اجل استماع کرد، پسر او در حیات نبود، امّا نبیره‌ای داشت با ادب و فرهنگ[1]، نام او هوشنگ، و او پادشاهی قاهر و قادر بود، و روی به عمارت عالم و آبادی جهان آورد، و خلق در عهد او بسیار شده بودند، و مصلح و مفسد بیشمار گشته، و او از جهت دفع مفسدان آلت حرب می‌بایست پس بفرمود تا از کوهها آهن بیرون آوردند، و از آن آلت حرب و ادوات زراعت بساختند، و آبها قسمت کرد، و جویها ساخت، و زمینها معمور[2] و مزروع گردانید و رباطها عمارت فرمود بر سر راه، تا سبب امن گذرندگان باشد، و درختان نشاند و چند شهر بزرگ بنا نهاد، و آنگاه در اطراف مملکت خود طوف کرد، و دزدان و شریران را بکشت و مفسدان را تذلیل کرد، و چون چهل سال پادشاهی کرد و کارها بر وفق ارادت شد وقت زوال آفتاب ملک آمد.

چو دور کیومرث و هوشنگ شد[3] [illegible]

نظم

متنبی دراین زده است نفس   که بود رای پیش وتیغ ز پس
هر شهی را که هر دو جمع بود   در شب حادثات جمع بود
الی آخره »

عوفی تاحدود سنه ٦٣٠ هجری بتألیف جوامع الحکایات مشغول بوده و از آن ببعد از او و زندگانی او خبری نیست .

٦ ـ کتاب « جوامع الحکایات ولوامع الرّوایات » یکی‌ازمهمترین کتب فارسی‌است که اگربگوئیم درمیان کتب نثرفارسی بارزش وجامعیت و پرفایدگی اینکتاب کتابی نتوان یافت نباید براغراق حمل گردد . زیرا دارای فواید فراوان تاریخی وادبی است واسنادی دراوهست که درهیچ کتابی نیست . چه مآخذی در دست داشته که امروز همهٔ آن مآخذ از میان رفته است وتنها دراینکتاب موجود است ـ علاوه براین مزایا روشی زیبا درطرز تحریر واتقان وپختگی مخصوص درطریقه وسبك انشاء دارد که درعالم خود کم نظیر است و غالباً از تکلفات لفظی و ایراد مترادفات و زواید عبارت خالی است وتتبع در این کتاب دانشجویانرا در پختگی سبك نثروآشنائی باصرف ونحو فارسی یاری میکند وپیشوای‌خوبی است .

اصل کتاب جوامع الحکایات هنوز بچاپ نرسیده لیکن نسخهائی از آن کتاب درایران وهند وفرنگستان موجود است ونگارنده بخواهش وزارت فرهنگ‌درسنوات ١٣١٤ ـ ١٣١٥ سه قسم ازچهارقسم جوامع الحکایات را از روی چند نسخهٔ ممتاز و غیر ممتاز که در دست بود تصحیح وبرای طبع آماده کردم ، اما دولت‌بطبع آن کتاب کامیاب نیامد واکنون برای بار دیگر همان کتابرا بطوریکه اشارت‌شد بصورت دیگر مورد استفاده قرار داد ، وامید است‌که اینخدمت‌در پیشگاه‌ارباب فضل ودانش مستحسن افتد و دانشجویان ودیگر اهل ادب از مطالعهٔ این گنج شایگان بمصنف وجامع ، دعای خیر کنند .

فروردین ١٣٢٤ ـ **محمد تقی بهار**

۱- ادب و تربیت ۲- آباد کردن ۳- آباد شده ۴- کاروانسرا که اسب و ستور در آن بندند و مسافران در آن منزل کنند ۵- گشتن بگرد جائی ۶- مرتب و مهیا شد ۷- گذشت .

پرسش و تمرین ۱- بعقیدهٔ شما بزرگترین خدمت هوشنگ بعالم بشری چه بود و کیومرث که بود

۲- طهمورث

چون هوشنگ بعالم بقا رفت سیصد سال جهان را

سلطنت طهمورث

کدخدائی و عالم را پادشاهی نبود ، آفریدگار تعالی بحکمت بالغه نظم جهان را از گسستن و بنا بر بقا را در میان را از شکستن مصون نگه داشت . و چون سیصد سال برآمد طهمورث که از نبیرگان هوشنگ بود و شعاع سعادت ملک از وی می تافت و آثار سروری مخایل[۱] پادشاهی از ناصیه[۲] او پیدا بود جمعی را استمالت[۳] داد و خلقی را تابع خود گردانید و پادشاهی فرو گرفت ، بعضی برغبت و برخی برهبت رقبه در ربقه[۵][۶] اطاعت او آوردند ، و او دست باکرام و انعام برگشاد و اهل سواد[۷] و روستاها را از شهر جدا کرد ، و ایشان را فرمود تا ستوران خود را بصحرا فرستاده گله و رمه ترتیب دهند ، و طهمورث را شکار شره[۸] تمام بود ،

و سفر دوست داشت، و بیک جای مُقام[9] نمینمود، و گفتی غرض ما از سفر کردن پیوسته آنست که شاید مظلومی باشد که بدرگاه ما تظلم[10] کردن نتواند آمد، ما بسرِ ایشان رسیم و داد ایشان بدهیم، اصحاب تواریخ آورده اند که طهمورث ابلیس را قهر[11] کرد چنانکه او را خرِ خود ساخت و در نگارخانها که صورتها و نگارند بر اینجمله نگارند که بر شیطان سوار است، در مدت ملک او اصحاب تواریخ اختلاف بسیار کرده اند، و اقل اقاویل[12] سی سال است و اکثر هزار سال.

۱- نشانه ها و نمودارها ۲- پیشانی و موی پیشانی ۳- مهربانی و میل آوردن ۴- فعل را در معنی خود مؤکد میکند و از پیشاوندهای قدیم فارسی است ۵- گردن ۶- بکسر رسمانی که بگردن گوسفند می بندند ۷- سیاهی شهر و اطراف شهر ۸- آز و حرص ۹- اقامت ۱۰- دادخواهی ۱۱- مغلوب و برکنده کرد ۱۲- جمع قول یعنی کمترین قولها و گفته ها.

پرسش و تمرین : فعل «ساختن» را بتمام وجوه در زمانها صرف کنید و اسم فاعل و مفعول از آن بسازید. خلاصهٔ کارهای طهمورث را از حفظ شرح دهید. چند جمله در این حکایت هست؟ از عبارت «در مدت ملک او ....» تا آخر حکایت تجزیه و ترکیب کنید.

٣ـ جمشید

جمشید که خورشید فلک حکمت بود، بعد از آدم بهزار سال شمسی بر سریر پادشاهی نشست، و بعضی گفته اند که او سلیمان بوده است، امّا این سخن درست نیست چه میان او و میان سلیمان زیاده از دو هزار سال فاصله بوده است، فامّا اتّفاق است که جنّ و شیاطین ویرا مسخّر بوده اند، پس روی بضبط ملک آورد و بعمارت مشغول شد و فکرت بر اهتمام(۱) مصالح عالم و عالمیان مقصور(۲) گردانید؛ فرمود تا پنبه و پشم را بر رشتند و تار و پود مهیّا کرده پود را در تار بیافتند و صنعت خیاطت(۳) اختراع نمود، و آدمیان از عار(۴) برهنگی برستند و جامه دوخته پوشیدند، و خلایق را صنف صنف کرد، و درجۀ هر صنفی را معیّن ساخت جماعت زُهّاد(۵) که ایشان را بعمارت دنیا میلی نبود و روی بکار آخرت داشتند ایشان را فرمود تا در کوهها صومعه(۶) ها ساخته بعبادت مشغول شدند، پس لشکریان را از بازاریان جدا کرد، وجه ایشان علوفه(۷) و مرسوم معیّن ساخت تا مهیّا باشند از برای دفع فتنه ئی که واقع گردد، و برای علما و حکما وظیفه مقرّر گردانید واهل سواد را بزراعت و حراثت(۸) تحریض(۹) نمود، و جواهر و نفایس از کانها بیرون

آورد، وانواع عطرها چون عود و عنبر و مشک وغیره حاصل نمود، و هر چیزی را

تجربه میکرد، و انواع فواکه[10] و میوه ها و نباتهای زمین را میآزمود و طبایع[11] آنها را

معلوم میکرد، و گویند که شراب در عهد او پدید آمد، چون جنّ و انس مسخر جمشید شدند

او ایشان را کارهای دشوار فرمود و بجهة او عمارت عالی بنا کردند، و گچ از

زمین برآوردند، و گوشکها و گرمابه ها ساختند، و جمشید بفرمود تا دیوان بجهت

او گردونی[13] کردند از عاج و ساج[14] و آن را بدیبا[15] پوشانیدند، و بر آنجا نشسته دیوان را

مثال[16] داد تا آن را بر کتف[17] های خود برداشتند و در جو هوا بردند، چنانکه در یکروز

از دماوند ببابل[18] منزل کرد، و آن اول روز از فروردین ماه اول بهار و موسم طراوت

گلزار بود پس عجم آن روز را مبارک شمردند، و نوروز خواندند، و عیدی کردند.

حکایت

گویند چون جمشید بسطت[19] ملک و قدرت کامل خویش

بدید خود را فراموش کرد، و بغرور[20] شیطان مغرور[21] گشت

و از بندگی حق ننگ داشت، و دعوی خدائی کرد، و خلق را بطاعت خود خواند

و خلایق اگرچه آن معنی را نه پسندیدند اما از بیم شمشیر و سیاست[22] او را تصدیق کردند

لیکن فرّ و شکوه او بشد و کار او مختل[23] و درهم شد، و مرکب دولت او بسر درآمد.

ضحّاک[24] حِمیَری که بزبان فارسی او را بیوَراسپ خوانند از یَمَن با حَشَمی[25] گران و لشکری بیکران[26] قصدِ وی کرد، ناگاه خود را برِدَوی زد و جمشید چون حرب[27] را مُستعد نبود بذیلِ[28] فِرار تمسّک[29] نمود، و جز گریختن طریقِ خلاص نشناخت، و روی بگریز آورد و ضحّاک بر عقب او لشکر بُرد، و در بعضی از سواحل او را دریافت و هلاک کرد.

۱- سعی و کوشش ۲- مخصوص ۳- دوختن و درزی گری ۴- ننگ ۵- جمع زاهد- تارکانِ دنیا ۶- پرستشکده و کلبهٔ کوچک ۷- خواربار ۸- بزرگی ۹- تحریک و تشویق ۱۰ جمع فاکهه- میوه ها ۱۱- خاصیّت ۱۲ قصرها ۱۳- آراده ۱۴- نام درختی است که رنگ چوب او سرخ است و از جنس کاج است ۱۵- پارچهٔ ابریشمی ۱۶- قسم مرد و مستحفظ کرد ۱۷- شانه ها ۱۸- بکبشر یا شهری بزرگ بوده نزدیک شهر متّصل حالیه که پایتخت جمشید بوده است ۱۹- گشادی و وسعت ۲۰- آرایش خطا بصورت صواب و غرور شیطان یعنی فریب او ۲۱- فریب خورده و بباطل اغما کرده ۲۲- تشبیه ۲۳- برفت ۲۴- از خانواده های سامی که سلطنتی در شبه جزیره یمن تشکیل داده بودند منسوب بحمیر بروزن کشور ضحاک معرّب اژدی دهاک است یعنی اژدها ۲۵- لشکر چریک ۲۶- بیحد و کنار ۲۷- جنگ ۲۸ دامن ۲۹- چنگ زدن و چسبیدن

پرسش و تمرین: آخر کار جمشید بکجا کشید؟ ضحّاک که بود و چرا بایران آمد؟

۴- ذکرِ پادشاهی ضحّاک

آورده‌اند که چون پشتِ جَمِ خَم گرفت، و سیرت و سریرت با خلق و خالق مُتَبَدِّل(۱) کرد، آفریدگار ضحّاک را بر وی گماشت تا بادِ دعوی خدائی را بزخم تیغ آبدار از بادخانهٔ سر پر سودای او دور کرد، و چون بِساطِ(۲) بَسْطَتِ(۳) جمشید درنوشته(۴) شد ضحّاک اساس ظلم نهاد و از سحابِ عذاب باران عدوان(۵) بر سر خلق ببارید، ستمکاران را برکشید(۶) و گوش از استماع(۷) سخن متظلّمان درکشید بازارِ بدان روا کرد(۸) و دست نیکان فروبست، و اوّلِ کار و مبدأ خروج او آن بود که نخست بر پدر بیرون آمد(۹) و پدر را بکشت، و خزاین او بدست فرو گرفت، و لشکر بر خود جمع کرد، و از این نهضت(۱۰) کرد و ناگاه بر جمشید تاخت و رایت دولت او را بر زمین انداخت، و ممالک عالم را در تصرّف خود آورد و اصناف(۱۱) عذاب و انواع عقوبت بر رعیّت رسانید، و گویند ابلیس با وی دوستی گرفته بود، و بهرچه نفس خبیث او از بدی نمیدانست ابلیس وی را تلقین همی کرد(۱۲).

۱- دگرگون ۲- مسند و دستِ ریاست ۳- گشاده دستی و فراخ میدانی ۴- درنوردیده و پیچیده ۵- دشمنی
۶- ترقّی داد ۷- شنیدن ۸- رواج کرد ۹- خروج کرد ۱۰- قیام و ایستادن ۱۱- انواع ۱۲- سخن بر زبان کسی نهادن

پرسش و تمرین ۱- چه نتیجهٔ اخلاقی از گرفتاری جمشید میگیرید؟ رسیدن که فعل لازم است چگونه او را متعدّی میکنند

۵ ابلیس و بیوراسپ

حکایت

آورده‌اند که چون ابلیس ورا بستهٔ تلبیس خود دید و رنگ
نیرنگ او در حق ضحاک رواجی یافت، روزی خود را
بصورت جوانی بروی عرضه کرد و گفت من مردی مطبخی‌ام و در این علم مهارتی کامل
و بصارتی شامل دارم، و انواع آشها و ابامی[1] خوش و خوردنیهای لذیذ دانم
ساخت، اگر شغل طبّاخی خود بمن حواله فرمائی در ساختن اطعمهٔ لطیف ید بیضا[3] نمایم که
و طعامها پیش خدمت تو آرم که ذوق عمر و لذّت حیات از تناول آن بیابی
و حیران[4] خود تا این غایت از نعمت و دولت، ترا معلوم شود، پس ضحاک بدین
تمویه[5] و لقلقهٔ تزویر[6] فریفته شد و ندانست که بناشناخته مغرور شدن و بر بیگانه
اعتماد کردن از طریق حزم[7] دور است، علی الخصوص پادشاهان را که ایشان را به
کسی که نشناخته باشند وصل او را اندیشه ایمن نباید بود، پس فرمود تا او را
بمطبخ آوردند و کار طبخ و ترتیب خوان[8] بوی بازگذاشتند، و او روی بکار آورد و در
الوان طعامها تکلّف[9] می‌نمود، و بیشتر خوردنی او را از گوشت میساخت و کباب
مرغ و قلیه پیش او می‌نهاد، و پیش از آن در سفره گوشت کمتر می‌بود، تا دلش از

خوردن گوشت سخت ترگشت، و دلیری و بی باکی وی زیادت گردید، و اول خبیث نفس فسد و مایه را بهانه بس باشد، پس ابلیس در خدمت او طبخ نمود تا روزی طعامی لذیذ پیش آورد، چنانکه ضحاک از آن ذوقی تمام یافت، و او تحمد[11] گفت و فرمود که حاجت تو چیست باید گفت تا رواکرد، وی گفت همگان خدمت پادشاه از جهة مال و نعمت و حرمت کنند، و من خدمت تو خاص از برای تو میکنم و مرا شرف قبول بس است، و حاجت من آنست که مرا اجازت دهی تا هر دو کتف تو بوسم تا سبب فخر اسلاف[11] و ذخیرهٔ اعقاب[12] من شود، ضحاک رخصت[13] داد، و این نیز از جملهٔ خطاها بود که بزرگان را افتد، که بیگانه را نجود راه دادن و ناآشنا را نجود نزدیک گردانیدن سبب ندامت باشد، پس ابلیس بیامد و بر سر هر دو کتف او بهانه بوسه بادی در دمید، و فی الحال ناپدید شد، ضحاک از آن متحیر ماند، و هم درحال دو مار سیاه بزرگ از کتف ضحاک سر بر کردند و او را میرنجانیدند، و حرکت میکردند، و ضحاک از آن متألم[14] و متأذی[15] می بود، چندانکه آنها را میبریدند باز بر می آمدند و هر چند طبیبان علاج کردند مفید نمی بود، و خواب و قرار[16] از ضحاک برفت، و ابلیس

به شکل طبیبی بر در سرای او آمد و گفت من علاج پادشاه میدانم او را بخدمت ضحّاک آوردند، ابلیس با وی گفت این ماران هرگز از کتف تو دور نشوند، ولیکن طریقی هست که ایشان خود بیارامند و ترا رنجه ندارند، ضحّاک گفت در معالجه تأخیر[17] مکن که اگر بسعی تو این غرض حاصل آید حقّ تو بر من واجب آید و تقدر وسع آن را از آن شکر تو بکوشم، پس ابلیس بر زبان آورد که علاج آن مغز سر جوانانست از آدمیان که هر روز از ایشان را طعمه دهی تا بخورند و بیارامند و ترا آسایش بود، ضحّاک چون این سخن بشنود فی الحال[18] فرمود تا دو جوان را از زندان بیاوردند و بکشتند و مغز سر ایشان را پیش ماران بداشتند و ماران چون طعمه خوردند بیارامیدند و قرار گرفتند، و بیش بر خود نپیچیدند[19]، پس ضحّاک بسبب سکون آسایش یافت و بخفت، گویند که یک شبانروز تمام بخفت، و چندانکه ماران گرسنه شدند و در حرکت آمدند بیدار شد و بفرمود تا دو جوان دیگر را بکشتند و از مغز سر ایشان ماران را غذا دادند، و همچنین آن قاعده مستمر[20] شد، و هر روز دو جوان را بکشتندی و غذای ماران ساختندی و چون در زندان از ارباب[21] جنایات کسی نماند، هر روز بشهر قسمت کردندی و دو جوان بیگناه را بقتل بردندی

گویند او را دو مطبخی بود یکی را ارمایل نام بود و دیگری را کرمایل و ایشان را در طبیعت مروّتی[1] و در دل رحمتی بود، گفتند صواب آنست که ما یک کس را بیش نکشیم و گوسفندی بعوض دیگری بکشیم و مغز آن گوسفند را با مغز آدمی بیامیزیم، و چون چند کس از آن جماعت که ایشان را نکشته بودند جمع شدند هر یک را گوسفندی چند بدادند و گفتند صواب آنست که ترک شهر گیرید و در بیابانها مسکن سازید، که اگر کسی شما را ببیند در خون ما سعی کند و شما هم کشته شوید، پس آن جماعت از مردمان بریدند و به نتایج گوسفندان از شیر و خُغرات[2] و دوغ زندگانی میکردند، و روزگار میگذاشتند[3] و گوسفندان ایشان بسیار شد و ایشان را فرزندان پدید آمدند و امروز کُردان از نسل ایشانند.

۱- یعنی مطلق آتش ۲- طعامها و خوردنیها ۳- یکی از معجزات موسی آن بود که چون دست در بغل کردی و برآوردی دستش بدرخشیدی و نوری از آن ساطع شدی ید بیضا که دست سفید و درخشنده باشد کنایه از این معجزه است، بعدها در ادبیات نیز بهمان نسبت معمول شد که هرکس درکاری مهارتی نشان دهد و آن کار بخوبی و زیبائی تمام از دستش بیرون آید

گویند ید بیضا نمود یعنی در انجام و پرداخت این کار معجز کرد ۴- محروم شدن ۵- آب کاری
و ظاهرسازی ۶- غَدر کردن و خیانت ۷- عقل و احتیاط ۸- میز کوتاه غذاخوری ۹-
مبالغه در کار و خود را برحمت انداختن ۱۰- ثنا ۱۱- گذشتگان ۱۲- آیندگان و فرزندان
۱۳- اجازت ۱۴- غمناک ۱۵- رنجور و اذیت کشیده ۱۶- آرام ۱۷- در برابر و در
مقابل ۱۸- در زمان و در همین هنگام ۱۹- اینجا بیش یعنی «دیگر» و امروز این لغت متروک
است ۲۰- همیشگی و معمول ۲۱- صاحبان ۲۲- مردانگی ۲۳- ماست - و این لغت
فارسی است ۲۴- گذاشتن متعدی فعل گذشتن که با الف متعدی شده است و این
قاعده قدیم است. یعنی میگذرانیدند.

پرسش و تمرین : این حکایت را در شاهنامه پیدا کنید و با هم مقایسه کنید.
این قصه چند فعل متعدی دارد نام فارسی ضحّاک چه بوده است و ضحّاک عربی است یا
مُعرّب و اصل این کلمه چیست ؟

۴ ضحاک و فریدون

حکایت

نقل است که ضحاک خوابی دید که سه تن بکوشک او
آمدندی، و یکی از ایشان عمودی داشت از آهن
که سر او را بر شبیه سر گاوی ساخته بودند، پس بدان گرز سر او بکوفت، ضحاک
بیدار شد و از آن خواب عظیم بترسید، و جماعت منجمان دانا و اخترشناسان
ماهر را حاضر کرد - آن خواب با ایشان تقریر کرد، یکی از ایشان گفت نزدیک است
که نوبت ملک و دولت و پادشاهی از تو بدیگری منتقل شود، و آنکس جوانی است
که اکنون از مادر زاده است، و ترا بر پدر وی استیلا بود، و پدر او بر دست تو
کشته شد، و مادر او را از بیم تو بصحرا برد و بگاوبانی سپرده تا بشیر گاو او را بپرورد
و بزرگ کند، ضحاک ازین حال اندیشمند شد، و در طلب افریدون کسان فرستاد،
گویند که فریدون پسر آبتین(۲) بود از فرزندان طهمورث، و زن او فرانک نام داشت
و در آن سال فریدون از وی متولد شد و آثار بزرگی و مخایل سلطنت در ناصیه
او پیدا بود، و آن زن فرزند را در صحرا و کوه میگردانید، تا در میان دشت
مرغزاری دید که ماده گاوی در آن مرغزار چرا میکرد، چنانکه کس مثل آن [illegible]

حسن و رنگ ندیده بود، پس بگاوبان گفت که این فرزند را بتو خواهم سپرد تا او را از شیر گاو بپروری، و در تربیت او شفقت پدری بجای آوری که جماعتی از منجمان و کاهنان[4] مرا گفته اند که تقدیر آفریدگار آنست که این پسر روزی بر تخت سلطنت نشیند، و ظلمت ظلم ضحاک بنور معدلت او منطفی[5] شود. گاوبان او را قبول کرد، چون کسان ضحاک در خانهٔ او شدند و او را ندیدند قصر او را بسوختند و خانهٔ او را غارت کردند، و چهار سال افریدون در آن صحرا می بود، و ضحاک از طلب او نمی آسود، تا او را خبر دادند که چنین گاوی در فلان مرغزار چرا میکند، و کودکی را بشیر او میپرورند، و پیش از آنکه ضحاک کسی را بطلب فریدون فرستد بخاطر مادرش رسید که شاید که کسی بطلب او آید و او را بدست بلا سپارد، پس بیامد و پسر را از آنجا بموضعی دیگر برد، و در کوهی که جماعتی از زهاد و عباد در آنجا می بودند و از عالم کرانه[6] گرفته مسکن ساخت، و پسر را بایشان سپرد، و ضحاک کسان فرستاد و آن گاو را بکشتند، و هر چه در آن نواحی بود همه را بغارت بردند، و همچنین آفریدون در حجر[7] عنایت ایزدی رعایت می یافت، و در کنار دایهٔ توفیق و عصمت میبالید، تا آنگاه که

شانزده ساله شد وازمادر پرسید که پدر من که بود، وحال او چه بود؟ مادر تمامت احوال را باو تقریر کرد، وافریدون کمر انتقام بر میان ببست، وآهنگران را بفرمود تا گرزی بساختند گاوسر، وروی بسوی بابل نهاد وجمعی بروی گرد آمدند، وکار ضحّاک درهم شده بود، وسبب آن بود که روزی متظلّمی[8] بدر سرای او آمد کاوه نام وگفت مردی حدّادم[9] وگویی از مادر بر ای چه رتو زادم، پیش ازین بچند روز یک پسر مرا برای ماران کشته اند، هنوز آن جراحت تازه است پسر دیگر مرا برده اند، و بمو کلّان سپرده این چه ظلم است که بر خلق خدای گشاده واین چه تیغ است که بر بندگان کشیده؟ پس از سرای او بیرون آمد وندای مستغاث[10] درداد که ای اهل بابل وای مظلومان خونین دل، چرا تن بزبونی درداده اید، چون همه را یکان ویگان بخواهند کشت باری بنامردی کشته چرا باید شد؟ پس چرم پاره ای را که در وقت آهنگری بر میان بستی تا از شرار آتش ضرری بجامه وتن او نرسد، بر سر چوبی کرد و غوغای[11] بسیار بر سر او جمع شدند، وبدر سرای ضحّاک آمدند، آن ناپاک خواست که با آن جماعت حرب کند، اما چون خلق ازاو نفور[12] شده بودند، واز ظلم او

به تنگ آمده کسی او را یاری نداد تا بحکم اضطرار[1] قارن را که فرزند کاوه بود
بازداد، و بدان سبب مردم دانستند که او ضعیف است، در باب دفع او جد
شده کسی را مطلب بدید که لایق سروری باشد، در این اثنا آفتاب طلعت افریدون
از طالع اقبال طلوع کرد خلق چون او را بدیدند بهیبت و شکوه او در دلها افتاد
و چشمها از مشاهدهٔ ماه جمال او روشن گشت، و همه پیش او سجده کردند و زمین
بوسیدند و او جمله را بعواطف پادشاهانه نوازش داد، و با کاوه و قارن
بدر سرای ضحاک آمد، و ضحاک را بگرفتند، و بطریقی که در خواب دیده بود
افریدون بر سر او رسید و سر او را بگرز بکوفت، و گفت ترا بقصاص پدر خود
نمیکشم بلکه بقصاص آن گاو میکشم که دایهٔ من بود، و بشیر او پرورده شدم، و
روایتی دیگر آنست که از پشت او دوالی[2] کشید و دست او را بدان دوال ببست
و در کوه دماوند چاهی بود او را در آن چاه انداخت. و اصحاب تواریخ گفته‌اند
که ملک او هزار سال یک روز کم بود.

۱- دست یافتن و مسلط شدن ۲- با دال مفتوح بوده و بضرورت شعری الف را مد داده
ساخته اند اصل این کلمه [illegible] پهلوی آتوپیان و در تاریخ طبری [illegible]

آپتین بالف ممدود و تا رمشنّاة و با رفارسی بوده و بغلط آبتین شده است ۳- بفتح فا و قاف عطوفت و دلسوزی ۴- عیب گو و خشمگیر ۵- خاموش ۶- کناره ۷- کنار ۸- دادخواه ۹- آهنگر ۱۰- بانگ یاری جوئی و یاری خواستن ۱۱- مردم عامی شریر ۱۲- نفرت زده (بفتح اوّل) ۱۳- ناچاری ۱۴- بند چرمی و کمر بند.

پرسش و تمرین: سه جمله را از اوّل حکایت تجزیه و ترکیب کنید افعال وصفی را که درین حکایت بکار رفته پیدا کنید و طریق استعمال فعل وصفی را چنانکه ازین حکایت استنباط میکنید بگوئید. فعل کوفتن و کوبیدن را صرف کنید.

۷ فریدون و درفش کاویان

آورده اند که چون دلها از کار ضحّاک فارغ شد، و امن و امان که رفته بود باز آمد و آئینهٔ فراغت که زنگ خورده بود جلا گرفت، و افریدون به سریر سلطنت استقرار یافت، اوّل روز بود از مهرماه که ابتدا رجوانی روزگار باشد، و خلق آن روز عید کردند، و موسم شادیها گشت، و آن روز را مهرگان خواندند و معارف سپاه و امرای درگاه و مشاهیر رعایا را فریدون طلبید و همه را بقاعدهٔ خود بنشاند، و هر یک را بمواعید خوب مستظهر[۲] گردانید، و از قهر ضحّاک ناپاک مر ایشان را تهنیت گفت و همه را بحسن رعایت و فرط عنایت خویش بشارت داد و ملک را اساسی نهاد که عدل مصالح آن بود و قواعد[۳] ظلم را که در عهد ضحّاک ممهّد[۴] گشته بود منهدم گردانید. و کاوه و پسر او قارن را بخواند، و بمزایای اعزاز و اکرام مخصوص گردانید و بفرمود تا خزائن ضحّاک را برا و عرض[۵] کردند از نفایس جواهر و امتعه[۶] چندان مشاهده نمود که هرگز وهم و دوربین بدان محیط نتواند شد، و محاسب اندیشه در مقام احصای[۷] آن نتواند آمد، و در آن میان پاره های لعل و یاقوت بود چون خون فسرده، و دانه های مروارید مانند

دندان خوبان، در لطافت چون قطرهٔ باران. پس فرمان داد تا آن چرم پاره که کاوه روز حرب بر سر چوب کرده بود بیاوردند، و از آن جواهر نفیس دروی ترصیع[8] فرمود، و آن را بفال گرفت، و علمی بزرگ و رایتی[9] شگرف[10] بساخت، و او را درفش کاویان خواندند، و ملوک آن را عزیز داشتندی و مایهٔ یمن[11] و خجستگی و فتح و فیروزی پنداشتندی، و از پس آن هر پادشاه که بجای وی بنشست در آن زیاده تکلّف فرمود و جواهر قیمتی برآن افزود تا بحدی رسید که جملهٔ مُقَوِّمان[12] از تقویم قیمتش[13] عاجز آمدند و در فتح قادسیّه[14] که هنگام زوال آفتاب دولت اکاسرهٔ[15] بود، مردی از سپاه سعد وقّاص آن را بگرفت و با جملهٔ غنایم بخدمت عُمَرِ خطّاب آوردند و آن را بگشادند و بر مسلمانان قسمت کردند.

۱- بزرگان معروف ۲- پشت گرم ۳- پایه ها و اساس بنا ۴- گسترده و پابرجا ۵- نشان دارند و بنظرش رسانید ۶- جمع متاع - کالاها ۷- شمردن ۸- گوهر درنشانیدن ۹- بیرق ۱۰- بزرگ و عجیب ۱۱- مبارکی ۱۲- ارزش یابان ۱۳- ارزشیابی و قیمت گذاشتن ۱۴- محل کربلای امروزی که در آنجا ایرانیان شکست قطعی از تازیان خوردند ۱۵- عرب کسری را که معرّب خسرو است به اکاسره جمع بسته و سلاطین ساسانی

را باین لقب ملقب ساخته اند .

پرسش و تمرین : داستان فریدون را بطرز ساده و سبک نویسندگی امروز از خروج او بر ضحاک تا آخر کارش بنویسید. از ((و در فتح قادسیه که هنگام ....)) تا آخر تجزیه و ترکیب کنید - اقسام (که) را در این حکایت از هم جدا کنید .

۸ - گشتاسب و زردشت

گویند که گشتاسپ پادشاهی بود عالی رای و صاحب سخن ، و زردشت در زمان او ظاهر شد ، و بآذربایجان آمد و دین مغی نهاد و در آن ایام ملک و دولت گشتاسپ ضعیف شده بود بسبب آنچه پدر از وی آزرده بود وجوه لشکر بدان سبب او را انقیاد نکردندی ، ورستم خود بد و التفات نکرد ، ومطلقا او را تهنیت سلطنت نگفت ، و چون حدیث بیرون آمدن زردشت به گشتاسب رسید سخنان او بشنید خواست که بوی قوتی گیرد و از متابعان وی یاری طلبد ، پس در سر نزدیک او کس فرستاد و او را استدعائی کرد ، تا چون گشتاسب به بلخ آمد و آن مخرقه در ظاهر بر صورت

معجزه بنمود، گشتاسب او را تصدیق کرد و برو بگروید[2]، و لشکر را بر آن تحریض[3] کرد و هر که امتناع مینمود او را میکشت، و خلقی را هلاک ساخت، تا قاعده کیش او ممهّد گردانید، و او کتابی ظاهر ساخت و نام او زند و پازند[4] نهاد، و گشتاسپ بفرمود تا دوازده هزار پوست گاو را دباغت[5] کردند، و آن کتاب را از زر گداخته بر گراسته[6] نوشتند، و در قلعهٔ استخر بنهاد و عوام را از تعلیم آن باز داشت و خواص را بتعلّم آن امر کرد، و زردشت از بلخ برفت و در معموره[7] ایران میگشت و خلق را بخود دعوت میکرد، تا چون سی و پنجسال از دعوت نبوّت او برآمد، بیشتر خلایق دین او را قبول کردند، عاقبت در شهر فسا ناگاه یکی او را بکشت و پاره پاره کرد[8]، مدّت عمر او هفتاد و هفت سال بود، و چون خبر به گشتاسپ رسید آزرده شد و کشندهٔ او را بدست آورد و بکشت، و جاماسپ را بجای وی بنشاند، و او آن کار را رونقی داد و آن کیش در اطراف عالم شایع شد،

۱- گزاف و دروغ ۲- پیروی کرد ۳- تشویق کردن و واداشتن ۴- زند نام اوستا که کتاب زردشت باشد و پازند تفسیر زند است بزبان پهلوی که بعد صورت گرفته است ۵- دباغی کردن آش دادن ۶- جزوه ۷- آبادانی ۸- گویند زردشت در آتشکدهٔ بلخ

بود و در حملهٔ ترکان بدست سربازی از سپاه دشمن شهید گشت و از اشعار شاهنامه هم این روایت اخیر برمی‌آید.

پرسش و تمرین: گشتاسپ از چه خانواده‌ایست و نام پدرش چیست؟ فعل گرَویدَن را صرف کنید، بار بگروید چه بائی است؟

۹- اسکندر و ارَسطُوطالیس

حکایت

آورده‌اند که چون اسکندر جهان را ضبط کرد و ممالک عالم بر او مسلّم شد با ارسطاطالیس که استاد وی و مُقَدّم حکمای آن عهد بود مشورت کرد، که محافظت اطراف ممالک عالم بچه کیفیّت میسّر شود، و در ضبط ممالک و حفظ مسالک کدام قاعده ممهّد باید داشت، ارسطو گفت جهان هرگز از حوادث خالی نباشد و آرام نگیرد، و اگر هر جا خصمی پدید آید تو بدفع او مشغول شوی هرگز آسایش نیابی، و اگر تعلّل و تهاون[۱] نمائی[۲] خصمان ضعیف قوی شوند، و کار از دست بشود، صواب آن باشد که بهر طرف از اطراف هفت کشور نایبی بیدار و والئی هشیار برگماری، و هرکدام از

امرا و ابناء ملوک را گوشه‌ای از ملک اقطاع(۳) دهی و آن نایب را قوی دست گردانی، اما باید که عرصهٔ ملک بر وی تنگ باشد. و دیگری که در شوکت با او برابر باشد بر وی نزدیک بُوَد و ولایت آن دیگر هم بر همنوال بُوَد و باید که ایشان پیوسته با یکدیگر در مُنازعت و مُکاوحت(۴) باشند، و تو به دان سبب در آسایش باشی.

۱- پیشوا و رئیس ۲- علت آوردن و خوار شمردن کار ۳- تیول و امانت ۴- مخاصمت، و مقاتله و جنگ.

پرسش و تمرین: اسکندر که بود و در چه زمانی به ایران آمد؟ ارسطو که بود و واضع و مُدَوِّنِ کدام یک از علوم بشمار میرود؟ فعل پیوستن و داشتن را تمام ازمنه صرف کنید و در دفتر تمرین خود بنویسید.

۱۰- پادشاهی شاپور پسر اردشیر

چون اردشیر شکار شیر فنا شد، و از دست روباه بازی ایام گور را مسکن ساخت، شاپور که ستیّد(۱) آن دولت و غصن آن دوحه(۲) بود پادشاه شد و مهمات(۳) ملک را بر قرار اصل محافظت نمود، و عمل عمّال(۴) اردشیر را تغییر و تبدیل نکرد و گفت پدر مهمات ملک را به از من میدانست، و نهال محبتی که پدرش در زمین دلها نشانده بود بآب مروّت آنرا بپرورد، تا همه زبانها ثناخوان او گشت، و بسمع او رسید که قسطنطین قیصر روم از حدّ خود تجاوز نموده طریق خلاف می سپرد لاجرم استعداد(۵) سفر نمود و بصوب(۶) روم در حرکت آمد، و شهر نصیبین را که امروز از اعمال(۷) شام است در آن وقت از توابع روم بود و دارالملک قیصر آنجا بود شاپور چون متوجه روم شد خواست که قبل از آنکه بروم درآید از خزاین و نفایس نصیبین نصیبی بردارد و بدان لشکر را استظهاری دهد، بنابرین شهر نصیبین را محاصره نمود، و اهل نصیبین شهر را حصار کردند و از مطاوعت(۸) امتناع نمودند، و از هر طرف مدد خواست، و شاپور چون ایشان را طعمهٔ خود میدانست درباب تسخیر

آن شهر جَهْدِی[9] چنانکه باید بنمود، تا کار از حدّ درگذشت، بفرمود تا منجنیق‌ها و عرّاده‌ها[10] بنهادند و بیک طَرْفَةُ العَین[11] خاک شهر را بباد دادند، و زمین از خون مردمان جیحون گردانید، و حصار را بدست آورد و هرچه از خزاین و دفاین و ذخایر ملک روم که در آن شهر بود برداشت و برلشکر قسمت کرد و لشکر او بدان قوی گشتند، و چون این خبر به قسطنطین رسید، از شوکت او شکوهی در دلش افتاد و روی مصلحت در آئینهٔ مُصالَحَت بدید و بقدم استغفار و اعتذار پیش آمد و رسولان ارسال داشت و مال قبول کرد، و شاپور مُلتَمَسِ[12] او را قبول نمود و مظفّر و منصور و خوشدل و مسرور بازگشت.

۱- بزرگ ۲- شاخهٔ آن درخت ۳- کارهای دشخوار ۴- فرمانداران و حکّام ۵- تهیه و ساز و برگ ۶- جانب و سوی ۷- شهرهای کوچکی که تابع شهری بزرگ هستند ۸- فرمانبرداری ۹- ماشینهای بزرگی بوده که با آن سنگ بسوی دشمن پرتاب میکرده اند. ۱۰- مقصود ارّاده‌های جنگی آن زمان است که با عین و الف هردو آمده است و اصل آن (ارتش - رَتَه - اَرَتَه - رته) بوده است ۱۱- چشم زدن ۱۲- خواهش.

پرسش و تمرین : حکایت فوق را تا حدیکه با تاریخ موافقت دارد و در کتاب تاریخ خوانده اید با اصل تاریخی آن مقایسه کنید . اقسام « را » را در این حکایت از هم جدا کنید . شهر نصیبین در کجاست ؟ شهریکه قسطنطین ساخته و تا چندی پیش باسم او معروف بود در کجاست ؟

۱۱- مانی و مرگ او

حکایت

مانی در عهد بهرام پسر هرمزد در آمد و او نقاشی کامل و مهندسی دانا بود(۱) ، و خلایق را بفریفت ، و کیش الحاد(۲) در میان مردمان پدید آورد ، خلاصهٔ سخن وی آن بود که گفتی « این روح که در بدن آدمیزاد محصور(۳) است ، وی از آن عالم است ، و اینجا بدین بدن محبوس و مقهور است و چنانکه مرغ در قفص(۴) باشد پیوسته بر دریچها میزند تا که خلاص یابد و نیز پیوسته منتظر و مترصد است تا کی باشد آن قفص بگشایند تا بمطلب(۵) و مقصد خود پرواز کند ، و اکنون جهد در آن باید کرد که آدمی خود را چنان سازد که هر چند زودتر روح صافی او از کدورت نفس جافی(۶) خلاص یابد » و

بدین تزویر خلق را بفریفت و میگفت «مُردن به از زیستن است و حیات عاریتی اصلی ندارد» و ازین تمویهات میگفت، خبر او به بهرام بردند بهرام باحضار او مثال[7] داد، چون مانی به پیش تخت ایستاد، گفت «سخن خویش بگوی» مانی همین فصول تقریر کرد، بهرام گفت «چگونی حیات تو بهتر است یا وفات تو؟» مانی گفت «روح مرا وفات من» پادشاه فرمود که «ما با تو تقبول تو کار کنیم چون نزدیک تو وفات بر حیات راجح[8] است ترا رنجه[9] ندارم!» پس در حال بفرمود تا او را بردار کردند و مادهٔ شر او منقطع شد.

۱- مانی «گُرگُو» پسر «فاتک» از مردم همدان و بقول نیشابوری الاصل، در شهر بابل بدنیا آمد تولدش در سال ۲۱۵ یا ۲۱۶ میلادی و در عهد اردشیر اول مدعی پیمبری شد و گویند هرمز و پسر شاپور اول (۲۷۲-۲۷۳) و بروایتی خود شاپور بدو گرویدند و در شاهنشاهی بهرام اول پسر هرمز (۲۷۶-۲۷۷) بفتوای موبدان کشته شد و دین ثنویت ازوست رجوع شود برسالهٔ زندگانی مانی تالیف بهار طبع تهران، ۲ ملحدی کیش و ملحد پیروان مانی را گویند ۳- حصاری و زندانی ۴- قفص و قفس هردو درست است - ۵- سرپرارگاه ۶- جفاجو ۷- فرمان ۸- برتر ۹- رنج کشیده - دارای رنج

پرسش و تمرین: از شرح احوال و عقاید مانی چه میدانید؟ عقاید مانی بعقاید کدام یک از بزرگان ما شباهت دارد؟ رنجه اسم است یا فعل ؟

۱۲ شاپور دوّم

چون هرمز درگذشت او را پسری نبود، لیکن زنی از زنان او حملی داشت و هرمز در وقت فوت، موبدان[1] را بخواند و گفت «فلان زن من حملی دارد اگر پسر زاید ولیعهد من او باشد» این بگفت و رخت بربست، و ملک عجم بی پادشاه بماند، لیکن بعد از ماهی دو سه از آن زن پسری متولّد شد که آفتاب از رشک جمالش بر شُرفهٔ[2] زوال بود، و خلایق بولادت او خرّم و شادمان شدند، و تاج شاهی را بر گهوارهٔ او بیاویختند، و در تربیت او مبالغتها[3] نمودند، و چون بسنّ تمیز رسید جهة تعلیم او حکیمی تعیین نمودند و چون نیک از بد بشناخت اوّل حکمی که کرد و امری که فرمود در سنّ هفت سالگی بود که روزی بر بام ایستاده بود و خلقی بر دجله میگذشتند و بیکدیگر مزاحمت مینمودند و فریاد میکردند، شاپور پرسید که این

چه فریاد است؟ گفتند یک پل بیش نیست و مرور جمهور[۴] خلایق بر آنست بعضی از اینطرف میروند و برخی از انجانب میآیند و در اثناء راه دوچار[۵] میخورند و بعضی در آب میافتند، شاپور گفت پل دو کنند تا یکی آیندگان را باشد و دیگری روندگان را، و چون این مسامع موبدان رسید بغایت شادی کردند و آن معنی را بر کمال ادراک او حمل کردند و اقبال او را بفال گرفتند و چون شاپور بسن مردی رسید کارهای بانام کرد و در استیصال[۶] عرب بیشتر مبالغه کرد، و بدان سبب که او کتفهای عربان بیرون میکرد او را «ذو الاکتاف» خواندند، و چون از کار عرب بپرداخت خواست که بولایت روم لشکر کشد، و سبب آن بود که جمعی از وجوه عرب بروم گریختند و خود را در پناه قیصر آوردند، قیصر ایشان را امان داد و شاپور رسولی به قیصر فرستاد و ایشانرا طلبید، قیصر گفت بزینهاری زینهار خوردن لایق ارباب مروت[۷] و فتوت نباشد و مستامن[۸] در سپردن از یاد شاهان قبیح و شنیع بود، ترا از سر این معنی در باید گذشت، شاپور بدین سبب از قیصر برنجید و گفت میان من و تو عقد مصالحه بدین سبب باطل گشت

چون تو دشمنان مرا امان دادی، و با خصمان من طریق تودُّد[9] پیش گرفتی، هر آینه
با من خصمی کرده باشی، پس خواست لشکر پیش کشد و ولایت روم را خراب
کند، ولیکن خواست تا تعرّف[10] احوال ایشان بکند و کیفیّت[11] مُلک و کمیّت[12]
حَشَمِ ایشان بداند، سپاه و مُلک را بیکی از اکابر عجم سپرد و خود بلباس
درویشان پوشیده[13] متوجّه روم شد، و این معنی از جملهٔ خطاها بود که ازو واقع
شد، و او اقتدا به اسفندیار کرد که تنها بقلعهٔ روئین دژ رفت، و با سکندر
اِنتما[14] کرد که نزد دارا شد، امّا ایشان نیز خطا کردند، فامّا اگر بحسب اتّفاق گاهی
خطای صواب افتد اعتماد را نشاید، خطا خطاست اگرچه ازو صواب آید،
پس شاپور بروم رفت و در موضعی نزول کرد، و همواره از احوال قیصر تفحّص[15]
میکرد، تا روزی قیصر جشنی ساخت و بار عام داد، و خلق بیارگاه او رفتند
و هیچکس را حُجّاب[16] از دخول سراپردهٔ او منع نکردند، و شاپور نیز در آمد و گوشهٔ
بایستاد چندانکه نظر خلق بر وی افتاد شکوهی و هیبتی ازو در دلها راه یافت
و چشمها ازو بر گشت و حسن دیدار و جمال لایق او دلها را بخود مشغول گردانید.

۱۳ اسیر شدن شاپور

یکی از خواصّ[۱۷] قیصر که وقتی برسالت نزد شاپور آمده بود او را بشناخت و قیصر را بگفت، و در اثنای آن حال جامی خسروانی در دست یکی از ندمای[۱۸] قیصر بود و صورت شاپور در آنجا نگاشته، آن صورت را بدید و هر دو را با هم مقابله کردند، قیصر را یقین شد که او شاپور است، بفرمود تا او را بگرفتند و در حال گاوی را بکشتند و او را برهنه کردند و پوست گاو را گرم کشیدند و شاپور را در وی گرفتند، و آن خام[۱۹] خشک شد، و شاپور در وی بماند، آنگاه قیصر لشکر جمع کرد و روی ببلاد ایران نهاد، و شاپور را با خود ببرد، و قیصر را در آن دو خطا افتاد، یکی آنکه چون خصم بدست آمد در ابقای[۲۰] او فایده متصوّر نباشد، و دیگر آنکه اگر مصلحتی بزرگ با بقا خصم متعلّق باشد او را باری چرا با خود ببرد، و بچه وجه او را در روم محبوس نکرد؟ پس سپاه روم ببلاد ایران درآمد و چون گرگان در رمه‌ی بی شبان افتادند، و روی بفساد و خرابی آوردند و قیصر ایران را ویران کرد و شهرها خراب گردانید، همچنین بحدّ شاپور که دار الملک شاپور بود رسید، و بیشتر اعیان ملک و ارکان دولت

شاپور آنجا بودند. و ایشان آن شهر را حصار کردند و با قیصر محاربت مشغول گشتند، و شاپور خامکار در آن خام گاو در آفتاب میسوخت، تا چنان اتفاق افتاد که در شب عیدی که ترسایان را باشد قیصر و لشکر او بعبادت مشغول بودند موکلان[21] شاپور از وی غافل شدند، شاپور نگاه کرد جمعی از اسیران ایران پیش خود دید و نزدیک او خیکهای روغن بود یکی را از آن اسیران گفت نوعی کن که آن خیک روغن برین چرم ریزی، و آن جماعت مدد کردند و چندان روغن بر آن چرم ریختند که نرم شد و شاپور از آن میان بیرون آمد، و در شب تاریک آهسته آهسته می آمد چندانکه از لشکرگاه بیرون آمد و بدر شهر آمد و نام خویش بگفت تا در باز کردند و در حصار درآمد و سپاهی و رعیت از استخلاص او خرم و شادمان شدند، شاپور لشکر را فراهم آورد و از حال غفلت رومیان ایشان را اعلام داد و جمهور سپاه را جمع کرد و در آخر شب از شهر بیرون آمدند و ناگاه بر ایشان زدند، و خلقی را به تیغ گذرانیدند و قیصر را با مقربان او دست بسته[22] پیش تخت شاپور آوردند و غالب مغلوب گشت و مقهور قاهر شد، و چون قیصر را در پیش او بر پای کردند شاپور گفت

من آن بکنم که تو کردی، امّا هر خرابی که در زمین ایران شده است بفرمای
تا گل و خشت و چوب و بنّایان و مزدوران از روم بیاورند و آن آبادان
کنند، و هر درختی که بریده اند بفرمای تا از روم نهال آورند و بر جای آن
بنشانند، و هر مردی که کشته شده است دیت[23] او را بده تا بورثه قتیل رسانم
و غلامی رومی بده تا بجای او در حرب بایستند، و قایم مقام وی باشد، و قیصر
این جمله را قبول کرد و منّتی عظیم داشت، و چند سال بر این بگذشت
تا آن خرابه ها عمارت کردند، و درختان بنشاندند، آنگاه مالی عظیم قبول کرد
تا شاپور او را اطلاق[24] نمود، و چون هفتاد سال بر سریر[25] سلطنت بماند، عاقبت
مهرهٔ عمرش در ششدر فنا افتاد

۱- موبَد در اصل مغ بَد بوده است مغ بمعنی عالم و بزرگ دین زرتشت و متولی آتشکده
و بد بمعنی رئیس و بزرگ است، و اصل آن پات و پت بوده است د مغ بد یعنی رئیس
و بزرگ علمای دین زرتشت، بعد همین کلمه کم کم در اثر تحوّل و تطوّر بدل به «موبَد» شده است
ولی معنی اصلی خود را که بزرگ و عالم دینی زرتشت باشد حفظ کرده است ۲- برج و کنگره
۳- زیاده روی در گفتار ۴- عموم خلق ۵- دو چهار همان است که امروز دوچار گویند

یعنی یک یا دو تن بیک یا دو تن دیگر سینه بسینه برخورد نمایند ۶- بی چیز و بیچاره کردن

۷- خداوندان مردانگی ۸- پناه جسته ۹- دوستی ۱۰- شناختن و معلوم داشتن

۱۱- چوانی ۱۲- چندی ۱۳ پنهان ۱۴- اصل و نسب خود بکسی رساندن و نسبت بکسی یافتن

۱۵- جستجو ۱۶- پرده داران ۱۷- مخصوصان ۱۸- جمع ندیم - همصحبتان ۱۹- پرست

و باغی نشده ۲۰- باقی گذاشتن ۲۱- پاسبانان ۲۲- نزدیکان ۲۳- خونبها

۲۴- آزادی دادن و رها کردن ۲۵- تخت

پرسش و تمرین ۱ خلاصه این حکایت را از حفظ بگوئید. در این حکایت دقت نمائید و ببینید که آیا افعال وصفی درین حکایت هست یا نه، اگر هست چه صیغه ایست؟ شاپور ذوالاکتاف معاصر کدام یک از امپراطوران روم بوده است؟.

۱۴ بهرام گور

گویند که یزدگرد را هر فرزندی که بیامدی نزیستی، تا نوبتی پسری آورد و بهرام نام کرد، و این پسر متناسب اطراف[1]، خوب شمایل، رشیق القد[2] لطیف الخد[3] بود و آثار بزرگی و شمایل شهریاری در حرکات و سکنات[5] او

ظاهراً از بیم آنکه او را آسیبی رسد ویرا به نعمان بن منذر سپرد که امیر عرب
و پادشاه حیره بود - و این حیره شهری است از شهرهای عراق در پیش کوفه
در خوشی آب و هوا مخصوص و بفرمود تا او را آنجا بَرَد و بپرورَد، و نعمان
دایگان مهربان و اتابکان[6] مشفق بروی گماشت، تا او را می پروردند، و
دو قصر عالی بجهة او بنا کردند یکی «سدیر» نام نهاد و یکی را خَوَرنَق[7] و عرب را
هیچ بنائی بدان تکلّف نبوده است، و بهرام در آنجا بزرگ می شد
و کار او بجدّی رسید که در شجاعت مُمَثَّل شد، و در تیراندازی بدرجهٔ رسید
که کمان چرخ تاب کمان چرخ او نیاوردی، و هرگاه که شهاب تیر او با هلال
کمان قِران[8] کردی هدف جز از سواد دل دشمنان نکردی، و نعمان را
اسبی بود که در تک[9] با باد صبا مِرا[10] کردی، و در گردش چرخ را گران
حرکت دانستی، آن اسب پیش بهرام کشید، و ملک و مال خود بروی
عرضه کرد، و گفت هرچه لایق تست مرا در آن مضایقتی نیست و همه
ملک ملک تست بهرام لطف او را بعذر بسیار مقابله کرد و بدان قدر
که اسباب تنعّم و تمتّع مهیّا شدی بیش مباسطت[11] ننمود، و روزگار

بخوشدلی گذرانید.

۱- دست و پای ۲- خوش قد و بالا ۳- لطیف چهره ۴- شمایل « جمع شمال » بکسر اول یعنی طبایع، اخلاق ۵- سکنات بکسر کاف جمع سکینه بکسر کاف استقامت احوال ۶- پدر بزرگ بتبرکی و مراد سرپرست است ۷- سدیر و خورنق، اول ظاهراً معرب «سه دیره» است و دوم معرب خورنگاه یعنی محل غذا خوردن و این دو قصر در حیره بوده است نزدیک کوفه و شهر کوفه را اعراب بجای حیره ساختند ۸- تقابل دو کوکب ۹- گام برداشتن بسرعت ۱۰- بکسر اول یعنی ظرفیت و خصومت ۱۱- افزون طلبی

پرسش و تمرین: از حیره و مناذره چه اطلاعی دارید و چه روابطی بین آنان و پادشاهان ساسانی بوده است؟ آنچه از این حکایت بر می‌آید ایرانیان چه فنونی را بجوانان و فرزندان خود یاد میداده اند؟ فعل زیستن را بتمام زمانها صرف کنید و از آن صفت بسازید. افعال استمراری درین حکایت چند تا استعمال شده است؟

حکایت

سبب آنکه او را بهرام گور خواندند آن بود که روزی با نعمان بن منذر بشکار رفته بود، شیری را دید که با گوری فرو شده بود و میخواست که او را بشکند، چون چشم بهرام بر وی فتاد تیری بگشاد چنانکه بر پشت شیر در رفت، و از شکم گور بیرون آمد، و در زمین سخت شد و هم شیر و هم گور هر دو بیفتادند و بمردند، نعمان چون آن زخم تیر بدید بر دست و بازوی او آفرین کرد و بر آن ساعدِ مُساعد ثنای بسیار گفت، و بر زبان آورد که اگر نه آنست که من این حال را بچشم خود دیدمی و الّا اگر حکایت آن از کسی شنیدمی هرگز باور نداشتمی! و چون نام بهرام مردی در جهان بگسترد خواست که بخدمت پدر رود مگر فراخور حال و کمال خود از وی تربیتی یابد، با نعمان مشورت کرد، نعمان گفت آنچه تو میگوئی صوابست و همین واجب میکند که چون تو پسری حقّ خدمت پدر بجای آورد، و هر پدری که چون تو پسری باشد جان خود را از وی دریغ ندارد، امّا پدر تو مردی بدخوی تنگ دل است، نباید که از وی برنجی و کوفته خاطر شوی. بهرام گفت هر چند چنین است فامّا آرزوی من آنست که یکبار دیگر دیده بدیدار

پدر روشن گردانم، پس نعمان اورا ساخته کرد وبرگ او بساخت و با اتباع و اشیاع[1] انبوه اورا به مداین فرستاد، وچون ببارگاه پدر درآمد، یزدگرد اورا مراعات لایق نکرد وترتیبی نفرمود، واز پدر قبولی ندید وبآن استخفاف پسنده[2] نکرد وبهرام را خوار کرد، و درمیان بندگان میداشت، والبته اورا پیش خود ننشاند، روزی درخدمت پدر درمیان غلامان ایستاده بود، بر دارآفزینی[3] تکیه کرده ناگاه خواب بروی غلبه کرد وسرش گرم شد پدر آن حال را بدید واورا برنجانید وادب فرمود وبزندان باز داشت، ومدتی درحبس بماند، تا برادر قیصر روم برسالت آمده بود، بهرام باو متوسل شد، برادر قیصر مر بهرام رااز پدر درخواست وبا یزدگرد گفت که این کودک درمیان عرب بزرگ شده است، وپادشاه را حال ایشان معلوم بود، صلاح آن است که اورا اطلاق فرمائی وبانزدیک نعمان فرستی و اقطاعی[4] اورا مقرر کنی تا بارنعمت نعمان بروی سبکتر باشد، ویزدگرد بهرام را اطلاق کرد، واجازت داد تا بنزدیک نعمان رود بی آنکه مروتی درحق او مبذول داشت یا اورا نان پاره تعیین کرد، وبهرام پیش نعمان آمد ونعمان

شرط استقبال بجای آورد و حق شادی یمن قدوم او بگزارد و او را چندان مال و نعمت پیش کشید که خوشدل گردانید، و روی بنشاط و شکار آورد تا بعد از مدتی خبر وفات پدر باو رسید.

۱- پیروان و اطرافیان ۲- اکتفا و گاهی بمعنی لایق میآید ۳- مجرّد و طارمی که از چوب بسازند ۴- ملک مزروع که بامانت بکسی واگذار کنند تا از دخل آن ملک معیشت کند و ترکی تیول میگفتند و تا این اواخر در ایران رسم بود و سی سال است که موقوف گردیده است

پرسش و تمرین: خلاصه داستان بهرام را که ازین دو حکایت بدست آمده از حفظ بگویید. جمله «اگر نه آنست که من اینحال را ... تا هرگز باور نداشتمی» در حکایت دوم بانشاء امروزی بنویسید و توضیح بدهید که افعال این جمله از چه قسم فعلهائی است

۱۵ مردن یزدجرد و بقیهٔ داستان بهرام

چون اسب یزدجرد را بجفته[1] از جان طاق[2] گردانید، اعیان لشکر و وجوه حَشَم[3] جمع شدند و باهم گفتند که: «ما از یزدجرد آن دیدیم از ظلم و ستم که هیچ چشم ندیده باشد و هیچ گوش نشنیده، و اکنون تیر دعای سحرگاه

ما بر نشانه آمد، واز وی خلاص یافتیم و او را پسری در عرب است البته صلاح نباشد که از نسل وی کسی بر ما پادشاه بود که سیرت پدر را زنده کند و ما بدبست او درمانیم، پس در میان ایشان یکی بود از فرزندان اردشیر او را کسری خواندندی، جمله با وی بیعت کردند و ملک بوی سپردند، و چون این خبر بهرام رسید بغایت برنجید و کوفته شد و لشکر عرب را جمع کرد، و مبارزان شام را بخواند وخود با لشکر کینه خواه روی بدان نهاد، چون اعیان ایران خبر آمدن او بشنیدند بترسیدند و اندیشه کردند که نباید که فتنه شود و خلایق در آن هلاک گردند، پس جمعی از مؤبدان و معارف برسم رسالت پیش بهرام آمدند، گفتند بچه کار آمده ای که ما از پدر تو رنج بسیار دیده ایم والبته رضا ندهیم که کسی از نسل وی بر ما پادشاه باشد، بهرام با ایشان بنرمی سخن گفت و گفت مرا معلوم است که پدر من چگونه زندگانی کرده است و من جز بر جادۀ معدلت نخواهم رفت، و هرچه او دریده است بدوزم، و هرچه او شکسته است من جبر کنم، و عذر او بخواهم، و چون شما مردی را بر من گزیده اید و پادشاه کرده، من سعی شما را باطل نکنم، فردا تاج پادشاهی را بنیاد ریدو و درمیان دو شیر

شرزه گرسنه نهید، هرکس که تاج از میان شیران برگیرد و بر سر نهد پادشاهی
او را باشد، پس چون آن جماعت لطف تقریر بهرام بشنیدند و مواعید دلپذیر
او استماع کردند و جمال و کمال و منظر و مخبر[5] متناسب او در نظر آوردند بار
گشتند و دیگر ارکان دولت را گفتند که بهرام نه چنان کسی است که حال
او را با حال هرکس نسبت توان کرد، بلکه صورت لطف است، و جان کرم
ذات مردمی، و روز دیگر اعیان ملک حاضر آمدند و بر در مداین جمعیتی کردند
و دو شیر گرسنه از شیرخانه بیرون آوردند، و زنجیر های ایشان را گشادند، و تاج
در میان ایشان نهادند، بهرام و کسری هر دو پیش آمدند، چون کسری شیران
گرسنه را بدید جان بر تاج گزید و گفت مرا جان از ملک گزیده تر[6]، بهرام
قدم پیش نهاد و گفت هرکه سر تاج دارد باید که دل از سر بردارد چنانکه گفته اند

گویند ترک تاج کن و درد سر مکش — آنجا که درد سر نبود ترک[7] تاج منیت
هر آنکه پای نهد در قمارخانهٔ عشق — یقین که مال و سر و هرچه هست درباز د

پس گرز بدست گرفت و بر شیران حمله آورد، شیران قصد او کردند، بهرام پیاده
شد، و بر پشت یک شیر جست، چون شیر دیگر نزدیک او رسید دست

دراز کرد و گردنش بگرفت و سرِ هردو را برهم میزد تا مغزشان پریشان شد. پس تاج را از میان ایشان برداشت و بر سر نهاد، و اوّل کسی که بر پادشاهی بروی سلام کرد کسری بود، دیگران سرِ پیش او بر زمین نهادند و با او بیعت کردند، و بهرام بر سریر سلطنت نشست.

۱- گله اسب و دیگر ستوران. و گویند یزدگرد به کار بچهٔ اسب وحشی بمرد ۲- فرد شدن و جدا شدن ۳- صاحبمنصبان و بزرگان لشکر ۴- بهم پیوستن استخوان شکسته ۵- بفتح اوّل: دیدار و صفات درونی ۶- از فعل گزیدن بضم گاف فارسی بمعنی اختیار کردن و انتخاب نمودن. گزیده تر بمعنی نخبه تر ۷- ترک رزم بمعنی کلاه است.

پرسش و تمرین: در این حکایت پس از آنکه آنرا بدقت خواندید اقسام اضافه را که در دستور زبان فارسی دیده اید جدا و معیّن کنید. فعل «گزیدن» را صرف کنید.

۱۶- شاهکار بهرام در جنگ خاقان

چون بهرام بر سریر مملکت بنشست خلایق را در ظلّ رعایت[۱] خود آورد، و نعمان را خدمت شایسته کرد و نعمت بسیار داد، و لشکر او را فراخور احوال

ایشان تربیت کرد و بازگردانید، وآنگاه روی بنشاط آورد و درآن باب مبالغت بسیار کرد، چنانکه اکثر واغلب ایّام در تعاطی[2] شرب مدام گذرانید و درکار رعیّت غافل شد، و نشاط حالی را بر تقدیم[3] مصالح ملکداری و نظر درعواقب[4] امور اختیار کرد، تا خبر بخاقان رسید که بهرام درکارها غفلت می برزد[5] و ایّام خود بنشاط و شراب و تماشا[6] میگذراند، و در تهیّهٔ اسباب رزم بکلّی اعراض[7] کرده است و روی بساختن بزم آورده، خاقان فرصت را غنیمت شمرد و لشگری بسیار و حشمی جرّار[8] جمع آورد، و روی ببلاد ایران نهاد، و بهرام ازآن غافل سر ببالین مستی نهاده و پشت بکارزار آورده، و ظرفان[9] ایّام بادی میگفت:

شاها زمی گران چه برخواهد خاست | وز مستی بیکران چه برخواهد خاست
تو مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش | پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

خاقان با لشگر خویش ازآب ترمذ[10] عبره[11] کرد و خبر ببهرام رسید لشگر حاضر نبود واسباب ناساخته، و خزانه خالی بود، ملک بهرام ازآن زیادت باری بر دل نهاد، و گفت اعتماد ما بر لشگر نیست بر آفریدگار است، و هر کرا او پادشاهی دهد بی لشگر و حشمت[12] حشم ملک بر وی نگاه دارد، و البتّه بدان

خصم التفات نکرد، وروی از بزم نگردانید، چون خاقان در ولایت ایران آمد

بهرام سواری چند از مردان و مبارزان روزکار که هر یک رستمی بودند بر زین

و اسفندیاری بر زمین، اختیار کرد، و جریده بر سبیل شکار براه آذربادگان

بیرون شد، و آنجا آتشکده بود بعبادت مشغول شد، و نرسی برادر خود را بر لشکر

خلیفه کرد، و عوام خلق چنان گمان بردند که مگر بهرام بگریخت، و از پیش خاقان

جان بکران برد، گفتند همانا بروم خواهد رفت، و بقیصر التجا خواهد ساخت

آنگاه هر کس از اعیان ایران برای دفع شر خاقان بدو میل کردند، و عرضه

داشت و خدمتها فرستادند، و مال قبول کردند خاقان بصلح رضا داد

و ایمن و ساکت بنشست، تا آنجمله برسد و بازگردد، و اسبان بچرا بازگذاشت

و اعیان و ارکان لشکر را بطلب مال بهر طرف روان گردانید.

بهرام بهر طرف جاسوس فرستاده بود تا از احوال خاقان تفحص کنند

چون آن جماعت برسیدند و بهرام را از کمال غفلت خاقان خبر دادند،

فرصت نگاه داشت و از راه دربند شیروان بسرحد خوارزم شتافت

و از راه گرگان با حشمی چون شیران گرسنه بتعجیل هرچه تمامتر بتاخت و

نگاه بمرو رسید و خود را بر خاقان زد، و معظم[18] [19] لشکریان او را بزخم شمشیر هلاک

کرد، و او را بدست آورد و سر او ببرید، و تاج و تخت او بتاراج برد، و خزانهٔ

وی بدست آورد و آن مال که از ولایت[20] ایران ستده بود جمله را بخداوندان[21]

باز رسانید، و در ضمان[22] دولت و اقبال بجای آمد و بر تخت ملک نشست

۱- سایهٔ بخشایش و مهر ۲- باز یدن بسوی چیزی بدست و پای، و تندروی در کاری ۳- پیش بردن مصلحتها ۴- پایانها- عاقبت ها ۵ لهجه ایست از ورزیدن بمعنی فعالیت و عمل ۶- در اصل تماشی و عربی است که از قدیم مانند (تمنّا) و (تقاضا) وغیره ایرانیان با الف می نوشته اند و بمعنی گردش و دیدن چیزهای دیدنی میآمده است ۷- بکسر اول روی تافتن وتن زدن ۸- بسیار (صفت لشکر) ۹- لهجه ایست از زبان ۱۰ بکسر اول و فتح میم با دال و ذال هر دو شهرکی بوده است بر کنار جیحون ۱۱- عبور کردن ۱۲- حیا- غضب و اینجا بمعنی شوکت و شکوه آمده است (ن ل- کثرت لشکر و حشم) ۱۳- مخفف و با معدّی وی سوار بدون پیاده ۱۴- نایب ۱۵- عریضه نویسی (مصدر مُرَخِّم) ۱۶- کنایه از تعارف و تقدیمی ۱۷- از (آمن) عربی بمعنی کسی که در امنیت باشد، و الف بیا رمجهول مبدّل شده و گاهی نیز میم را که مکسور است بضرورت شعری بفتحه تلفظ کنند ۱۸- صبح زود

۱۹- بسکون عین و فتح ظاء - قسمت بزرگ ۲۰- مملکت ۲۱- صاحبان ۲۲- بفتح اول کفالت .

پرسش و تمرین : در این داستان چند فعل وصفی و چند ماضی نقلی استعمال شده است ؟ فعل «ستد» در جملهٔ آخر داستان چه صیغه ایست آن را بتمام صیغه ها صرف کنید .

۱۷ فیروز و خشکسالی

چون از ملک فیروز هفت سال بگذشت ، ایزد تعالی تقدیر قحطی کرد و بارانهای رحمت از ایشان باز ایستاد ، و آسمان شوخ چشم[1] امساک[2] میکرد ، و یکی تیر از کمان سحاب بر زره غدیر[3] فرو نمی شد ، و دایهٔ مهربان سحاب قطرات شیر باران در دهان اطفال ربیع[4] نمی چکانید ، و فیروز بهر شهری از مملکت خود فرمان داد تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بیش از کفاف ایشان پیش ایشان نگذاشت ، و آن طعامها را بر درویشان و اهل حاجت تفرقه کرد ، و فرمان داد تا در ممالک او

ندا کنند که اگر در شهری یکنفر از درویشی و گرسنگی بمیرد، بر جای او توانگر را بر دار کنم، و خراج (۵) از مردمان وضع (۶) کرد، و مال خود بمستحقان بخشید، و هفت سال آن قحط بداشت (۷)، و وی بتدبیر و رای چنان کرد که در این مدت در همهٔ پادشاهی (۸) او از درویش و توانگر شبی گرسنه نخفت، و چون اثر عدل او در عالم ظاهر شد، آفت بدکار عالم آن بستگی بگشاد، و بارانهای رحمت آمد و نباتها و گیاهها برست (۹)، و خلق از آن مضیق (۱۰) بیرون آمدند، و از آن بلا بیمن معدلت پادشاه عادل خلاص یافتند، والحق عدل پادشاه را چنان اثری است که سراب (۱۱) بسبب او آبدان (۱۲) شود و خراب بعدل او آبادان گردد، و گفته‌اند، سلطان داددهنده بهتر از ابر بارنده که ابر بارنده بعضی مواضع رسد و بعضی نرسد و در زمین خوش روش (۱۳) عمل کند اما در شوره عمل نکند، ولی باران عدل پادشاه بهمه جای برسد، و همهٔ اصناف خلق از بد و نیک و وضیع و شریف (۱۴) از آن نصیب یابد، بیت

شه چو عادل بود ز قحط منال   عدل سلطان به از فراخی سال

و چون بیست و شش سال ملک براند (۱۵)، و بسیار عمارت کرد، و جهان

آبادان گردانید. آخر الامر بجنگ ملک بباطله رفت و آنجا رقم فنا بر جریدهٔ[16] عمر او کشیدند.

۱- جنون و دیو قبح ۲- بخل و تنگ چشمی ۳- آبگیر ۴- اطفال ربیع کنایه از شکوفه و گل، یعنی کودکان بهار ۵- مالیات ۶- وضع کرد اینجا یعنی انداخت و فروگرفت ۷- برداشت بصیغهٔ لازم یعنی طول کشید، و اینطور استعمال فعل (داشتن) امروز منسوخ شده است ۸- پادشاهی اینجا بمعنی کشور مملکت است ۹- برد نیفد ۱۰- تنگنای ۱۱- شوره زار که در تابش آفتاب دریا نماید ۱۲- حوض و استخر ۱۳- خوش روش یعنی خوش نمو، و روش بمعنی نمو حیوان و نبات است و امروز در عوض این لغت (رشد) عربی گویند ولی در اصل (روش) بوده و داد آن مجهول است ملاحظه باید.

آدمی فربه شود از راه گوش   جانور فربه شود از راه روش

۱۴- وضیع فرومایه - شریف گرانمایه ۱۵- ملک راندن و جهان راندن بمعنی اداره کردن ملک و غیره ۱۶- جریده اینجا بمعنی پرونده است و این جمله کنایه از مردن است و در اصل جریده با بمعنی ظاهراً فارسی است و داخل زبان عرب شده است

پرسش و تمرین: فعل رستن چند مصدر دارد و اگر بفتح اول بخوانیم چه معنی میدهد؟

این هر دو فعل را صرف کنید رَستن بفتح اوّل و رُستن بضم اوّل .

در جملهٔ مصراع «عدل سلطان به از فراخی سال» چه چیز حذف شده است ؟

۱۸- سوخرا یا یکی از نجات دهندگان ایران

در آن وقت که پیروز قصد خُشنواز کرد ، مملکت و سپاه خود را بمردی سپرده بود از بزرگان پارس که او را « سوخرا » گفتندی و در کفایت و شهامت نادرهٔ ایّام بود ، هم بزینت حلم و حیا آراسته بود و هم بحِلیَت[2] وفا و وقار مُتَحلّی[3] .

چون خبر مرگ پیروز بسمع وی رسید عِرق غیرت در وی بجُنبید ، و دواعی[5] انتقام او را در حرکت آورد ، تا حَشَمها را جمع کرد و از اطراف ممالک مدد خواست و روی بولایت خُشنواز نهاد ، خُشنوار دانست تاب مقاوَمَت و مقارَعَت ایشان ندارد ، روز دیگر نزدیک او رسولی فرستاد و گفت عُذرِ من ظاهر است و غَدرِ[7] فیروز پیدا که بعد از آنکه با من صلح کرد و عهود و مواثیق را بایمان غِلاظ[8] و شِداد[9] مستحکم کرد ، باید دَرِ نقض عَهد[10] کوفتن گرفت ، و سوگند را خلاف کرد ، تا خدای عَزَّ و جَلَّ او را

بگرفت و هر کس که خلاف عهد کند و ظلم پیش گیرد و آبشخور[۱۲] از غدیر غدر سازد بوخامت[۱۳] عاقبت[۱۴] گرفتار آید- و مرا با شما حرب نیست، و قصد مملکت شما نکرده ام و در کشتن فیروز من دافع بوده ام نه بادی[۱۵]، اگر روی از طلب کین بگردانی و طریق صلح را معمور[۱۶] داری، خود صلاح همین بود، و اگر استبداد کنی و بدین استعداد مغرور شوی، خود آفریدگار شر تو از من دفع کند.

پس سوخرا، صواب در آن صلح دید، و قرار بدان دادند که هر اسیری از ایران که در دست وی لشکر وی است باز دهند، و آن تعویذ که بر بازوی فیروز بود و آن قدر مال و نعمت و خزانه که بدست وی افتاده است باز رسانند، و بر اینجمله صلح موکد شد[۱۷]، و سوخرا بازگشت به دین وفاداری و حق گزاری در جهان مشهور شد، و در دلها وقعی[۱۸] یافت، و اعیان حشم خواستند که پادشاهی بوی دهند قبول نکرد، و گفت یکی از فرزندان فیروز را بملک باید نشاند و فیروز را دو پسر بود یکی را بلاش نام بود و دیگری را قباد، و لشکر به بلاش میل کردند، و او را بپادشاهی نشاندند، و قباد بگریخت و بخاقان چین پیوست و امور مملکت به بلاش منتظم شد، و این حکایت هر پادشاهان عهد و

و ملوک روزگار را تنبیه است در تربیت و ترشیح[19] بندگان نیکوسیرت[20] خوب اعتقاد که در خوف و رجا[21] و شدت و رخا[22] خود را سپر دفع نوائب[23] حضرت[24] سازند و در حیات و وفات دم حیا و وفا زنند چنانکه گفته اند

من همچو خاک پاکم و تو آفتاب و ابر   گلها و لاله ها دهم ار تربیت کنی

فایده: خشنواز پادشاه هیاطله بود و مملکت هیاطله ایالتی بوده است از طخارستان قدیم که غور و بامیان و جوزجانان یعنی ناحیهٔ کوهستانی بین هرات و سیستان و فراه و بست قندهار و کابل و بلخ را که امروز در تصرف دولت افغانستان میباشد شامل میشده است و طایفهٔ از پارسی زبانان طخاری و بت پرست که آنان را هیتال و هیتا مینامیدند در آن سکونت جسته بودند و بسبب صعوبت سرزمین مذکور دم از استقلال میزدند، و فیروز ساسانی را در یکی از محاربات فریب دادند و در خندقی که بر سر راه لشکریان شاهنشاه ساسانی کنده بودند و سر آن را پوشانیده افکندند و کشتند و برغم بعضی در دره‌ئی بستی محاصره کرده از میان بردند، و طوری به پادشاهی ایران لطمه وارد آمد که احتمال سقوط شاهنشاهی ساسانی میرفت و لا سُرخه- سوخرا نام سپاهی چریک از مردم ایران دور خود جمع کرده بحرب هیاطله رفت و اسرای ایرانی و ذخایر

که برده بودند در دادین دو فاتر ملکی که بجنگ آنان افتاده بود مسترد داشت و ایران را

از خطر بزرگی نجات داد، و دفاداریرا بجائی رسانید که در داستانها بازگویند، و عرب

هیپستال را هیتال خوانده است و آن را به «هیاطله» جمع بسته و باید صحیح این لفظ «هیاطله»

یا «هفاطله» باشد م. ب

۱- سوخرا را در کتب سوفرا و سوفرای و سرخوان باختلاف ضبط کرده اند و اصل

این کلمه از کلمهٔ سرخ که رنگ معروفی است ساخته شده است و در اصل «سرخه» یا «سرخاب»

که از نامهای ایرانی است بوده و قلب شده «سخرا» یا «سوخرا» شده است، و سُخر و سُهر

لهجه دیگری از سرخ است ۲- حِلیت بکسر اول زینت ۳- متحلّی اسم فاعل از حِلیَة یعنی مزین و زیور شده

۴- رگ غیرت ۵- جمع داعیه یعنی خوانندگان و دعوت کنندگان ۶- زدن اسلحه بیکدیگر و هم نبردی

۷- غدر و خیانت ۸- آنیان غلاظ، سوگندان غلیظ و بزرگ ۹- شداد، جمع شدید یعنی محکم

۱۰- نقض عهد- شکستن پیمان ۱۱- یعنی عزیز است و با جلالت ۱۲- آبشخور، محلی که از رود خانه

و نهر و غیره آب برگیرند ۱۳- غدیر غدر- یعنی آبگیر خیانت ۱۴- وخامت عاقبت یعنی فرجام ناموافق

عاقبت نامطلوب ۱۵- رادع مدافعه کننده و بازدارنده ۱۶- صاف شدن و آشتی ۱۷- مؤکّد- اسم مفعول

از مصدر تأکید ۱۸- وقع یعنی جای گرفتن ۱۹- ترشیح یعنی پرورش دادنست ۲۰- سریرت- سرّ و قلب و باطن آدمی

۲۱- خوف و رجاء- بیم و امید ۲۲- شدّت و رخا- بکسر اول قوّت و سستی ۲۳- جمع نائبه یعنی حوادث

۲۴- پیشگاه در ِ خانه - پایتخت و کنایه از وجود شاهنشاه و هر بزرگی دیگر.

پرسش و تمرین : هیاطله چه مردمی بوده اند سوخرا چه کرد که او را نجات دهنده خواندند از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود در اول حکایت جمله را پیدا کنید که فعل از آن جمله بقرینه حذف شده باشد.

۱۹- بازگشت قباد بایران و ولادت انوشیروان

چون بلاش بپادشاهی نشست، امور مملکت را به «سوخرا» سپرد، و سوخرا بر وفق دانش و خرد سلک[1] ملک را منتظم[2] شده میداشت، و بدانسبب عالم معمور و دلها مسرور شد، و در سواد عراق شهری بنا کرد، و نام او را «بلاشاواذ»[3] نهاد، و مدّت ملک «بلاش» چهار سال بود، و بعد از چهار سال مهره عمرش در ششدر فنا افتاد.

و قباد بطلب ملک بخاقان ترک پیوست، در راه که میرفت در شهر «اسفراین» که از نواحی نیشابور است بسرای دهقانی[4] فرود آمد

و دهقان اگرچه او را نمی شناخت امّا شرط مهمانداری بجای آورد، و قباد

در منزل آن دهقان دختری دید که از نمکدان لبش قطره های شکر زادی،

و از روضه[۵] روی او جنان[۶] خجل گشتی، قباد آن دختر را از دهقان بخواست و

خطبه[۷] کرد، و دهقان اگرچه حال او را مجهول دید، فامّا در جبین او آثار بزرگی مبین

بود، از مصاهرت[۸] امتناع ننمود، قباد آن دختر را بگرفت، و مردی بوثوق[۹]

آنجا می بگذاشت، و خود بسوی خاقان رفت، آن دختر پس از نه ماه پسری

چون ماه شب چهارده بزاد و او را نوشروان نام کردند[۱۰]، و قباد در ترکستان

بماند، و بعد از آن خاقان لشکری بوی بامزد[۱۱] کرد تا ملک مستخلص[۱۲] گرداند.

چون قباد با آن لشکر بدین دیه[۱۳] رسید، و آن پسر را بدید، هم از روز

از ایران شهر[۱۴] قاصدی برسید و او را خبر وفات برادر داد و بشارت داد

که اهل ایران او را میطلبند تا تاج و تخت بوی سپارند که رمه بی شبان

و تن بی جان است، پس قباد آن پسر را بفال گرفت، و او را با خویش بمداین[۱۵]

برد، و بی رنجی با ایرانشهر رسید، و چون قباد ملک را در تصرف آورد،

سوخرا را برقرار بداشت، و خلافت بوی داد، و سوخرا در معموری ولایات

بکوشید و شهر «کازرون» از جمله بناهای وست و «حلوان» بنا راو بود. و

چون از ملک قباد پنجسال بگذشت، این سوخرا[۱۶] ملک بر ضبط کرد و کار فرو

گرفت و قباد بیکار بود، و امور مملکت را بی مشورت او می پرداخت، قباد از

آن بتنگ آمد و نمیخواست که او را آشکارا بند کند که از پریشانی ملک و

عصیان لشگر میترسید، پس با سپهبدی از ارکان دولت که او را شاپور نام

بود از سوخرا گله کرد، و گفت من نشانهٔ بیش نیم، باقی کار همه سوخرا میکند،

شاپور گفت پادشاه را اندیشه[۱۷] نباید کرد که من خود او را کفایت[۱۸]

کنم و ملک را از وی باز رهانم.

روز دیگر سوخرا ببارگاه درآمد، شاپور روی بوی کرد و گفت چرا

حق خویش می نشناسی، و خود را فراموش کرده و مستی غرور ترا بیهوش

گردانیده است، تا پای از حد خود بیرون مینهی و بی فرمان پادشاه در کارها

دخالت میکنی سوخرا خواست تا جواب گوید، شاپور کمر از میان بگشاد و

در گردن او کرد و او را بزندان برد، و آنشب او را بکشت، و قباد از وی برست

و کار بشاپور سپرد، و حق خدمت قدیم سوخرا بیک آتش غضب ناچیز گشت.

۱- دانهٔ برشته کشیده ۲- اسم مفعول- انتظام یافته ۳- ن ل- بلاشاباد- و بلاشاباد را بزبان پهلوی «وَنْخشا داذ» یا «بلاشاواذ» میگفتند و بعدها «واد» بباء بدل شده «خا» بالف و «ذال» بدال ۴- دهقان و دهگان ملاک و صاحب ملک ۵- باغ ۶- بهشت ۷- بکسر خا خواستگاری و بفتح خا خطابه و فصلی که در اول کتب و سخن رانیها در حمد خدا و ستایش پیغمبر و پادشاه گفته میشود و اینجا بمعنی خواستگاری است ۸- وصلت و قرابت دو تن با هم و صهر بمعنی داماد یعنی شوی دختر یا خواهر است و در یا چند داماد نیز صهر یکدیگرند و خویشاوندان زن را هم صهر گویند ۹- بابا رحمک یعنی با وثوق ۱۰- اینجا مؤلف اشتباه کرده است زیرا نام انوشیروان «خسرو» بوده است ، و انوشیروان که در اصل «انوشک روان» بوده است لقبی است که بعداز برزرادگستری خسرو بدو داده اند و معنی آن «جاوید روان» است ۱۱- غالباً در تواریخ بعداز اسلام و ادبیات ایران بپادشاهان ترکستان خاقان میگفته اند و اینجا نیز مراد خان ترکستان است نه خاقان چین حقیقی ۱۲- مستخلص کردن تصرف آوردن کشور یا شهری ۱۳- دیه با یا مجهول مینوشتند و «ده» میخواندند و دیه بروزن پیه غلط است و باید بروزن به و مه خواند ۱۴- مملکت ایران را شهر ایران و ایرانشهر میگفتند ۱۵- «تیسفون» پایتخت ساسانیان را اعراب مداین میگفتند ۱۶- اینجا ضمیر اشاره «این»

بجای حرف تعریف استعمال شده است و امروز کمتر معمول است ۱۷- اندیشه دو معنی دارد اوّل فکر و خیال دوم بیم و ترس اینجا بهر دو وجه معنی میدهد ۱۸- بس کنم.

پرسش و تمرین : مادر انوشیروان دختر چه کسی بوده است و پدر انوشیروان کدام پادشاه بود روابط شاهنشاهان ایران با خاقانان ترکستان چگونه بوده است ؟ می‌شناسی - چه صیغه ایست و امروز چگونه تلفظ میشود و «می» چه علامتی است ؟ انوشیروان در اصل چه بوده است ، تجزیه کنید.

۲۰- پادشاهی انوشیروان

چون انوشیروان بر تخت نشست صحن عالم را با آب معدلت از لوث[۱] ظلم و بدعت[۲] فرو شست و تخت بوجود او نیکبخت شد و تاج بسبب او سرافراز گشت ، و جهانیان بعد از آنکه مدّتی مدید خزان اَحزان[۳] دیده بودند ، ببهار عدل او خرّم و شاداب شدند ، و دلیل بر صدق این سخن آنکه از سیّد کائنات علیه افضل الصلوات روایت کرده اند که نوبتی از روی مفاخرت بر زبان معجز بیان گذرانید که - وُلِدتُ فِی زَمَنِ المَلِکِ العَادِل ، یعنی ولادت من

در ایام پادشاه عادل بوده است، وچون انوشیروان منتقل شد، سپاهی ورعیت را نواخته از ایشان در امور ملک استمداد نمود، نقل است که روزی با مزدک و پادشاه عرب نعمان بن منذر نشسته بود، با ایشان گفت که مرا سه آرزو است که خاطرم پیوسته بآن متعلق بوده است یکی آنکه بپادشاهی رسم، و سپاس خدای را که آن سعادت روی نمود، و دوم آنکه نعمان بن منذر را پادشاه عرب گردانم و این سعی نیز تیسیر پذیرفت، وسوم آنکه مزدک را بکشم و مزدکیان را براندازم، مزدک سر برآورد و گفت ای پادشاه، تو همه عالم را چون توانی کشت که خلق عالم اکثر مطیع و منقاد منند، واگر همه را بکشی بر که حکم کنی و ملک با که رانی، و گفته اند که پادشاهی تنها نتوان کرد،

تنها مانی چو خلق بسیار کشی - وامروز بیشتر خلق هواخواه و فرمانبردار منند و جان و مال و اهل و عیال در راه من دارند و من با اینهمه قبول و تبع که دارم سر بخدمت تو فرود آورده ام، واگر با من بروجه نیکو زندگانی کنی بصواب نزدیکتر باشد. نوشیروان گفت، تو اینجا حاضر بوده ای و من از تو غافل، پس بفرمود تا بی توقف سر او را از ملک بدن جدا کردند، و جثه اش را

درمیان بازار بنیاد اختند، و مزدکیان جمعیت نموده خواستند که فتنه انگیزند اما میسر نشد، چه نوشیروان سپاه خونخوار و لشکر جرار مهیّا کرده بود، و چون مجال مقاومت ندیدند از مداین بیرون رفته در اطراف آفاق متفرق شدند، انوشیروان مرتبه مرتبه ایشان را بدست میآورد و محبوس میکرد تا هشتاد هزار کس در قلعه ها جمع شدند و در یک روز همه را بکشت، و بدین سبب هیبت او در دلها افتاد و شکوه او در دیده ها زیاده گشت.

۱- چرک ۲- عادت و رسم ناپسندی که کسی از خود اختراع کند ۳- حزنها و غمها ۴- میسّر شدن ۵- مطیع و فرمانبردار ۶- قبول، جلب توجّه همگانی ۷- تَبَع، اتباع ۸- بی درنگ.

پرسش و تمرین ۱- مزدک که بود و از عقاید او آنچه را در تاریخ خوانده اید بگوئید انوشیروان در چه شهری بدنیا آمده بود نام اصلی انوشیروان چه بوده است انوشیروان یعنی چه و این لقب را چه وقت باو داده اند.

روات ثقات[1] آورده اند که مدت خلافت ابابکر

-۲۱- حکایت

دو سال و سه ماه و بیست روز بود و یهودیی خیبری
او را ضیافت[2] کرد و طبقی برنج نزد او و حارث بن کلده طبیب نهاد، حارث
لقمه ای برداشت، چون بخایید بیرون انداخت و گفت در اینجا زهریست
که بعد از یکسال بکشد، و چنانکه او حکم کرده بود ابابکر بعد از یکسال بمرد.

آورده اند که عبدالملک قبل از تقلد[3] خلافت مردی

حکایت

زاهد و پارسا بود، و آن روز که خلافت باو رسید
مصحف[4] در کنار داشت، چون او را بشارت خلافت دادند مصحف فراز[5]
کرد و گفت بدرود باش که دیگر میان من و تو اتفاق ملاقات نخواهد افتاد
پس مهم ملک را ضبط کرد و حجاج را امارت داد و تا چندین هزار کس از
از صحابه و تابعین بکشت و کرد آنچه کرد، و ابان بن یحیی گوید که من از عبدالملک
شنیدم که پیش از ایام خلافت من پیرامن زرع مردم نگشتمی از بیم آنکه مبادا
خوشه گندمی در زیر پای من سپرده شود، و امروز نامه حجاج رسیده است
که خلقی کثیر از مسلمانان را کشته است و جواب خون ایشان در قیامت

مرا همی باید داد

۱- امین و قابل اطمینان ۲- مهانی ۳- بگردن کشیدن و پذیرفتن ۴- قرآن

۵- فراز در اصل بمعنی بستن است و متأخران بمعنی باز هم آورده اند

پرسش و تمرین :- چه نتیجه ای از حکایت عبدالملک میگیرید ؟ حجاج که بود

صحابه با تابعین چه فرق دارند ؟ فراز کرد چه فعلی است ؟

حکایت

حکایت کنند که مأمون در سال دویست و هجده برادر خود ابواسحق را ولیعهد کرد و او را مُعتَصِم لقب داد و باطراف عالم مثال فرستاد تا با او بیعت کردند، و درین سال مأمون عزم غزای روم کرد و چون بآن بلاد رسید، بلب رودی که آن را بَذَنْدُون گویند فرود آمد و لشکرها باطراف دیار روم فرستاد و هر روز از بغداد بجهة او تُحَف و هدایا آوردندی و بریدان اخبار عالم بدو انها نمودندی، روزی برلب آب نشسته بود و پایها در آب کرده و چون آن آب بغایت سرد بود گفت درین هوای لطیف کدام طعام بهتر است معتصم گفت آنچه رای امیرالمؤمنین تقاضا کند، مأمون گفت رطب آزاد[۲] مناسب است

واکنون آن رطب در بغداد رسیده باشد، درین سخن بودند که آواز جرس[۳]

شتر بگوش ایشان رسید، مأمون فرمود بنگرید که چه آورده اند، تفحص نمودند

یک سله از رطب آزاد بود پس مأمون آن روز از آن رطب بسیار بخورد

واز حرارت آن محموم[۴] گشت و بیماری مستمر[۵] شد و هفده روز رنجور بود، و

روز هفدهم بعالم آخرت شتافت و در آن روز خلافت را به پسرش

عباس عرض کردند، قبول نکرد و گفت حکمی که پدرم در حال حیات کرده است

از آن تجاوز ننمایم، پس حکم بر مُعتصم قرار گرفت.

۱- تُحَف جمع تحفه و هدایا جمع هدیّه یعنی تحفه و آنچه بکسی تعارف کنند ۲- نوعی از خرما بوده است ۳- زنگ شتر و درای ۴- تب دار ۵- بردوام و باستمرار

پرسش و تمرین ۱- مأمون را با ایرانیان چه نسبتی بوده است؟ کدام سردار معروف ایرانی بود که از طرف مأمون بجنگ امین برادر مأمون رفت و او را شکست داد؟ مأمون کدام یک از ائمهٔ بزرگ اسلامی را مسموم کرده است؟ رنجور چه ترکیبی است رسیده باشد چه صیغه ایست؟

۲۳- در فضیلت عدل

حکایت

آورده‌اند که یکی از پادشاهان نیکوسیرت، از عالمی سؤال کرد که معنی عدل و احسان چیست آن عالم گفت عدل دست درکشیدن از آنچه ترا واجب نبود، و احسان دست برگشادن بر آنچه بر تو واجب نبود، آن همه نام و آوازه که از نوشیروان و حاتم[۱] در جهان منتشر است از آن نشست که انوشیروان دست درکشید از آنچه او را واجب نبود، و حاتم دست برگشاد بر آنچه بر وی واجب نبود، آن پادشاه از آن عالم سؤال کرد که سبب عدل نوشیروان چه بود گفت نوشیروان گوید که یک نظر بعبرت[۲] مرا بیدار کرد، روزی در اوایل ایام جوانی بشکار رفته بودم، و بهر طرفی میتاختم، ناگاه پیاده‌ای سنگی بینداخت و پای سگی بشکست، قدری راه برفتم اسبی لگدی زد و پای پیاده بشکست، پس از زمانی دست اسب بسوراخ موشی رفت و بشکست من بخود بازآمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند، هر که آن کند که نباید آن بیند که نخواهد.

۱- یکی از بزرگان قبیلهٔ طی بود که بحاتم طائی معروف و بجوانمردی و کرم مشهور آفاق است ۲- انوشیروان از دو کلمه اَنوشه و روان مرکب است که انوشه بمعنی جاوید و پاینده و روان بمعنی جان میباشد باید دانست که این کلمه اسم پادشاه معروف نبوده بلکه لقبی است که در حال حیات یا بعد از وفاتش مردم ایران باو داده اند زیرا چنانکه از سکه های موجود معلوم میشود نام او خسرو کواتان یعنی خسرو پسر کوات (قباد) بوده است ۳- پند گرفتن و تأمل و تفکر از امور دیگران دست دادن.

پرسش و تمرین ۱- فعل انداختن را بتمام زمانها صرف کنید و اسم فاعل و اسم مفعول آن را بگوئید . فعل باید مصدرش چیست و چگونه صرف میشود . ریشه و مشتقات فعل رفتن را بیان کنید - از فعل تاختن امر و اسم فاعل و اسم مفعول بسازید و بگوئید که امروز چند مصدر از این فعل در فارسی معمول است

۲۴- حکایت دیگر

آورده اند که یکی از زهاد بحضرت منصور آمده بود ، و او را نصیحتی میفرمود ، در اثنای نصیحت گفت : وقتی در اسفار خود بدریای چین افتادم ، و چون بچین رفتم آن ملک چین پادشاهی عادل بود ، ناگاه او را علتی حادث گشت ، و بدین سبب

حسّ سمع[۲] او باطل شد، وزرا و ثقات[۳] خویش را حاضر کرد، و گفت مرا واقعه ای صعب[۴] فتاده است و حسّ سمع من باطل شده و قوّت شنیدن در گوش نمانده، این سخن بگفت و زار زار بگریست، حاضران از گریستن او بگریستند، و از برای سکونت پادشاه را گفتند[۵] اگر حسّ سمع باطل شد حق جلّ جلاله[۶] ببرکت عدل و انصاف و یمن رأفت[۷] و عاطفت، مر پادشاه را درازی عمر عوض دهد، ملک چنین گفت شما را سخت غلط افتاده است و نظر فکرت از طریق اصابت[۸] عدول[۹] نموده، من نه بر حسّ سمع میگریم، چون خردمند داند که عاقبت وجود فنای جمله اعضا و جوارح[۱۰] آدمی خواهد بود، به بطلان بعض نگریند، و بفوات یکی از آنها چندان غم نخورد، ولیکن من برای آن میگریم که اگر مظلومی بر سبیل استغاثت[۱۱] فریاد کند و دادطلبد من آواز او نشنوم و در انصاف[۱۲] وسعی نتوانم کرد، پس فرمود تا در جمله ملک او منادی کنند که هیچکس جامه سرخ نپوشد جز مظلوم، تا چون او لباس لعل گون از دور ببیند بداند که مظلوم است و در انصاف او کوشد.

۱- ناخوشی و مرض ۲- قوه شنوائی ۳- معتمدان ۴- سخت و مشکل

۵- «را» دراین جمله زاید برای تاکید آمده است ، ۶- بزرگست جلال او - درزبان عربی قاعده آنکه گاهی فعل ماضی جای صفت را میگیرد مانند عَزَّ وجَلَّ یعنی عزیز شد و جلیل شد که معنی عزیز و جلیل بکار میرود ۷- مهربانی ۸- راستی ۹- از بدخود گذشتن ۱۰- دست پا ۱۱- پناه جوئی و یاری خواستن ۱۲- مصدر است بمعنی عدالت و داوری را است دادای حق .

پرسش و تمرین ۱- از خلیفه منصور عباسی چه اطلاعی دارید فعل گریستن را بتمام وجوه و ازمنه صرف کنید و اسم فاعل و اسم مفعول آن را بیان نمائید و بگوئید که متعدی آنرا چگونه می سازند . دراین جمله «مر پادشاه را درازی عمر عوض دهد» مر چه تأثیری معنی بخشیده است کدام شهر را منصور خلیفهٔ عباسی بنا کرده است ، یکی از زهاد بحضرت منصور آمد یعنی چه ؟ حضرت بچه معنی است .

۲۵ - عمر عبدالعزیز

آورده اند که درمیان خلفای بنی اُمیّه عمر بن عبدالعزیز رضی الله عنه [۱] بجمال عدل و کمال وَرَع [۲] آراسته بود ، و سیرت و سُنّت [۳] خلفای راشدین [۴]

را احیا کرد، و بنظر اعجاب[۵] در دولت دنیا نگریست، و همت مبارک
او بدین اقبال در دو روزه سر فرو ننیاورد، و مآثر[۶] او مشهور است، و یکی
از سیر[۷] عدل او آن بوده است که وقتی از غنیمتی مشک آورده بودند، و
در پیش او قسمت میکردند، او بینی بر بست و در بگذر مشام[۸] را مقید گردانید؛
گفتند امیرالمؤمنین بچه سبب مشام بر بسته است، گفت از بهر
آنک مرا در مال مسلمانان حق نیست، و منفعت مشک بوی است،
و چون بوی آن بمشام من رسید از مال غیری بی حقی منفعتی گرفته باشم؛
نباید که بقیامت بغرامت آن مأخوذ[۹] شوم، و گویند روزی از شمار بیت المال
سیب آورده بودند و در پیش او قسمت میکردند و پسرکی داشت خرد، و در پیش
او بازی میکرد، ناگاه دست دراز کرد و سیبی برداشت و در دهان
نهاد، عمر عبدالعزیز آن سیب را چنان از وی باز ستد[۱۰] که دهان کودک افگار
شد، کودک گریان نزدیک مادر آمد و حکایت کرد، مادر بفرمود تا از بازار
او را سیب آوردند و پیش کودک نهاد، و چون عمر عبدالعزیز بحرم در آمد
در پیش زن سیب یافت، گفت از کجا آورده، نباید که از بیت المال

مسلمانان گرفته باشی، زن با وی عِتاب کرد که بچه سیبی دهان فرزند من افگار کردی، گفت چه میگوئی آن حرکت بر من عظیم[11] دشوار[12] آمد، وآن مجاهده[13] بر دل من از همه مجاهدات قوی تر بود، لیکن روا نداشتم که بسبب سیبی از ثواب عدل محروم مانم، ونام من از جریدهٔ نیکو کاران محو شود.

۱- خدا از او خشنود باشد ۲- زهد و پارسائی ۳- روش و طریقه ۴- خلفای راشدین عبارتند از ابوبکر- عمر- عثمان- علی وحسن بن علی ۵- اِعجاب: شگفتی کردن و مسرور شدن از دیدن چیزی ۶- اثرها ویادگارها ۷- سیر تهاد کارنامها ۸- راه و جایگاه بوئیدن ۹- بازخواست شده و گرفتار ۱۰- ایستُد: مخفف (استاند) و باید بکسر اوّل وضمّ ثانی بر وزن (چه شد) خوانده شود استد بفتح ثانی بعنی دیگر است که مخفف (استاد) باشد ۱۱- بزرگ ۱۲- ضدّ آسان در اصل دشخوار از کلمهٔ خوار وپیشاوند دُش، ترکیب یافته است ۱۳- جهد کردن در راه امری مفید.

پرسش وتمرین ۱- عمر بن عبدالعزیز که بود ؟ بیت المال وکار آن چه بوده است چه پساوندهائی در فارسی برای تصغیر وجود دارد آیا در حکایت بالا از آن علامات و پساوندها می‌بینید ؟ فعل ستدن را بتمام وجوه صرف کنید.

۲۶ - نایب قاضی

حکایت

گویند در عهد المُعتضِد بالله شخصی بدار الخلافه آمد و قصّه رفع کرد[۱] و مضمون قصّه آن بود که بوقتی که عزیمت سفر قبله داشتم کیسهٔ پرزر بنایب قاضی سپرده بودم که در وی یک هزار دینار زر عین[۲] بود، چون از سفر حجاز مراجعت کردم بطلبیدم، بحضور نوّاب کیسهٔ مهر بمن باز داد، و چون بخانه آمدم و مهر بگشادم زر برداشته بود، و در آنجا سُرُب نهاده، و بهیچگونه حقّ من باز نمیدهد، خلیفه گفت بازگرد و دل تنگ مدار که زر بتو باز رسد، پس درین باب تأمّل[۳] کرد و بجامه دار اشارت کرد تا یک دست جامهٔ مُرتفع[۴] بیاورد تا درپوشد و جامه دار را بمُهمّی[۵] بیرون فرستاد و دستار را پاره پاره کرد و برقرار باز نهاد، چون جامه دار بیامد، بفرمود که امروز نخواهم پوشید، جامه دار جامه را ببست و بسرای آورد دیگر بیست دستار مرتفع را پاره پاره کرده دید، از جان نا امید گشت، و در طلب رفوگر برنشست[۶] و ببازار شد، و از هرکس پرسید که مُطرِزی[۷] باشد که جامهٔ نفیس را رُفو کند، او را بیکی نشان دادند، بیامد و حال با وی تقریر کرد، رفوگر گفت

هدیهٔ نیکو خواهم تا آن دستار را چنان رفو کنم که هیچکس نداند که آن دریده

بوده است، جامه دار و پای او غلطید، و رضای او بطلبید، و زیادت از

اجرت او بداد، و آن رفوگر دستار بقرار اصل باز برد، و جامه دار شادی نمود

و دستار را بجامه خانه برد، و روزی که امیرالمؤمنین آن کسوت بخواست،

پیش خلیفه برد، و چون خلیفه دستار بقرار خود دید، جامه دار را بپرسید که

این را که رفو کرده ست؟ جامه دار بترسید، معتضد گفت مترس که من

دستار پاره کردم، راست بگو؟ جامه دار گفت فلان رفّاف[9] این را

رفو کرده است، فرمان داد تا او را حاضر آوردند، چون رفّاف حاضر آمد

فرمود که در حضرت ما جز راستی ترا نه باید ایمن باش و آنچه از تو پرسم راست تقریر

کن، و باز نمای که درین شهر هیچ کیسه ای رفو کرده ای؟ گفت از آن نایب

قاضی کیسه ای رفو کرده ام، خلیفه کس فرستاد و باحضار خصم کیسه مثال داد

و بفرمود تا کیسهٔ رفو کرده را با خود آرد، آن مرد بیامد و کیسه را بیاورد و رفّاف

را نمود رفّاف گفت این کیسه را من رفو کرده ام، پس نایب قاضی را حاضر

آوردند و بفرمود تا رفوگر پیش نایب قاضی تقریر کرد و گفت این کیسه تو

بمن دادی که رفوکن، وگفتی از دست غلامی فرو افتاده است و پاره شده و در جائی دیگر نقل میکنیم که مال مردم است، این را رفوکن تا مال مذهوب نشود. پس نایب قاضی از بازدادن زر چاره ندید، معتضد بفرمود تا او را عزل کردند و نیابت قضا بکسی دیگر تفویض فرمود.

۱- رفع قصه و قصه برداشتن بمعنی عریضه نوشتن است ۲- زر عین یعنی زر مسکوک در برابر زر ورق خلاف ۳- فکر و تعمق ۴- جامه گرانبها ۵- کار لازم ۶- سوار شد ۷- مُطَرِّز کسی است که طراز جامه میدوزد ۸- مندیل و دستمال ۹- اسم مفعول از ذَهَبَ یَذْهَبُ، از بین رفته

پرسش و تمرین: ۱- المعتضد کیست و چه اطلاعی از زمان خلافت او دارید؟ ... کجاست؟ امروز این جمله را (او را بیکی نشان دادند) بچه شکل ادا میکنیم؟ ... بمعنی فعل نشستن آنجا که گوید «از جان ناامید گشت و در طلب رفوگر بنشست و ببازار رفت»، چه تغییری داده است؟

۲۷- باز چرا کوتاه عمر است

حکایت

پادشاهی بوده است از ملوک طوایف(۱) که او را هرمزان خواندندی، و ذکر او در کتاب تقدیر افتاده است، و او را بر شکار ولوعی(۲) بود، و شکره(۳) بسیار داشتی، و بیشتر ایّام خود را در آن صرف کردمی، روزی از بازدار بازی بستد، و دست خود را مرکب او ساخت، و در وی به تعجب می نگریست، ناگاه باز بیفتاد و بمرد، و او بدان سخت غمناک و متفکّر گشت، آنگاه از ندیمان پرسید که باز چند سال زید(۴)؟ گفتند غایت او بیست سال بود، و از این مدّت در نگذرد، گفت کرکس چند زید؟ گفتند پانصد سال، پس او از این سخن متفکّر شد، و یکی از علماء مملکت خود را که بکمال دانش معروف بود بخواند، و این ماجرا(۵) با وی باز راند و گفت حلّ این اشکال بباید کرد، آن عالم گفت باز از آن کوتاه عمر است که ظالم است، و ظالم کوتاه عمر بود، و کرکس قانع است و قانع را عمر دراز باشد، پس هرمزان او را شناخت گفت و بر آن انعام(۶) واجب داشت، و گفت اشکالی بزرگ از من برداشتی

ومرا بر کاری سودمند تنبیه کردی، بعد از آن در سلوک طریق معدلت[8]

جدّ تمام نمود و ایّام دولت او چون بهار بخوشی گذشت

۱- پادشاهان کوچکی که یک قسمت از کشور را پیش از ساسانیان اداره میکردند

و تابع حکومت مرکزی بوده اند ملوک طوایف نامیده اند ۲- ولوع مصدر بفتح اول یعنی

علاقهٔ بسیار و صفت این مصدر هم براین وزن است ۳- شکرّه، بکسر اول و فتح

ثانی و ثالث پرنده شکاری مطلقا و قرقی که از شاهین کوچکتر است ۴- سوم شخص

ماضی از زیستن، یعنی زندگانی کند ۵- ماجرا بعربی (ماجری) سرگذشت یا وقع

و حکایت ۶- مصدر بمعنی حمد کردن و آفرین کردن ، ۷- متوجه و بیدار ۸- پیمودن

راه دادگری

پرسش و تمرین ۱- یار خواندندی و داشتی و کردی در اوایل حکایت چه معنی

می بخشیده است ؟ زیبد- مصدر این فعل چیست و دیگر مشتقات معمول آن را

بگوئید ... این عبارت را : آن عالم گفت .... و قانع را عمر دراز باشد ، تجزیه و

ترکیب کنید . الف و نون « هرمزان » چه الف و نونی است ؟

۲۸- پند ملوک هند بملوک ترک

حکایت

در کتابی دیده ام که جماعتی از ملوک ترکستان بدیار هند رسولان فرستادند و مکتوبات در قلم آوردند مشتمل بر آنکه چنین استماع افتاده است که در بلاد هند داروهاست که عمر را دراز میگرداند، و پادشاهان آن دیار دیر زندگانی میباشند، دریا آن[1] شما در حفظ صحّت مبالغت مینمایند، باید که ما را از آن ادویه نصیب کنید، واعلام دهید که موجب آنکه شما را عمر دراز میباشد چیست؟ چون رسولان بهندوستان رسیدند و رسالت ادا کردند، رای هند فرمان داد تا ایشانرا بدامن کوهی بردند که قُلّه اش از بلندی بر آسمان پیوسته بود، گفت هرگاه که این کوه بشکافد و تیغ او از کمر گشاده شود، شما را جواب گویم و اجازت مراجعت فرمایم، آن جماعت چون آن سخن بشنیدند دل از خانه ها برداشتند و امید از دیدار أعِزّه[2] و مشاهدهٔ احباب و أتراب[3] منقطع گردانیدند، در جوار کوه خیمه ها نصب کردند، و هر روز حاجت خود بحضرت عزّت رفع میکردند، و همّتها بر آن مقصور[4] کرده که کی باشد که آن کوه باشکوه بشکافد

و بر زمین افتد، و صدائی در دهد، تا بعد از مدتی مدید[5] و ایامی بعید آن کوه باشکوه بشکافت، و بر زمین افتاد، ایشان صدای کوه بشنیدند و بدیدند، و رای را از آن واقعه اعلام دادند، رای مر ایشان را گفت جواب رسالت شما همان حالت تمام است که شما چند کس معدود همّت ها جمع کردید و بجد همّت شما چنین جبل شامخ[6] راسخ[7] از پای درافتاد، ملوک شما همه ظلم کنند و همّت های خلق بر استیصال[8] ایشان مصروف و موقوف شود، لاجرم[9] اثر همم[10] ایشان جبال جلال ایشان را منهدم و قاعده مملکت و سلطنت ایشان منعدم[11] گرداند، پس واجب است بر ملوک و سلاطین و امنا و وزرا و وُلات که چون عنان دولت در قبضه قدرت ایشان نهند، و زمام تصرف انام و تملک نواصی[12] خاص و عام بدیشان سپارند، طریق عدل و احسان مسلوک دارند، تا بدان وسیلت ضعفا در ظلال امن[13] آسوده و اقویا در ریاض آسایش خرامان باشند، که دولت معشوقی بیوفاست، و عمر حریف گریز پای، نه آنرا ثباتی و نه این را دوامی.

۱- رای، لقب پادشاهان هند است و راجه در اصل رایچه بوده بمعنی رای

کوچک، دراچه بنا بنا موس تحوّل تبدیل به راجه شده است ۲- جمع عزیز ۳- جمع ثَرب بکسر اول یعنی دختر نارپستان و در اینجا منظور اهل و عیال است ۴- منحصر ۵- دراز ۶- کوه بلند ۷- پای برجای و ثابت ۸- از بیخ برکندن ۹- لغت مُرکّبِ عربی یعنی ناچار و ناگزیر ۱۰- جمع همّت ۱۱- نیست شونده ۱۲- تَمَلُّکِ نَواصی یعنی خداوندیِ موهای پیشانی شدن کنایه از صاحب اختیار گردیدن ۱۳- در سایه‌های امن و زینهار

پرسش و تمرین ۱- نظیر این حکایت را با اندک تغییر و ذوق در کجا خوانده و دیده اید؟ اسامی و کلماتی را که با «آن» جمع بسته شده است پیدا کنید. این عبارت را «رای مرا ایشان را گفت ......» تا آخر حکایت تجزیه و ترکیب و مسند و مسندالیه را از هم در جمله‌های مختلف جدا کنید. زمام تصرف نام و تملک نواصی خاص و عام را بفارسی بنویسید

۲۹- وزیر لایق

حکایت

آورده اند که محمد بن اسحق والی خوزستان بود و تمامت آن ولایت در ضبط او آمده، و او را وزیری

بود بحسن سیرت و سیرت او[1] سریرت آراسته، و در رعایت دقایق معدلت قصب السبق[2] از اقران[3] ربوده، و بحکم آنکه این وزیر مردی کافی بود و کار تمام ضبط کرده، امرا از وی پیش محمد اسحق سعایت[4] بسیار کردند، و تیر قصد را از حد در گذرانیدند، و بآخر یک تیر بنشانه آمد، و محمد اسحق وزیر را معزول کرد، و مالی خطیر[5] از وی بستد، و او در خانه بنشست، و روزی چند صبر کرد، تا قوت خشم محمد اسحق کمتر گشت، آنگاه بروی پیغام فرستاد که رعایت حقوق خدمتگاران در دست همت پادشاهان البته واجب و لازم است، و من درین خدمت آثار پسندیده دارم، و امیدوارم بدانکه حق آن نعمت ها رعایت یابد، و التماس سهلی که بنده میکند بوفا رسد و خلاصه اقتراح[6] آنست که چون مال و شغل و عمل از بنده دور شده است امید میدارد که فرمان دهد تا یک پاره دیه خراب در مملکت او بنده را دهند تا آن را بتخم و عوامل خود آبادان و مزروع گرداند و از ریع[7] و زرع آن فایده بحاصل کند، محمد بن اسحق فرمود که آن دیه تو تعیین کن، گفت این ساعت مرا محل حکم نیست، نواب دیوان عالی خود تعیین کنند

امیر محمد مر نواب دیوان را فرمود که در ولایت یک پاره دیهٔ خراب بگزینید و بنام وزیر مثال(8) نویسید، در چهار صد فرسنگ ولایت یک دیهٔ خراب نیافتند همه معمور و مزروع بود، و رعایا آسوده، و دخلها وفور محمد بن اسحق را گفتند که دیهٔ خراب نمی یابیم، گفت یک پاره دیهٔ معمور آبادان بوی دهید، بیایند و با وزیر بازگفتند که دیهٔ خراب میسر نمیشود دیهٔ آبادان تعیین کن تا مثال نافذ گردد، گفت خدمت من با میر برسانید که مرا غرض دیهٔ نبود ولیکن بازمینمودم(9) که من زندگانی چنان کرده ام که در همه ولایت یک پاره دیهٔ خراب کسی نمی یابد، اگر شغل وزارت بکسی دیگر تفویض کنی، باید که زندگانی هم برین جمله کند، محمد بن اسحق از خواب بیدار شد، و گفت این شغل را کسی لایق تر از تو نیست، او را تشریف(10) داد و وزارت بوی تفویض کرد

۱- متانت و صفا ۲- قصب السبق - و سبق نقعتین - فی مسابقه اسب دوانی و آن پاره نی بوده است که پیشترین سوار میربوده، ۳- اقران، همگنان و قرین ها ۴- سخن چینی و دورنگی بر ضد کسی کردن ۵- خطیر، مهم و عمده و بزرگ ۶- اقتراح، سؤال کردن و طرح مسئله ۷- بریع - بهره ۸- مثال - فرمان ۹- بازمینمودم،

نشان میدادم، آشکار امیکردم . ۱ـ تشریف ؛ خلعت

پرسش و تمرین ۴ - چه نتایج اخلاقی از این حکایت میگیرید ؟ فعل ستدن را تمام وجوه و از منه برده و صرف کنید.

۳۱ - عضدالدّوله دیلمی و قاضی

-۱-

آورده اند که در زمان عضدالدّوله روزی بَریدی را بمهمّی فرستادند بَرید از راه بازگشت و بخدمت عضدالدّوله آمد و گفت در راه مردی را دیدم که میرفت و بر ولایت نفرین میکرد ، بانگ بر وی زدم که مَدینَةُ السَّلام را که مهبط انوار الهی و دار خلافتست نفرین میکنی ؟

گفت از بهر آنکه در این شهر پادشاهی ظالم است و قاضی بی دیانت دو آفتابه زر نزد یک قاضی بامانت نهادم ، بعد از چندین سال از وی باز میطلبم ، منکر میشود ، و من گواه ندارم ، بضرورت از اینجا می بباید رفت

بَرید میگوید ، من آن مرد را بازگردانیدم ، و حالی مرافقت نمودم تا رای امیر در این چه اقتضا کند ؟

عضدالدوله آن مرد را بخواند، و از احوال او تفحص بلیغ[5] واجب داشت، چنانکه اثر صدق مقال او در وی روشن شد. پس او را خرج راه بداد و گفت با صفهان[6] رو و در آنجا مقام ساز، و تنگدل مباش که من مال تو بتو رسانم، و او را بوالی اصفهان مثالی نوشت، تا تیمار[7] او بدارد و اسباب او مرتب گرداند.

آن مرد برفت و عضدالدوله با قاضی بنای مودت را استحکامی نهاد، و او را هر روز تشریفی نو و نواختی[8] تازه فرمودی، پس روزی او را بخواند و خالی کرد و خواص و مقربان را فرمود تا دور شدند و گفت سری دارم و میخواهم که با تو بگویم، و واثقم که آن سر کشف نشود، و اعتقاد من بر اعتمادی که بر تو کرده ام باطل نگردد، قاضی ایمان غلاظ و شداد در میان آورد که هر چه فرمان باشد بنده را امکان تقدیم آن بود بجای آرم، و سر پوش از طبق سر تو برنگیرم.

عضدالدوله گفت رای مولوی[9] را تقلب احوال[10] روزگار معلومست، و ما را بتجربه معلوم گشت که در این کار که مائیم و این اشغال[11] را که تکفل[12] کرده ایم عاقبتی وخیمست و خاتمتی نامحمود، و پیوسته فکرت غالب میباشد، و

اندیشه بر عواقب امور مصروف میشود، که اگر ناگاه خصمان[13] مارا دُکُفتی باشد، و این دولت دنیائی روی بتراجع[14] نهد فرزندان مابی برگ و ضایع مانند، واکنون اندیشه کرده ام بجهت اولاد و اطفال ذخیره نهم، و مالی چند بدست مردی متدیّن و امین سپارم، تا بعد از من با اولاد و عورات[15] و عیال من میرساند[16]، و هر چند فکرت کرده ام خاطر بر غیر تو قرار نمیگیرد، که با کمال علم بجمال امانت و دیانت و زیور ورع[17] آراسته ای، اکنون اگر قبول نخواهی کرد تا غم آن خورده شود؟

۱- بَرید بفتح اول پیک و برنده پست ۲- مدینة السّلم بحذف الف در خطّ «سلام» لقب شهر بغداد است یعنی شهر امن و سلامت ۳- محلّ هبوط و نزول ۵- همراهی و رفاقت دو تن با هم ۶- جستجوی کامل و رسا ۶- مقام بمعنی منزل و جایگاه اقامت و بفتح وضم اوّل هر دو درست است ۷- تیمار، غم و تیمار داشتن بمعنی غمخوارگی و دلسوزگی ۸- نواخت، مصدر مرخّم که بمنزله اسم استعمال میشود یعنی نوازش ۹- رأی مولوی - یعنی عقیده مولا و آقا - و آن یاء از قبیل یاء خداوندگاری و آقائی و شاهنشاهی و همیونی و غیره است، و یاء تفخیم است که در زبان فارسی از قدیم رسم

بوده است. ۱۰- گردش حالات ۱۱- جمع شغل یعنی کارها ۱۲- مصدر از باب تفعّل یعنی پاییندانی و درعهده گرفتن ۱۳- خصم در اصل یعنی مدّعی و طرف دعوی است و پارسی آن همال، بوده است وامروز خصم معنی دشمن و همال معنی نظیر است ۱۴- پس زدن و عقب رفتن ۱۵- عَوْرات بفتح اول و سکون واو جمع عَوْرَت یعنی زنان ۱۶- میرساند بجای دیرساند؛ فعل اخباری است که درعوض فعل التزامی استعمال شده است ۱۷- ورع؛ پرهیز و تقوی.

-۲-

تفصیل آنچه بدست تو خواهد بود؛

صد هزار دینار[۱] و صد تا جامه مثقالی[۲] و پنج قرابه[۳] مروارید است، قاضی خدمت کرد و گفت پادشاه را بدین تکلّف چه حاجت؟ مبادا که هرگز این دولت را انقراض باشد. فامّا چون رای عالی صلاح در این می بیند فرمان خداوند راست[۴] هرگونه[۵] فرماید بدان جلت رفته شود.

پس دویست دینار زر بفرمود تا بقاضی دادند و گفت؛ باید که درسرای خود در زیر زمین سردابه بسازی بغایت متکلّف[۶] چنانکه این مال را

درآنجا نهی، و درِ آنجا محکم کنی تا بوقت حاجت آنرا بگشائی، و زر بفرزندان من رسانی و باید که کسی دیگر را برآن اطّلاع نباشد.

پس قاضی زر بستد و روی بکار آورد، و بعمارت سردابه مشغول شد، و خواب و قرار از وی برفت، و همه شب در سودای توانگری و مال و نعمت بسر بردی چندانکه عمارت تمام کرد.

عضدالدّوله دانست که قاضی فریفته شد، در سرّ کس فرستاد و آنمرد را از اصفهان بخواند، و با وی باز راند[7] که فردا که در مظالم[8] نشسته باشم بیا و بر قاضی سلام کن و بوجه احسن[9] زر خود طلب کن.

مرد روز دیگر بخدمت قاضی آمد، و قاضی در پیش عضدالدّوله نشسته بود و قرار داده بود که امروز آن زرها را بوثاق و نقل کنند، آنمرد درآمد و خدمت کرد و گفت: مولانا اقضی القضاة باقی باد خدمتکار وقتیکه بسفر میرفت امانتی بخدمت مولانا سپرده است، و اعتماد بر حسن دیانت و امانت او کرده و امروز باز رسیده است، و بدان احتیاجی دارم، اگر باز فرماید[10] کمال لطف باشد.

قاضی با خود اندیشه کرد که آن متظلم[1] باید داد و این را[2] اِلواح باید ساخت تا آن مال خطیر فوت نشود، گفت ای مسلمان مدتیست که در اندیشهٔ محافظت آن مانده بودم، و تو در سفر دیر ماندی، و امانتِ تو دو آفتابهٔ زر بر جای است همین ساعت برد و مال خود بستان. عضدالدّوله بر قاضی آفرین کرد، و قاضی بوثاق رفت و آفتابه های زر بصاحب باز داد، و آن مسلمان آن مال بیاورد و پیش عضدالدّوله نهاد و بگریست، و گفت اگر نه حسن معدلت و لطف بی نهایت تو بودی من از جملهٔ مفلسان بودم.

پس چون مال بخصم رسید، عضدالدّوله مر قاضی را تعریکی[3] فرمود هر چه تمامتر، و او را از قضا معزول کرد، و بیک لطفِ تدبیر و حسن سعی او که نتیجهٔ عدل بود، حق بمستحق رسید، و بلی دیانت مالش یافت.

۱- دینار یک مثقال زر، و درهم یک مثقال سیم ۲- جابهٔ مثقالی نوعی از جابه های اعلی بوده است وظاهراً لغت «مثقال» از این لغت باز مانده است ۳- قرابه آفتابه مانندی از مس بوده است ۴- صاحب ۵- این ترکیب گاهی در قدیم دیده میشود بمعنی «هرگونه» و «هر چه» ۶- بسیار دران کار رشده ۷- باز راندیعنی حالی کرد و شرح داد

۸- مظالم : روز معینی که پادشاه یا نایب پادشاه برای رسیدگی بعرض مردم در جائی می‌نشسته اند و در هر شهری نیز یکنفر بوده است که روزهای معین بمظالم می‌نشسته است و اورا امیر مظالم یا صاحب مظالم میگفته اند، و قاضی هم در روز مظالم بایستی حاضر باشد که در احکام شرعی نظر کند ۹- بهترین روی ۱۰ بازفه باید اکنایه از پس دادن است ۱۱- محقر اسم مفعول از تحقیر یعنی چیز حقیر و کوچک و امروز گویند مختصر ۱۲- طوارج - یکبار اول دام صید ۱۳- تعریک ، مالش و گوشمالی .

پرسش و تمرین ۱- از این حکایت چند مطلب تاریخی میتوان بدست آورد یکی یکی شماره کنید . غیر از مطالب تاریخی چه مطلبی از سایر علوم در این حکایت مندرج است آیا از علم النفس میتوانید نکته پیدا کنید ؟ نواخت ، چه صیغه ایست و سایر صیغه های آن فعل و مصدر و اسم مصدر آن چیست ؟ در آخر قسمت اول حکایت در جمله « با اولاد و عورات و عیال من میرساند » چه اثری از سبک قدیم دیده میشود و زیر فعل امیرساند ، بقاعده امروز چگونه باید استعمال شود ؟

۳۲- امیر اسمعیل سامانی

حکایت

یکی از سیر حمیده[۱] و مآثر مرضیّهٔ[۲] امیر اسمعیل سامانی رحمة الله علیه آن بود، که در روزهای برف و باران بر نشستی در میدان بایستادی، تا اگر کسی را حاجتی یا مظلمتی[۳] بودی آن حاجت یا مظلمت بشنودی و انصاف بدادی، پس چون دیر در میدان بایستادی، بعد از آن از میدان بیرون آمدی و گردِ ربَضِ[۴] شهر برآمدی و ضعفا را صدقه[۵] دادی، و در فراغ بال[۶] ایشان سعی کردی و در وقت مراجعت دو رکعت نمازِ شکر بگزاردی، برآن توفیق که یافته بودی، و گفتی الحمد لله که حق این روز بقدر وسع[۷] و طاقت بگزاردم[۸]، او را گفتند که ای امیر در روز برف و باران بزرگان از خانه بیرون نیایند، امیر در این ایّام برنشیند و رنج بر خود نهد، سبب آن چیست؟ جواب داد که در چنین روزها غربا دلتنگ تر باشند، اگر در آنحال در حق یکی از ایشان توفیق یافته شود، دعای ایشان باجابت[۹] نزدیکتر باشد، روزی بر عادت معهود در ظاهر مرو[۱۰] میگشت، در نواحی صحرا اشتری را دید که در کشته زاری[۱۱] آمده بود، و آنرا میخورد، غلام امیر افرمود که پیاده شو و بنگر که این اشتر داغ که دارد، چون آن غلام برفت و معلوم کرد، گفت داغ امیر دارد، بفرمود تا اشتر را بگرفتند، و بیوار را

فرمود که برو و ساربان را بیاور، و خود در آن صحرا مقام کرد تا سوار در ساعت قطاردار[12] را

بیاورد، ساربان را دید بر جنازه[13] نشسته و آن شتر را طلب میکرد، امیر وی را پرسید

که اشتر من در کشته مردمان چه میکند؟ قطاردار سوگند خورد که این اشتر از دوش[14]

بازرمیده است، و سحرگاه مرا معلوم شد، از آن وقت باز بر جنازه نشسته‌ام و او را

میطلبم، امیر گفت عذر تو مسموع و مقبول افتاد، و فرمان داد تا خداوند کشت را

حاضر کردند، و او را گفت شتر من در کشت تو رفته است و بعضی از آن خورده

معهود ارتفاع[15] آن کشت چند بوده است؟ آن مرد براستی بگفت. امیر فرمود

تا همان ساعت بهای غله بنرخ وقت زر نقد بدو بدادند، آنگاه روی بحاضران

کرد که اگر من انصاف از خود ندهم[16] از مسلمانان نتوانم ستد.

تا من انصاف خویشتن ندهم   نتوانم ستد ز کس انصاف

۱- حمیده- پسندیده و خوب (باتارتانیث) ۲- مرضیه- همه کس پسند (باتارتانیث) ۳- مظلمت، مظلمه بکسر لام و فتح دو میم آنچه مظلوم از ظالم میطلبد و هم آنچه ظالم از مظلوم گرفته گویند «مظلمه من نزد فلان است» ۴- ربض؛ خانه‌ها و مساکنی که در اطراف یا کنار شهری قرار داشته باشد و نیز دیوار شهر که در اینجا معنی دوم مراد است

۵- صدقه: بدو فتحه و فتح قاف چیز دادن به درویشان در راه خدا ۶- فراغ بال: آسودگی خاطر ۷- وسع: توان و امکان ۸- گزاردن: بزار هوّز انجام دادن، تفسیر کردن، ترجمه نمودن: در اینجا معنی اول است ۱۰- در ظاهر مرو- بیرون دروازه شهر مرو ۱۱- کِشته زار یعنی زمین کشته ۱۲- قطار دار یعنی ساربان ۱۳- جَمّازه: شتر گامزن دونده (عربی) ۱۴- دوش- دیشب ۱۵- معهود ارتفاع: باضافه یعنی سابقه و پیشینه در آمد ۱۶- انصاف از خود دادن- آنچه بدیگران نپسندی برخود نپسندی و آنچه برخویش پسندی بر دیگران بپسندی، انصاف داده باشی.

پرسش و تمرین ۱- امیر اسمعیل سامانی چه میکرد و چه اعتقادی درباره خود داشت؟ فعلهای اول حکایت که بیابار آمده چه قسم افعالی است؟ در جمله آخر «اگر من انصاف الی آخر ...» چه کلمه بقرینه حذف شده است؟

۴۳- زنجیر داد و هواداری حیوانات

آورده اند که روزی نوشیروان[1] از وزیر سؤال کرد که سبب چیست که باز کوتاه عمر بُوَد و گنجشک دراز عمر؟ وزیر گفت از آنکه باز ظالم است و جبّار

و گنجشک ضعیف و کم آزار. و چون حال بر اینجمله بُوَد[2] جهد باید کرد تا بر احوال رعیت پادشاه را وقوفی تمام بحاصل آید و نباید که در زوایای[3] ممالک بی خاطر[4] پادشاه چیزی رود که سرانجام آن وبال و زوال باشد.

نوشروان گفت، بر رعایا گماشتگان امین گارم و جوانب[5] ایشان بدینطریق نگاه دارم.

وزیر گفت، چون سؤال و جواب خلق بگماشتگان گذاشته شود خلل و وهن[6] در مملکت و ولایت پدید آید، چه گماشته به سیم فریفته گردد، و چون ضبط مملکت بذات خویش ناممکن است صواب آن بُوَد که جرسی[7] سازند و از بالای قصر درآویزند تا ستم رسیدگان جرس بجنبانند، و احوال خویش بواسطهٔ مشاهده معلوم دارند، نوشروان فرمود تا سلسله‌ها ساختند و از بالای قصر درآویختند تا هر ضعیف و ستم رسیده که بدرگاه رسیدی جرس بجنبانیدی، و نوشروان را از حال خویش آگاهی دادی، تا انصاف ضعیف از قوی بستدی.

روزی آواز جرس بسمع وی رسید، از بالای قصر بنگریست خری دید که خویش را بر سلسله همی مالید و سلسله بجنبانید، از این[8] ضعیفی نحیفی لاغری ساغری[9]

ضعیف شده [۱] شعر

دو دستش چنان چون دو چوگان گلین [۲] دو پایش چو دو خرکمان کما نگر

بجستی گر از باد بود یش پالان بماندی گر از سایه بودیش افسر

نوشروان [۱] چون ضعف و لاغری او بدید پرسید که خداوند خر کیست؟ گفتند

گازری است، تا خر جوان بود کار میفرمود و چون پیر شد از خانه اش بیرون کرد

نوشروان بفرمود تا خداوند خر را بیاورند، و ادب کردند، و نداگردند

که هر که بجوانی خر را کار فرماید و در پیری تیمار ندارد سزایش این بود، و بفرمود

تا هر روز دو من جو و دو من کاه بوی دهد و وی را تعاهد میکند،

بعد از آن اثر عدل و عالمیان را ظاهر شد، و اگر چه قبول این حکایت از

عقل دور است، فامّا از مشاهیر حکایات است و شاید که آن درازگوش را

کسی پیش سلسله آورده باشد بجهت انتقام آن گازر، و گرنه عقلا دانند که خر را آن

عقل نباشد که بنوشیروان از خداوند خود داد خواهد،

۱- انوشروان بحذف یا و فتح شین ملاّ صحیح این اسم است و در کتب قدیم

همه جا چنین ضبط شده است و بحذف همزه هم آمده است ۲- جند بفتح جیم مصدر بمعنی جَند

دپشت کار در یخ بر خود نهادن است وبضمّ جیم بمعنی طاقت وتوان وکوشش ۳- زوایا جمع
زاویه - گوشه ها ۴- خاطر یکسرطا بمعنی خیالات وافکار درونی واینجا بمعنی خاصی آمده است
که جمع بین هردو معنی است (جمع آن خواطر) ۵- جمع جانب یعنی طرف وجهة ۶-
سُستی ۷- جَرَس بمعنی زنگ است واینجا مراد زنجیر یست که یکسرش بر در خانه در قصر
وسر دیگرش در پیش ایوان بوده است و زنگی داشته است که هر وقت آنرا حرکت
میدادند زنگ می جنبیده وآواز میکرده است ، خاقانی در اینمعنی گوید :

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را — در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

وفرخی گوید :

من چو مظلومان از سلسلهٔ نوشروان — اندر آویخته زان سلسلهٔ زلف دراز

۸- اینجا اشارهٔ وصف جنسی است که لفظ «ازین» قبل از اسمی که بیا ء نکره تنکیر شده است
میاید ومراد توصیف جنس است سعدی گوید :

ازین مه پارهٔ عابد فریبی — ملایک پیکری طاوس زیبی

یعنی ازین جنس وازین قبیل واز سعدی ببعد این نوع ضمیر اشاره موقوف شده است
۹- ساغری بمعنی کفل خر است وچرم کفل دراز گوش را هم ساغری گویند وکفش ساغری

نوعی کفش بوده است از ابریشم مخصوص ۱۰- این دو شعر از قصیدهٔ عمعق بخارائی است

چوگان گلکین شاید گلکن باشد یعنی مانند کج بیل که گل کنان دارند یا دو چوگان که از گلک

یعنی از نی ساخته باشند ۱۱- خرکمان، کمان بزرگی است که کاگران کمان حلقه شده

و چفته را بدان حلّه کنند و آن دو پارچه چوب است که اندک خمی دارد (برهان) ۱۲-

تعاهُد، مصدر بمعنی مواظبت

پرسش و تمرین ۱- «بجوانی خر را کار فرماید و در پیری تیمار ندارد»، یعنی چه و اینجمله را

چند قسم میتوان معنی کرد؟ «از بن ضعیفی نحیفی لاغری الی آخر» را تحت اللفظ معنی کنید؛

ازین حکایت چه نتیجهٔ تاریخی و چه ماحصل اخلاقی میتوان بدست آورد.

۳۴- در سیرت ملوک قدیم

حکایت

عبدالله مُقَفَّع گوید که آنچه من درست کرده‌ام از کتب حکما که اندر خزانهٔ ملوک فارس دیدم بیش از نیز دگرد شهریار آن است که ملوک فارس مُنهزم شدند از پادشاهان و فضل[۲] ایشان بر دیگران ظاهر گشت بده خصلت که میراث یافته بودند از پس کیومرث و آن

ده خصلت را کاربستندی[۳]

دختران خود به بیگانگان ندادندی، دختران بیگانه بزنی نخواستندی، همه کس را بخانهٔ خود نان دادندی وبخانه دیگرکس نان نخوردندی، چون درحقّ کسی نیکی خواستندی کرد باکسی مشورت نکردندی، وچون درحقّ کسی وعده کردندی هرگزازان برنگشتندی، وچون کسی را بعطا ونواخت خود مخصوص گردانیدندی هرسال آن وقت بدیشان دادندی، وآنرا اِدرار[۴] ورسوم گردانیدندی، بکردار بیش ازآن بودندی که بگفتار، هرگزشراب چندان نخوردندی که برخرد ایشان غالب آمدی تا ازحال بحال گشتندی، هرگز گناهکاران راعقوبت نکردندی، مگرپس ازآنکه خشم ایشان ساکن شده بودی وهرگزصحبت یک بکمردرا ازبرای صحبت بسیارمردم بدبجای نماندندی[۵] وهرپادشاهی که ازاین ده خصلت با نصیب بُوَد ازمصاحبت جملهٔ دانایان بی نیازگردد.

۱- درست کردن: فهمیدن، یقین کردن ۲- فضل: افزونی ۳- کاربستن: بجاآوردن ۴- اِدرار: وظیفه دمقرّری ۵- بجای ماندن: ترک گفتن درها

کردن - زیرا ماندن گاهی متعدّی است بمعنی گذاشتن میدهد.

پرسش و تمرین ۴ - عبدالله مُقَفَّع کیست ؟ آیا ایرانی است یا غیرایرانی و چه خدماتی بکشور ایران کرده است ؟ دراین حکایت یا هائی که پس از فعال آورده اند چه معنی بفعل بخشیده است ؟ فعل گردانیدن متعدیست یا لازم واگر متعدی است علامت تعدیهٔ آن چیست ؟ از فعل گردیدن اسم مصدر بسازید نیکمرد چه ترکیبی است ؟ مردُم بَد چه ترکیبی است ؟

۳۵ - مستخدم تربیت یافته عزیز است

حکایت

آورده اند که روزی پادشاه رضی بار داد، و چون خدمتگاران باز گشتند متفکّر بنشست و تا نماز پیشین[۱] با کسی سخن نگفت، و از جای برنخاست، ارکان دولت اندیشه مند شدند و جملگی خواص را تفتّتِ[۲] خاطر آورد، و کسی را مجال[۳] نبود که سؤال کردی که سبب آن دل مشغولی[۴] چیست، تا یکی از خواص پیش تخت رفت، و ساعتی توقّف کرد چندانکه پادشاه در او نگریست، سر بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه جهان

بندگان را با حیوة آشنائی نمانده است بسبب تقسّم خاطر منیر پادشاه، اگر ممکن شود اعلام فرماید که سبب تغیّر چیست ؟ گفت زیادت ازین سبب چه باشد که حاجبِ[5] بزرگ ما پیر شده است و بساحل حیوة رسیده، و امروز می نگریستم، در پادشاهی خود[6] و در بارگاه خود هیچکس را شایستهٔ این منصب ندیدم، و اگر او را وقت رفتن آید کار بی مرد بماند و بضرورت ناشایسته را بر باید کشید[7]، و کار بنا اهل حوالت[8] کرد، خواص گفتند ای پادشاه هرکس که تو برگزینی شایستهٔ همه بزرگیها باشد، گفت آری ولیکن این برگزیده را تربیت باید کرد تا شایان[9] کار شود، آنگاه او را در میان کار باید آورد، و این سخن مؤیّد است که شمشیر از آهن است امّا بتربیت بآنجا رسیده است که وسیلت دفع دشمن شده است، و لعل اگرچه سنگ است امّا به بسیاری نظرِ آفتاب خاصیّت جان افزائی و دلربائی یافت، و اگرچه آفتاب بزرگست امّا بیکبار سنگ را یاقوت نکند، و اگرچه شمشیرگر استاد بود امّا بیک عمل آهن را شمشیر نتواند کرد،

هست شمشیر پارهٔ آهن — بی ریاضت ازو چه کار آید

چون ریاضت کشید بسیاری — آنگهی ملک را بکار آید

۱- نمازِ پیشین: نمازِ ظهر، و کنایه از ظهر و یکساعت بعد از ظهر است ۲- تقسیم: پریشانی و تفرّق و پراکندگی ۳- مجال: جولانگاه و میدان و فرصت و در اینجا بمعنی زَهره و جُرئت است ۴- دل‌مشغولی: پریشانی حواس ۵- حاجب: پرده‌دار و در دولتِ اسلام پرده‌داری و حاجبی شغلی بزرگ و در حکمِ وزیرِ دربار بوده است ۶- پادشاهی در اینجا بمعنی مملکت است نه سلطنت ۷- بر باید کشید: باید برکشید و برکشیدن بمعنی ترقّی دادن و مقام کسی را بالا بردن است ۸- حوالت کردن: واگذار کردن ۹- شایان: صفتِ فاعلی از فعلِ شایستن.

پرسش و تمرین ۱- اقسام اضافه را در حکایت بالا معین کنید. مفعولهای صریح و غیرصریح را در این حکایت پیدا کنید و از هم جدا نمائید. جان‌افزائی و دلربائی چه ترکیبی است آنها را تجزیه کنید.

۳۶- ملوکِ گذشتهٔ ایران

حکایت

آورده‌اند که چون عبداللّه طاهر بامارت نشست و اثر سیاست و بولایت و رعیّت و پیوست

عالم از عدل و آبادان شد، و دلهای جهانیان از بذل او شاد گشت، روزی
با ارکان ملک بنشست و از سیر ملوک گذشته سخن پیوست، یکی از آن جماعت
چنین گفت که عادت ملوک گذشته چنان بوده است که در نوروز و مهرگان[2]
بار دادندی[3]، و خاص و عام و وضیع و شریف را بنشاندندی، و هیچکس را حجاب
نبودی، و پیش از بار بیک هفته ندا کردندی که کدام روز بار عام خواهد بود،
و بدر رویشان[4] و مظلومان تقرب خواهند نمود، تا هر که حاجتی داشتی خود را
ساختی کردی[5]، و ساخته پیش ملک آمدندی، و بیشتر آن بودی که ظالمان
ستمدیدگان را خشنود کردندی، و از بیم انصاف و حقوق مستحق رسانیدندی
و آن روز که بار عام بودی نخست حجّاب ندا کردندی که پادشاه میفرماید
که ابتدا از خود میکنیم اگر کسی را مظلمتی هست گو دعوی کن، و انصاف[6] خود
از ما بستان، و اگر کسی دعوی کردی پادشاه بنفس خود از تخت فرود
آمدی و در پهلوی خصم بنشستی و جواب دعوی او بر وفق راستی بگفتی
و دیگران را معلوم شدی که میل و محابا[7] نخواهد بود،

پس عبدالله طاهر آن را بپسندید و بنای ملک خود برین نهاد

و آن رسم را احیا کرد، لاجرم وضیع[8] و شریف از عدل و انصاف و بذل و اسعاف[9] او شاکر بودند و در ریاض امن و امان خرامان می آسودند.

به نیکنامی یکچند روزگار گذاشت   برفت و از پس خود نام یادگار گذاشت

۱- امارت : امیری ۲- نوروز - روز اول از فروردین ماه - مهرگان - روز چهاردهم از مهرماه و این دو عید بزرگ ملی بوده است ۳- باردادن : اجازه در آمدن و حضور دادن ۴- درویش فقیر ۵- یعنی هر کسی برای خود زینتی ساختی و نوعی پوشیدی ۶- انصاف اینجا معنی حق است ۷- محابا : آزرم ۸- وضیع فرومایه - شریف باشرافت و صاحب جاه ۹- اسعاف : برآوردن حاجت ۱۰ ریاض : جمع روضه یعنی باغ

پرسش و تمرین ۱- عبدالله طاهر که بود ؟ امروز بجای «بنشاندندی»، «کردندی» چه میگوئیم و مینویسیم ؟ یای های استمراری را در حکایت بالا نشان بدهید. جملهٔ «بدرویشان تقرب خواهند نمود» را بعبارت سادهٔ معمولی بنویسید.

۳۷- سبکتگین و محمود

حکایت

آورده اند که در آن وقت که امیر سبکتگین رحمة الله علیه برای معاونت طغان تکین (×) بطرف بست حرکت فرمود، وجهت مناصرت[۱] و معاونت او لشکر کشید، فرزند خود محمود را در آن وقت در قلعه غزنین نشاند واو را بنیابت خود نصب فرمود و وزارت ببو علی کرمانی تفویض[۲] کرد، واو را وصیتها فرمود، یکی از آنجمله آن بود که اصحاب حاجات را پیش خوانی، وانصاف مظلومان از ظالمان بستانی، و هرچیز که من روا نداشته ام اگر پسرم خواهد که از راه کودکی بر دست گیرد، باید که به پیغام و نوشته مرا از آن اعلام دهی، و رضای او در آنچه فرماید بجوئی.

پس محمود را گفت ای پسر تو ما را عزیزتر از هر دو جهانی، لیکن بدانک تا مرد بجد مردی نرسد، و رنج نکشد، از مقام تکیوآری[۳] بدرجه امیری وسپهسالاری

(×) اصل طغراتکین. ن ل، طغرل تکین - تاریخ عتبی، طغان، بدون تتمه وچون در همه تواریخ طغان ضبط بود ما متن را اصلاح کردیم و تتمه آنرا هرچند در تواریخ نبود باحترام عوفی باقی گذاشتیم، محتمل است که رتکین، در اصل تتمه نام این مرد بوده و بسبب تخفیف از تاریخ عتبی حذف شده باشد.

درعیّت داری نرسد، وخطر وخوف جهان معلوم وی نگردد. من که پدر توام مهار[۱]
ومراحل جهان بسیار دیده‌ام تا بدین پایگاه رسیده‌ام، باید که سخنان من یاد
گیری، وپند من بپذیری، که من رفتم. وبگفتنی[۲] گفتم. اگر بسلامت باز آیم
عذر باز خواهم، واگر مُرْدَم اجل را تدبیری نیست، وبدانک[۳] پادشاهی
نیک سیرتی ونکوخواهی‌است، وطریق جهانداری بردباری[۵] چنانکه گفته‌اند

چیز بخشیدن وکم آزاری — هست آیین مملکت داری

وحقیقت آن است که او درین پندها تمامت قانون سیاست[۶] ریاست را
درج[۷] کرده‌ست، وهر پادشاهی که بنای کار خود بدین جمله نهد سعادت هردو
سرای دراحوال او بُوَد.

۱- مناصرت: بیکدیگر یاری کردن ۲- تفویض: واگذار کردن ۳- یکسواری
مرتبه‌ای پایینی در سربازی ۴- مصدر با یار لیاقت تا آخر و با تأکید بادل ۵- بردباری
تحمل وشکیب کردن ۶- سیاست دریاست مجموع تدابیری که برای اداره یک کشور
بکار میرود. وسیاست معنی تنبیه نیز دارد ۷- درج کردن: گنجانیدن.

پرسش وتمرین: ۱- بگویید که سبکتگین که بوده است؟ اسمهای خاص را در

حکایت بالا بشمارید مفعولهای بواسطه و بیواسطه را نشان بدهید در این جمله «اگر مردم اهل را تدبیری نیست»، حرف «را» چه معنی دارد؟

۳۸- کردار دولتهای قدیم در خشکسالیها

چنین گویند که در روزگار کسری سالی از آسمان باران باز ایستاد، و در زمین استخر[1] قحطی عظیم افتاد، و مردمان ولایت درمانده شدند، و از رنج گرسنگی قصه نوشتند[2]، و صورت حال بکسری باز نمودند، کسری بر پشت قصه توقیع[3] کرد که چون دستِ دولتِ پادشاه ببخشیدن مال سخی بُوَد بخیلی کردن آسمان بباران زیانکار نباشد، فرمان دادیم تا در شکستگیهای شما جبر[4] کنند و محتاج درویش و توانگر و خاص و عام از بیت المال اطلاق[5] کنند، و لطیف طبعی این قصه را بنظم آورده است.

قطعه

قحط سالی یکی بکسری گفت	کار بر خلق شد بباران زفت[6]
گفت انبارخانه بگشادیم	ابر اگر زُفت گشت ما رادیم[7]

نَم ما هست اگر یَم او نیست   نام ما هست اگر نَم او نیست (X)

پس بفرمود تا انبارخانه خالی کردند، و از نرخ روز به نیمه بفروختند، و چون رعیّتان کرم و بذل بدیدند، دست بعمارت و زراعت کردند، و ولایت آبادان شد، و رعیّت دلشاد گشت، و کار بدانجا رسید که صاحب خبر[1] قصّه نوشت[2] که عامل اهواز پنجهزار درم از زوائد عمل و توفیر[3] از مال رعیّت در بیت المال نهاده است، و اضعاف آن بخویشان و پیوستگان خود داده، کسری بر پشت قصّه توقیع[4] کرد که «آب که در جوی رود نخست جوی خورد آنگاه بکشت مردمان رسد، فرمان بر آنجمله است که مال را بخداوندان باز دهند، و بیت المال از مال رعیّت پر نکنند که توانگری رعیّت توانگری ملوک باشد»

شعر

از رعیت شهی که مایه ربود   بُن دیوار کند و بام اندود

۱- استخر و ستخر شهری بوده است در نزدیکی تخت جمشید حالیه وامروز خراب است

۲- قصّه نوشتن : عریضه نوشتن ۳- توقیع : دستخط که بر پشت قصّه نویسند ۴- بستن

(X) این قطعه از سنائی است و در حدیقه است همچنین بیت اخیر

استخوان شکسته ۵- اطلاق کردن ، رها کردن ، دادن ۶- زفت ، بفتح وضمّ اوّل هر دو درست بمعنی سفت و مرد لئیم است ۷- راد ، بخشنده ۸- صاحب خبر یعنی خبرگزار دولتی ۹- زداید عمل - و توفیر ، زیادتیهائی که در مالیات وصول شود و چیزیکه از صرفه جوئی در خزانه بعد از وضع خرج باقی ماند ۱۰- اِضعاف ، دو چندان

پرسش و تمرین ۴- بازایستاد یعنی چه ؟ تاریخ تولّد و فوت انوشیروان را بگوئید کدام مرد نامی دنیا در زمان نوشیروان بدنیا آمده است ؟ بازنمودند یعنی چه ؟ بیت المال چه بوده ؟ سه بیت را که در حکایت بالا است تجزیه و ترکیب کنید . توقیعی که در آخر حکایت است از خارج معنی کنید و بگوئید مراد انوشروان از این عبارت چه بوده است .

۳۹- مأمون و بُردباری او

حکایت

سلیمان وَرّاق گفت در مجلس مأمون نشسته بودم واز هر دری سخن میرفت ، پس در اثنای حال خادمی را کلمه ای بگفت ، و خادم برفت و صندوقچهٔ بیاورد ، مأمون

سر آن بگشاد و یاقوتی سرخ از آنجا برآورد و چهار انگشت طول و چهار انگشت عرض
چنانک چون در دست بگردانیدی شعاع آن چشمها را خیره کردی، پس
زرگری بخواند و فرمود که آنرا در کمری ترصیع کن، زرگر آن بستد و برفت،
و ما هر کس براکندیم[۲]، روز دیگر بحضرت[۳] حاضر آمدیم، زرگر را دیدیم ایستاده
و دیده در مأمون نهاده، پرسید که کمر تمام کردی؟ زرگر چون برگ رزان
در فصل خزان، بر خود بلرزید، و چون جواب نداشت و اثر حیوة بروی نمانده
بود، مأمون رضی الله عنه بفراست[۴] بدانست، گفت ای شیخ تو بجان و
مال ایمنی بگو تا آن نگین کجا شد؟ زرگر گفت زندگانی امیر دراز باد در آن ساعت
که نگین در کمر می نشاندم یاقوت از دست من بیفتاد و بچهار پاره شد، و دوش
همه شب حیوة را وداع میکردم، و فرزندان بخدای می سپردم، مأمون
بخندید و گفت آن چهار پاره بتو بخشیدم.

سلیمان وراق میگوید چون این کرم را بدیدم و آن جمال لطف و حلم را مطالعه
کردم، هر که حاضر بودیم بدل و جان مر حضرت او را دعا گفتیم، و انصاف
دادیم که در عالم ازین کریمتر نباشد.

۱- سلیمان ورّاق : از علمای زمان بنی عباس است ۲- بپراکندیم یعنی متفرق شدیم ۳- حضرت یعنی درخانه ۴- فراست : هوش وحدس وروشن ضمیری

پرسش و تمرین ۱- مأمون درچه تاریخی بخلافت رسید؟ فعل «برآورد» دراصل چه بوده و پیشاوند «بر» چه تغییری درمعنی این فعل داده است؟ درجملهٔ «زرگرچون برگ رزان ....» چه صنعت بدیعی بکاربرده است؟ «زندگانی امیردرازباد» چه جمله ایست؟ از «درآن ساعت که.... تا «ببخشیدم» تجزیه وترکیب کنید.

۴۰- نصربن احمد سامانی

حکایت چنین آورده اند که چون امیراحمد سامانی را درشکارگاه بکشتند، پسراو نصرهشت ساله بود، وارکان دولت اورا برتخت نشاندند، وکار ملک راضبط کردند[۱]، وامیرنصرخورشید دولت بود وکوکب نصرت، مخایل[۲] بزرگی درجبین[۳] او واضح، وامارات وعلامات سلطنت برچهرهٔ او پیدا، وچندانک قوت گرفت وبزرگ شد کار راضبط کرد وبهمه انواع بزرگی آراسته بود الّاآنک دروی حدّتی[۴]

بود و زود خشم گرفتی، و بگناه اندک عقوبت بسیار فرمودی، و بعد از آن پشیمان گشتی و مفید نبودی، تا روزی با وزیر خود مشاورت کرد و گفت این عیب خود میدانم و فساد آن خلل می شناسم، امّا چون طبیعت و بشریت من برین جمله است درمان آن نمیدانم. آن را هیچ تدبیری هست؟ گفت بلی باید که در خدمت تو کسانی نیکو اخلاق و حکیم باشند، و جانب ایشان بزرگ داری تا هرگاه که امیر در خشم شود ایشان در استرضای[5] خاطر امیر بکوشند و چنانک توانند شفاعت کنند تا آن کار بقرار باز آید پس بفرمود تا بزرگانی که اهلیّت[7] منادمت داشتند بطلبیدند و چند کس را از اعیان بدان خدمت نصب فرمود، و گفت هرکس را که من سیاست فرمایم باید که تا سه روز آن سیاست در توقّف[8] دارید تا خشم من فرو نشیند و اگر چوب فرمایم باید که کمتر از صد زنید اگر چه من هزار فرموده باشم، و ندما را گفت شما را باید که بوجه احسن[9] شفاعت کنید، و چون امر دولت برین جمله تمهید پذیرفت، بعد از یکسال حال بدانجا رسید که ذکر حلم قیس احنف[10] در مقابلهٔ حلم امیر نصر ناچیز شد، و در کرم و حلم و خلق مثل گشت.

۱- ضبط کردن : باختیار آوردن ۲- تخایل : آثار و نشانه ها ۳- جبین : پیشانی ۴- حدّت : حرارت و تندی و شدّت ۵- استرضا : طلب رضا و خشنودی ۶- بقرار باز آید : یعنی بحال نخستین بازگردد ۷- اهلیت منادمت : لیاقت بمصحبتی ۸- در توقف داشتن : بتاخیر انداختن ۹- بوجه احسن : بهترین راه ۱۰- احنف بن قیس از رؤسای بنی تمیم معاصر معاویه معروف بحلم، و در اینجا بغلط قیس احنف آمده است.

پرسش و تمرین : ۱- سامانیان چه خدماتی بکشور کرده اند، در یک صفحه خلاصه آنرا بنویسید. چه نتایج اخلاقی از حکایت بالا میگیرید؟ در « فرو نشیند » پیشاوند « فرو » چه تاثیری در معنی فعل نشستن بخشیده است؟ چند فعل دیگر با پیشاوند « فرو » بگوئید و در جملات کوچک بکار ببرید.

۴۱- عبدالله بن طاهر

حکایت

امیر عادل عبدالله طاهر رحمة الله علیه روزی بار عام داده بود زنی درآمد و داد خواست. امیر گفت از که تظلّم میکنی؟ گفت از برادرزادهٔ تو که والی هرات است. امیر

گفت او در حق تو چه ظلم کرده است؟ گفت خانه‌ای داشتم که از آباء و اجدادم میراث رسیده بود، و برادرزادهٔ تو بر در سرای خود میدانی ساخت و آن خانه را از من به بها بخواست، من نفروختم بی اجازت و رضای من ویران کرد، و در میدان خود کشید، اکنون آمده‌ام تا دادِ من بدهی، امیر گفت ای زن دل تنگ مکن که داد تو بدهم، پس هم در ساعت سوار شد و روی بهرات نهاد، و بتعجیل برفت، و یکی از خواص را فرمان داد تا آن عورت را باز بنعمت و آسایش بهرات آرد، چون عبدالله بهرات رسید، برادرزاده پیش آمد تا آداب خدمت و لوازم ضیافت[1] بتقدیم رساند[2]، اصلا بوی التفات نکرد، و در سرای امارت ببود، چندانک آن زن مظلوم در رسید، فرمود که روز مظالم در سرای امارت حاضر آید، و داد خواهد، پس آن زن روز بار حاضر آمد و داد بخواست امیر روی به برادرزاده کرد و گفت ترا بر سر خلایق از بهر آن نگماشته‌ام تا ظلم کنی و خانهٔ مسلمانان بجور بستانی؟! برادرزاده او گفت من ظلم نکرده‌ام، خانهٔ او را قیمت کردند و من بهای خانهٔ او بدست امینی نهاده‌ام، آنگاه آن خانه را در میدان آورده‌ام. گفت «عُذرُکَ اَشَدُّ مِن جُرمِکَ»، عذر تو از گناه تو

بدتر است، که تو این ظلم را نمیدانی، و نشنیده ای که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

فرموده است که مال مسلمانان بر مسلمانان حلال نشود مگر بخشنودی؟ اگر

میدان تو تنگ بود آن زن را در آن چه گناه، تا او بدل خوشی خانه خود را بیع[3] نکند

ترا بر آن چه سبیل[4] باشد؟ پس برادرزاده را امر فرمود تا خانه او همچنانک بود دیگر باره

و تا پرداخته[5] گردد هر روز چون مزدوران بتن خود در آنجا حاضر شود و کار کند، پس

مشرفی[6] بر وی مسلط کرد، چندانک آن خانه را تمام گردانید، آنگاه آن ضعیفه را

انعامی نیکو فرمود، و از وی بحلی[7] خواست، و روی بنشابور نهاد، و برادرزاده

او در خدمت او بیامد و جماعتی را شفیع انگیخت تا خاطر امیر خراسان با وی بقرار

صفا باز آمد، پس عبدالله او را بخواند و گفت بسر ولایت خود باز گرد و بعد از این

بخدای عز و جل که اگر کسی از تو مظلمت کند انصاف از تو بشمشیر بستانم، برادر

زاده او را خدمت کرد و باز گشت، و رعایا بدین یک معدلت و مرحمت که

دیدند در مهد آسایش آسودند، و بر بستر راحت بغنودند،

۱- ضیافت، مهمانی ۲- تقدیم رساندن، انجام دادن و پیش آوردن

۳- بیع، فروختن ۴- سبیل، راه ۵- پرداختن، تمام کردن و بآخر رساندن، انجام

دارن و پاک کردن ۶- مشرف ، ناظر ۷- بحل کردن ، حلال کردن

پرسش و تمرین ۱- هرات در کجاست ؟ جملهٔ امیر گفت او در حق تو چه ظلم کرده است" را تجزیه و ترکیب کنید. برادرزادهٔ عبدالله طاهر در کجا بود و چه کرده بود ؟ آن زن برای تظلم بکجا رفت ؟ امیر عبدالله چگونه رد مظالم از آن زن بکرد ؟ مظالم یعنی چه - روز مظالم چه معنی دارد ؟

۴۲- داستان مظفّر خُجَج

سلطان ملکشاه رحمة الله علیه دبیری داشت که او را مظفّر خُجَج خواندندی و مولد او از دهی بود از دهها ی کوبان که آن دیه را جلباذ[۱] نویسند، و آن دهی مختصر است در دامن کوهی افتاده، و این مظفّر مردی ادیب و عاقل و حکیم و فاضل بود، و چون در ایّام دولت ملکشاه او را فراغتی و مالی حاصل آمد، تمامت دیه جلباذ را بخرید، و آنجا بجهة خود سرائی عالی بساخت و باغی و اسبابی[۲] خوب ترتیب کرد، و چون ایّام دولت ملکشاه رحمة الله علیه سپری گشت، مظفّر ترک خدمت کرد، و عُزلت اختیار گرفت

و بدیه جلباد آمد و آنجا در اسباب خود ساکن شد، و چون رایت دولت
سنجر بالا گرفت و ملک او مضبوط گشت، جماعتی از یاران و همکاران[۳]
نزدیک او نامه نبشتند و او را بحضرت استدعا کردند و بر آن عزلت
و قناعت ملامتها واجب دیدند، و گفتند که ترا در ذمت این خاندان حقوق
خدمت است، لایق خرد و موافق عقل نباشد در گوشهٔ روستائی نشستن
و عمر عزیز را بباد دادن، مظفر در آن اندیشه بود که جواب مکتوب
چگونه نویسد، و این مظفر رباب نیکو زدی روزی صراحی شراب و رباب
برگرفت و بر سر کوه رفت و فکرتی میکرد و شرابی میخورد ناگاه این قطعه
در خاطر او آمد و برباب برگفت:

مرا بس ز سلطان مرا بس ز خدمت خوشم روز بیکاری و در دز عزلت
برین بر شده کوه جلباد[۴] گوئی چو فغفور بر تختم و فور برکت
تو گوئی که عزّ جوی عزلت چه جوئی مرا خوشتر این عزلت از عزّ و ملکت

(۱) کذا فی نسخة المعارف وهی نسخة صحیحة قدیمة - حواشی جهانگشای (جلبناباد) کذا ببعض النسخ
(۲) ن ل: آسیاب (۳) کذا فی النسختین - جهانگشا: همگنان (۴) جهانگشا: تندکوه جلبناد

بوامی که بر روزگار راست   ما را   اگر او ندارد بدار میش مُهلتَ
کسی کو مهیا بُوَد   دولتی را   اگر او نجوید بجویدش دولت

پس جواب نامهٔ یاران بنوشت که اگر دولتی و اقبالی ما را باقی است او خود بطلب ما آید و بجدّ و جهد دامن دولت نتوان گرفت، و بس روزگار بر نیامد که سلطان مسعود که برادرزاده سلطان سنجر[1] بود از عراق قصد خراسان کرد، روزی در فصل زمستان شکارکنان می‌آمد و در نواحی کوبان از لشکر جدا ماند، و روز بیگاه بود، و لشکر را باز نیافت، از دور در دامن کوه آن دیه را بدید، با خود گفت صواب آنست که بدین دیه روم، و امشب آنجا باشم، بامداد خود لشکر من مرا بطلبند، پس در آن دیه راند، و مظفّر جج به در سرای خود نشسته بود، و جامهٔ بی تکلّف پوشیده، چنانکه اهل روستا پوشند، سلطان بدر سرای او آمد و پرسید خانهٔ رئیس کدام است؟ مظفر گفت از رئیس چه میخواهی؟ گفت آنکه امشب ما را مهمان دارد، گفت بسم الله فرود آی خانهٔ تست، سلطان از اسب فرود آمد، خواجه مظفر غلامان را بفرمود تا اسب او را در پایگاه

[1] کذا نسخهٔ جهانگشا- نسخهٔ معارف، محمود که برادر سلطان سنجر بود

بردند. و او را در خانه برد مهمانخانهٔ بود و آن را بفرشهای خوب آراسته سلطان

بنشست، و خواجه مظفّر در خدمت بجای خداوند خانه بنشست، آنگاه گفت

حاجب را بطعامی حاجت باشد؟ سلطان فرمود که روا باشد، خواجه مظفّر

گفت ما حَضَر طعامی که هست بیارید. پس در یکساعت طعامهای لذیذ بیاوردند

و کبوتر بچّه بسیار پخته، و سلطان مستوفی بخورد، چون زمانی ببود، خواجه

مظفّر گفت من عادت دارم هر شب نیم من شراب بجهة هضم طعام نوش کنم

اگر حاجب رغبت نماید در خدمت او خوریم، فرمود که بباید آورد، مظفّر

بغلامان اشارت کرد تا مجلس خانه حکمانه آوردند، و یک غلام لطیف ساقی

بود و شراب دادن گرفت، خواجه مظفّر گفت من رباب دانم زد اگر حاجب را

دل تنگ نشود و می را سماع کنم، گفت بباید زد، پس خواجه مظفّر رباب میزد و

شراب میخوردند چندانکه مستان شدند، و سلطان بندقبا گشاده داشت

ولیکن موزه نکشیده بود، چون وقت آسایش خواب آمد جامهای نعیم پاکیزه

بیاوردند و بگستردند، سلطان تکیه فرمود، خواجه مظفّر مطبخی را گفت تا بجهت

بامداد هریسه سازند، و شب بخفتیدند، بامداد پگاه خواجه مظفّر برخاست

و بسر بالین سلطان آمد، و او را بیدار کرد، و گفت حاجب برخیز تا صبوح کنیم

سلطان برخاست و شراب خوردن گرفت، مظفر پیش سلطان نشسته و سُفت

بر کتف نهاده و آستین در کشیده، از اتفاق خواص سلطان بدان موضع

رسیدند، و پرسیدند که کسی چنین سواری دید؟ اهل دیه گفتند که چنین

سوار بوثاق خواجه مظفر فرو آمده است، خواص سُلطان بیآمدند و در سرای

بنشستند و سلطان را میدیدند و خدمت میکردند و مظفر پشت سوی خانه داشت

و نمی دید، چندانک یکباری باز نگریست جماعتی از معاریف را دید با کمر شمشیر

و دورباش ایستاده و دست پیش گرفته، دانست که مهانش سلطان است

بخود نزدیک نشست و آستین در کشید، سلطان گفت خواجه مظفر بر قرار باشد

و هیچ خود را مشوش نکند، و طعامی که هست بیارد، مظفر اشارت کرد آنچ

ساخته بود پیش آوردند، سلطان بکار برد و خواجه مظفر را بر جنیبت نشاندند و با خود

بلشکرگاه بردند، و ده سر اسب و ده اشتر و بنگاه تمام قوی (۱) و هزار دینار بوی داد

و او را در خدمت خود بدرگاه آورد، و این حکایت در خدمت سلطان باز گفت

(۱) تنها در نسخهٔ معارف. یعنی سراپرده و خرگاه بسیار کامل از هر حیث

سلطان او را مراعات فرمود، و گفت در ایّام پدر ما ملکشاه او چکار کردی؟ گفتند که دبیر بود، فرمود که مواجب او چند بود؟ تقریر کردند، پس فرمود که همان شغل برقرار بروی تفویض کرده آمد، و مواجب او را یکی بدو کرده شد، آنگاه مظفر یاران را گفت این همه اقبال که می بینید همه نتیجهٔ این بیت است که از پیش گفتم:

کسی کو مهیّا بود دولتی را　　اگر او نجوید بجویدش دولت

این آن دولت است که ما آن را نطلبیدیم، امّا او ما را طلبید، و کار او در نوبت سلطان بزرگ شد و بغایت رسید.

مولد - زادگاه کرمان ناظر از فرار مرداست کذا معجم البلدان. جُلبادُ جلباد - جلبنباد - جلناد باختلاف در نسخها دیده شد و مصراع مربوط باین کوه را هم در بعض نسخ «بدین تند کوه جلنا با دگوی» ضبط کرده اند و نسخهٔ معارف که اصحّ نسخ است که دیده شد جلباد بیای تحتانی در طبق متن آمده و بتصحیح قیاسی ما آنرا «جُلباد» بضمّ اول که از نامهای فارسی و معرّب «گلباذ» باشد تصحیح کردیم - و در حواشی جهانگشا «بدین تند کوه جلبنباد» بقیاس تصحیح شده و آنرا مخفف «جلناباد» گرفته اند، و قیاس با

مستقیم‌تر است. عُزلت: بضم عین گوشه‌گیری. رایت: علم و نشانه. فغفور: نامی است فارسی مرکب از «فغ» یعنی خدا یا بت و «پور» یعنی پسر، معنی «پسر خدا» و لقبی است از القاب ملوک چین که بفارسی ترجمه کرده‌اند. فور: نام پادشاه هند است معاصر اسکندر و یونانیان او را «پروس» گویند. چنانچه یادگار سین یونانی که در آخر اسامی مذکر آورند و «پرو» و «فور» یک لفظ‌اند. کت: بمعنی تخت، و امروز تخت کوچک را نیم کت گویند. مُلکت: بضم میم یعنی مُلک و دارندگی ملک و عزت. آلت: اسباب کار. روز بیگاه: نزدیک غروب. پایگاه: طویله و مانند آن. باحضر: حاضری. مستوفی: با الف مقصوره یعنی بحد کافی و وافی. مجلس‌خانه: ظاهراً خوانچه و ملزومات مجلس شراب است. سماع کردن: بفتح سین آواز و نغمه شنوانیدن، یا شنیدن. نعیم: جز یک نسخه همه نسخ چنین است و صحیح «ناعم» یعنی نرم. هریسه: حلیم روغن. خفتیدن: لهجه‌ایست از خسبیدن و خفتن. بامدادِ پگاه: صبح زود. شُفت: بضم سین یعنی دوش و اینجا مراد آنست که خواجه مظفر دوش به دوش مهمان نشسته بود یعنی در برابری او بود و طوری که شانه‌هایش برابر شانه‌های سلطان بود. دورباش: نوعی نیزه دوسر یا نیزه‌ای بوده است که پیشاپیش

پادشاهان پیبرده‌اند بخود نزدیک نشست، یعنی خودش را جمع کرد ، جلبت : رسب یدک .

پرسش و تمرین : چرا خواجه مظفر سلطان «حاجب» میگفته است ، حاجب یعنی چه ؟ ازین حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی و اجتماعی میتوان گرفت ؟

۴۳ - هرمز و بهرام چوبین

چون نوشیروان از عالم دنیا انتقال کرد پسر او «هرمز» بر تخت پادشاهی نشست و این هرمز از دختر خاقان ترک بود و پادشاهی قاهر سایس بود و در میدان عدالت گستری از پدر قصب السبق ربوده در تقویت ضعفا و قهر متغلبان مبالغت بسیار نمود تا میآرند که سیزده هزار کس از بزرگان عجم سیاست کرده بود ، و از خلق و حلم بهره نداشت و بگناه اندک عقوبت بسیار کردی و بدان سبب دلهای ملوک و پهلوانان از وی نفور شد .

چون یازده سال از پادشاهی او بگذشت خان ترکستان در ملک او طمع کرد ، و سیصد هزار سوار جمع کرد ، و به عزم ضبط ایرانشهر از آب بگذرد[۲] .

عبور کرد و قیصر روم از طرف دیگر با لشکری جرار بیامد و ولایت شام را تعرض رسانید، و از سوی ارمینیّه[۴] ملک خزر نیز هجوم می‌کرد و آنچه نوشروان از ملک ایشان گرفته بود باز ضبط کردند، و از عرب دو کس بیرون آمدند یکی را عباس الاحول و دیگری را عمرو الازرق خواندندی، و از بلاد پارس بعضی بگرفتند، و از اطراف و جوانب دشمنان سر برآوردند، و هرمز در آن میان درماند و در کار خویش متحیر بماند و در چه تخلّصی و مهربی[۶] نشناخت.

پس بزرگان حشم را حاضر کرد و در دفع خصمان مشورت پیوست تا مؤبد موبدان که داناتر آن جماعت بود گفت هرگاه که خصمان از اطراف هجوم نمایند طریق حزم آنست که بعضی را بصلح راضی گردانند و بعضی را بحرب و اکنون بزرگتر خصمان پادشاه خاقان ترکست و حشم و عُدّت[۷] او بیش از دیگران است و ملک روم اگرچه قوّتی دارد فامّا او ملک خویش میطلبد و آنچه نوشروان از وی ستده بود جز آن را نمیجوید، صلاح در آن باشد که نزدیک او رسول فرستیم و آن ولایت را بوی حوالت کنیم، وی بدان راضی باشد و تعرّض نرساند، و امّا این عرب که از بادیه برآمدند مردمانی مفلس اند از قحط بادیه گریخته و از بیم جان و محنت

جوع[8] جرائی می‌نمایند ایشان را طعام و لباس فرستا ایشان بازگردند
و امّا آن جماعت که از خزر آمده اند ایشان بملک گرفتن نیامده اند بلکه جهه غارت
و تاراج راه دراز پیموده اند ، مردم ارمینیّه و آذربایجان پیغام دهند تا بهیئت
اجتماع بر ایشان زنند چون ایشان از جمعیّت عساکر آگاه گردند روی بفرار آورند
و غنایمی که بدست آورده اند با خود برند چون شرّ این جماعت مدفوع[9] گردد و
خاطر از اندیشهٔ ایشان فراغ یابد روی بخاقان باید آوردن و او را از خود
دفع کردن ، دبیرفر این رای بپسندید و موبد موبدان را بدان محمدت گفت
و آن رای را امضا فرمود و با قیصر صلح کرد و اعراب را بقوت و هدایا ممنون
منّت خود گردانید آنگاه اندیشه بر دفع خاقان مقصور گردانید

۱- قصب السبق یعنی نی اسب دوانی - و آن چنان بوده است که هر اسبی که زودتر
از دیگران خود را بدان نی که برای نشانه بر زمین نصب شده بود میرسانید قصب سبق را
ربوده بود و نذر را برده . و کنایه از پیش افتادن است . ۲- می آرند یعنی آورده اند است
یعنی حکایت کنند ۳- آب ترمذ یعنی آب جیحون زیرا شهر ترمذ چنانکه گذشت بر کنار
جیحون است . ۴- ارمینیه و ارمنیّه یعنی ارمنستان است ۵- خزر قومی بوده است

در دشت قبچاق و سواحل شمالی بحر خزر نیمه وحشی از اقوام ترک که دریای خزر بنام آن طایفه

خوانده شده است ۶- مخلص محل خلاص و مهرب محل گریز ۷- عُدّة یا عُدّت - ساز و

برگ جنگ . ۸- گرسنگی ۹- دفع شده .

پرسش و تمرین - در آغاز حکایت «این هرمز از دختر خاقان بود» لفظ این

در این مورد چه معنی دارد ؟

هرمز و بهرام چوبین

-۲-

پس عزیمت بر آن گرفت که پهلوانی لشکر بهرام چوبین[۱] حوالت کند

و بهرام از بزرگ زادگان عراق و مولد[۲] و منشا[۳] او از شهر ری بود ، و در شجاعت

و شهامت بدرجه بود که تیغ بهرام آسمان[۴] در مقابله تیغ خون آشام او چون تیغ

چوبین کودکان نمودی . و او مردی بلند بالا چست کاغ[۵] و سیه چرده[۶] بود

سبب آنچه ضخامتی[۷] نداشت او را بهرام چوبین گفتندی .

پس هرمز مثال فرستاد تا بهرام حاضر آمد و چون او بخدمت پیوست

او را تشریفی خاص و خلعتی گران داد و فرمود که چون جدّ ما که خان ترکستان

بود بعالم آخرت رفت خال من حال برخود بدل کرد و هوس محال[8] در دل او متمکّن گشت و تعرّض[9] ولایت من کرد دست و ما برای دفع او خواستیم که از بندگان دولت کسی نامزد فرمائیم تا این مهم کفایت کند رأی ما بر تو قرار گرفت که همت و مروّت[11] و شجاعت و فتوّت[12] در ذات تو جمع است و حلم و حیا و وقار و وفا در طینت تو فراهم، بهرام از خاتم دولب بر بساط شاهی مهر نهاد و آنگاه مهضر از حقّهٔ مروارید بر داشت و گفت بندگان را در مقابله فرمان پادشاهان تا در بدن جان است جز امتثال روی ندارد، بفرمان شاه کمر بندم و تا دشمنان را چون کمر طناب در گردن پیش خدمت نیارم سر بر بالش آسایش ننهم، پس هرمز او را بر خزانه و حشم نافذالامر[13] گردانید و بهرام دوازده هزار سوار آراسته چنانکه هر یک شیران مرغزاری و دلیران کارزاری بود همه با مرگ شیر خورده و در کنار شیر پرورده جدا کرد و روی بمحاربت ساوه شاه[14] آورد.

و ساوه خان لشکری جمع کرده بود که نفیر مردان او راه صدا بر هوا بسته بود، و وقع سُم سمند[16] ایشان پشت گاو زمین شکسته و صد زنجیر فیل که

هر یک چون کوه بیستون بودند معلق بر چهار ستون و چون در حرکت آمدندی و در صحن معرکه روان گشتندی گفتی مگر قیامت روی نموده است که کوه بهار روان شده است «وَتَسِيرُ الْجِبَالُ سَيْرًا» و چون در میدان نشاط خرطوم را در حرکت آوردندی گفتی که مگر زنان رعنا اند که در رقص آستین میافشانند و چون در مصاف[17] سر خرطومشان منحنی[18] شدی بچوگان مانستی که از سر سرفرازان گوی باختی.

چون بهرام نزدیک سایه خان رسید او را سبک داشت و بوی التفات نکرد، بر بالای تختی نشسته بود، بفرمود تا پیلان پیش بردند و بهرام مرتبرانداز را فرمان داد تا سر زنبورخانه اجل بگشادند و بر زبان سهام[19] پیام اجل بسمع خصمان رسانیدند، پس نفط اندازان را بفرمود که چون شهاب ثاقب[20] از برای زخم[21] پیلان که دیوان دژ[22] بودند آتش انداختن آغاز کردند و چون برق که بر فرق کوه آتش افشاند قاروره[23] های نفط بر سر و روی فیلان گشادادند چون اثر شرر بفیلان رسید و آتش با دود امتزاجی یافت و نور با ظلمت ازدواجی گرفت و گنبد نیلی از فلک اثیر تاثیر[24] پذیرفت پیلان از درد حرقت[25] روی

بگردانیدند و در لشکر ترکان افتادند، آتش ایشان را بسوخت و ایشان ترکانرا از اسب می انداختند و در زیر پای میمالیدند تا یکساعت تمامت لشکر ترکانرا برهم زدند و معنی « وَلَا یَحِیقُ الْمَکْرُ السَّیِّئُ إِلَّا بِأَهْلِهِ » محقق گشت.

بهرام چون دید که آتش آب خصم ببرد چون باد حمله آورد و خاک زمین را از خون ایشان بساط لعل ترتیب داد و در حمله بسر خاقان رسید و خاقان را از اسب در انداخت و تمامت حشم ترک منهزم شدند و روی بگریز آوردند و بهرام مظفّر و منصور بلشکرگاه آمد.

۱- بهرام چوبین از خانوادهٔ گشنسپ و از نجبای پهلوان و از مردم ری بوده است و یکی از پهلوانان بزرگ تاریخی ایران است و چندماهی هم پادشاهی کرده است. شرح حال مفصّل او را در تاریخ بلعمی و شاهنامه بخوانید. ۲- مولد- زادگاه ۳- منشاء- پرورشگاه و جاییکه مردم بزرگ میشود و پرورش مییابد. ۴- بهرام آسمان یعنی ستارهٔ مریخ ۵- چست کاغ- این لغت تنها در نسخه فرهنگ شمارهٔ چهار محفظهٔ ۲۷ ضبط است یعنی مردم کم گوشت و لاغر و چالاک و لغت ثانی کاغ همانست که کاک در فرهنگها ضبط شده است و معرّب او کعک است یعنی خشکیده و چون بهرام خشکیده و بود او را چوبین گفتند

۶- چرده بضم اول گندم گون و سیاه چرده گندم گونی که مایل بسیاهی باشد. ۷- سطبری ۸- آرزوی غیر قابل انجام و محال بفتح میم غلط معروفی است. ۹- متعرض شدن ۱۰- مهم کفایت کردن - از پیش برداشتن امری که موجب گرانی خاطر باشد ۱۱- مروت و مردانگی ۱۲- فتوت و جوانمردی ۱۳- ترکیب عربی است یعنی فرمانروا ۱۴- این مرد را در شاهنامه «ساده» و در کتب تاریخ ساوه و شابه باختلاف ضبط کرده اند ۱۵- بزمین نهادن ۱۶- سمند نام اسبی زرد رنگ طلائی که یال و دم او سیاه باشد ۱۷- مصاف و اسم مکان جای صف بستن لشکر و کنایه از میدان کارزار ۱۸- خم و انحنار یافته ۱۹- تیرها ۲۰- سوراخ کننده ۲۱- زخم در قدیم بمعنی مطلق ضرب و کوب آمده است اینجا نیز بهمان معنی آمده است یعنی برای زدن پیلان ۲۲- این لغت تنها در نسخهٔ فرهنگ دیده شده و سایر نسخه ها این لغت را غلط ضبط کرده اند یا حذف نموده اند دژوند بضم دال و فتح واو بمعنی شقی و درو شکوی و دیوخوی است و از لغات پهلوی است و در زبان دری جز این مورد بنظر من نرسیده است ۲۳- قاروره بمعنی شیشهٔ آب و یا گلاب است که ما امروز بطری یا شیشه گوئیم و در قدیم شیشه های لطیف و بسیار نازک و کوچک میساخته اند و آنرا از نفط پر کرده و در لفافه پیچیده و آتش زده

بوسیلهٔ تیر یا دست یا منجنیق بسوی دشمن پرتاب میکردند و هرجا میافتاد آتش سوزی برپا میکرد ۲۴- فلک اثیر بقول متقدمان فلکی است زیر فلک ماه که مرکز آتش است و در اینجا فیل را بگنبد نیلی تشبیه کرده و آتش نفط را بفلک اثیر ۲۵- سوزش

پرسش و تمرین - در این حکایت چند کنایه آمده است؟ «مرز نبور خانهٔ اجل» مراد چیست؟ «بر زبان سهام پیام اجل بسمع خصم رسانید» یعنی چه؟

۴۴- پرسش نابجا

آورده اند که منصور خلیفهٔ عباسی[۱] قصری بنا کرد و خزاین بسیار در آن بکار برد چون تمام شد بار داد، خلق در آمدند و رسولان ملک روم آمده بودند، با جمعی از خواص در آمدند و بنشستند. منصور گفت در این قصر چه گوئید؟ یکی از ایشان گفت قصری سخت عالی است اما سه عیب دارد. منصور گفت آن عیبها کدامست؟ گفت در این قصر آب روان نیست و اصل زندگانی آب است، دوم بستان و سبزگاه[۲] ندارد و آن سبب نزهت[۳] است، سوم بازاریان و رعیت در اندرون ربض[۴] اند و این نباید که شاید که بر اسرار ملک واقف شوند و نشاید که رعایا بر اسرار ملک واقف

کردند.

منصور در بدیهه[5] جواب داد که «آب بجهة خوردن باید، و آنقدر که احتیاج افتد هست. و سبزه و نزهت برای تماشا باشد و ما را از پرداخت کار ملک و ضبط امور دنیا ببازی و تماشا میلی نباشد. و آنچه گفتی که بازاریان اندرون ربَض اند و براسرار ملک واقف شوند ما را هیچ سرّی نباشد که از رعیت ما پنهان بُوَد، چه ظاهر و باطن ما با رعیّت یکسان است.

رسول خاموش گشت، و چون رسولان بازگشتند، منصور فرمود تا آب روان بقصر آوردند و باغ و بستان ساختند و بازاریان را از ربض بیرون کردند و بجهت اخراجات[6] انواع بیست هزار درم اورا صرف شد تا آن سه عیب از قصر او دفع شد و سبب آن خرج یک سؤال نابجا[7] یگاه بود!

منصور گفت پذیرفتیم که بیش[8] با هیچ رسول سخن نااندیشیده نگوییم.

۱- منصور کنیه اش ابوجعفر و نامش عبدالله دومین خلیفهٔ آل عباس در ذیحجه ۱۳۶ بخلافت رسید و در ذیحجه ۱۵۸ بدرود حیات گفت ۲- سبزگاه یا سبزه گاه آنست که امروز باغچه گوییم ۳- نزهت بضم اول مجازاً بمعنی خوش آب و هوائی است و در عربی نزهة

بنا، گرد نویسند ۴- ربض بفتح اول و دوم یعنی باروی شهر و حومه و پیرامون بارو است و اینجا مراد معنی اول است ۵- بدیهه جواب دادن یعنی بدون تأمل و تفکر پاسخ گفتن ۶- اخراجات هزینه ها، و این عبارت را باید چنین معنی کرد «بجهت آن انواع اخراجات» ۷- نا بجایگاه یعنی بیجا ۸- بیش اینجا بمعنی دیگر است.

۴۵ - خسرو پرویز

چون پرویز[۱] بر سریر سلطنت نشست اطراف مملکت را مضبوط گردانید و او را در پادشاهی تجمّل جمع شد و در ملک آن حاصل آمد که پیش از وی هیچ پادشاه را مثل آن نبوده بود[۲]، یکی از آنها ایوان کسری بود که بیشتر بر آنند که بنا کردهٔ پرویز بود و بعضی گفته اند که نوشروان بنا کرده بود و پرویز تمام کرد و تمتّع[۳] از وی پرویز برگرفت. و تاجی داشت از شصت من زر کرده و او را بجواهر نفیس که در روشنی آنها کواکب ثابت نبودی وقطعهای یاقوت که مرجان را مشاهدهٔ آن قوت نمودی از غایت روشنی آن شب روز گشتی و در ظلمت لیالی نور آن لآلی[۴] نایب نور آفتاب آمدی و نگین های فیروزه که آسمان فیروزه لباس از رنگ آن

رنگ آوردی. و قصعه‌های زمرد که چشم افعی از آنجا [illegible][5] در آن تاج ترصیع کرده

بودند. و سلسله ساخته بودند از زر از بالای ایوان برابر سر پرویز و آن تاج را بر آن

سلسله محکم کرده چنانکه روزی که بار دادی آن تاج بر سر وی بودی، و دیگر تختی داشت

از عاج و ساج مرکب با انواع جواهر در آن مرتب و صورتهای لطیف از آن آبگینه[7]

و نقشها و نگارها بر آن نگاشته بودند و شکل زمین و جمله اقالیم و صورت فلک و بروج در

آن ثبت کرده و آن تخت را طاقی برآورده و طلسمی ساخته شیری و گوی زرین

[illegible] که چون آن [illegible] از [illegible] شیر در آن افتادی معلوم شدی که از روز ساعتی

گذشت و آن را چهار دست فرش که در هر فصلی از فصول سال یکی از آنها را

باز گستردی و دیگر شطرنجی داشت که یک قطعه از آن یاقوت احمر بودی و دیگر

جانب از زبرجد تراشیده بودند و مهره‌های آن از آبگینه[9] برآورده، و دیگر نردی

داشت که یک طرف آن از زر بود و یک طرف دیگر از نقره ساخته بودند و [illegible] اندر آن

[illegible] فشانده بودند و آن [illegible] کانی خیزد که در مغرب است

[illegible] آن دولت [illegible] به دست آمده بود [illegible] بود و پرویز بدست

[illegible] نقش [illegible]

وگفته اند که او را خوانی بود مرصع بجواهر نفیس و کاسهای آن از زر و سبزه از زمرد اخضر و ثمرهٔ او از زر ساخته بودند و در روز جشن آن خوان برای تجمّل و تنعّم بنهادی و خاقانی آن معنی را نظم کرده و بسخن مطبوع و لطیف میگوید

شعر

پرویز بهر بزمی زرّین تره گستردی   کردی ز بساط زر زرّین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو   زرّین تره کو برخوان رو کم ترکو برخوان

بس پند کهن دیدی بر تاج سرش پیدا   صد پند نو است اکنون در مغز سرش پنهان

دیگر او را گنج بادآورد بود که از روم آورده بودند و مال آن گنج را نهایت نبود و سبب آن بود که چون خسروی موریق را که ملک روم بود بکشتند و هرقل را بسلطنت برداشتند لشکری فرستاد تا انتقام او را بکشند و خون او بطلبند چون لشکر او بقسطنطنیه رفتند و آن را در بندان داد و کار بر ایشان تنگ شد دانستند که مجال مقاومت ندارند خزاین و اموال ملوک و قیاصره که آنجا بود جمله گرد کردند و در کشتیها نهادند و خواستند که بعضی از جزایر فرستند و شهر بسازند ، چندانکه کشتیها در دریا روان شدند بادی مخالف که موافق لشکر

پرویز بود درآمد وآن کشتیها را بساحل انداخت که در تصرّف کسان پرویز آمده بود وایشان آن کشتیها را بگرفتند وازآنجا مالی یافتند که در شمار مهندسان وحساب محاسبان نیاید وآن جمله را مُهر کردند وبردست محاسبان پرویز رسانیدند.

(۱۳) دیگر گنج گاو بود که درروزگار روی برزیگری کشت میکرد وزمین میشورانید ناگاه گوشهٔ آهن درزمین بماند وچون خاک بازشد معلوم گشت که سرآهن درزنجیر مانده چون تفتیش کرد آفتابه های گران سنگ دید وخود نیارست که اورا تفحّص کردی بضرورت بد دید ومشرفان را خبر کرد تا حال هر پرویز را اعلام دادند وی امینان بفرستاد تا ازآن تفحّص کنند وصد آفتابه پر زر بدست افتاد وچون معلوم شد این دفاین وخزاین اسکندر بوده است وچندان جواهر نفیس ازآنجا برآوردند که مزیدی برآن ممکن نبود.

دیگر شیرین جفت او بود که دیدهٔ خورشید از تاب رخسار او آب گرفتی وبیاض عارض روز افسردن او ودردل تاب آوردی، هر تار از زلف دوتای او کمندی بود وهر شکن وپیچ ازآن پای بندی، با ماه روی او

ماه را ردی آن نه که لاف حسن زدی و زُهره زَهرهٔ آن نداشتی که از مَطلَع جمال طلوع کردی، عقرب زلفش چون برگوشهٔ ماه حلقه زدی عاشقان را چون عقرب دو دست بر سر نهادی و چون زلف پر بند را بند از بند بگشادی از آن سلسلهٔ عنبرین خورشید در کمند افتادی گاه از سر زلف بسته نافهٔ مشک گشادی و گاه از چشمهٔ نوش آب حیات را مدد کردی ،

شعر

لعلت بخنده تو به گرد بیان شکست　　　　جز غمزه[14] بغمزه پردهٔ روحانیان درید

مشاطگان عالم علوی زغیرتت　　　　حوران خلد را بهوس میل برکشید

پیش از آنکه بر تخت نشستی عالم جان خود را در اقطاع[15] سر خیل[16] عشق او کرده بود و هستی خود را بدست غوغای حسن او داده و چون پادشاه شد او را بحرم فرستاد، و این قصه از مشاهیر قصص است و نظامی گنجهٔ از گنج خاطر جواهر غرایب برگردن و گوش معانی او بسته است ،

دیگر او را پیلی بود سپید که پوست او میدرخشیدی و از جملهٔ پیلان بدو گز بلندتر و مهتر بود و هیچ پیل پیش حملهٔ او نایستادی و دیگر بار بدیه

مطرب که واضع نوای خسروانی است در خدمت او بود و مجلس بزم از سماع او انتفاع میگرفت. در جمله دولت عجم بوی تمام شد و آنچه در ملک و دولت پرویز را مسلّم شد هیچ پادشاه را میسّر نبوده است و چون بحد کمال رسید روی بزوال آورد و بس روزگار بر نیامد که بآخر انجامید.

شعر

إِذَا تَمَّ أَمْرٌ دَنَا نَقْصُهُ　　تَوَقَّعْ زَوَالًا إِذَا قِيلَ تَمّ

۱- پرویز و ابرویز بمعنی پیروز و مظفّر است و لقب خسرو بوده است و بعربی ویراگاه کسری وگاه ابرویز گویند ۲- صیغهٔ نفی ماضی بعید از مصدر بودن ۳- تمتّع- انتفاع و فایده برداشتن ۴- جمع لولو بمعنی مروارید ۵- معروف است که اگر زمرّد پیش چشم افعی بدارند چشم وی تیرگد ۶- عاج استخوان دندان پیل است و بفارسی آن را پیلسته گویند و ساج چوبی است سرخ رنگ از خانوادهٔ سرو و کاج ۷- انگیختن بمعنی تحریک کردن است ولی اینجا مراد نقوش برجسته و حرکت دار است ۸- یاقوتِ لعل باضافه یعنی یاقوت سرخ ۹- یعنی صورتهای حرکت دار مجسّم کردهٔ تراشیده ۱۰- مرجان وگاهی زمرد را هم بتشدید و بدون تشدید گویند ۱۱-

دربندان - حصار گرفتن و محصور ساختن ۱۲- زمین شوراندن کنایه از زراعت کردن است ۱۳ - جزع بفتح اول و سکون ثانی مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد و گاهی از جزع چشم مراد دارند به اعتبار سفیدی و سیاهی (غیاث) ۱۴- اقطاع یعنی تیول ۱۵- سرخیل رئیس سواران.

پرسش و تمرین:- صیغه های وصفی را از این حکایت جدا سازید.

۴۶ - پایان کار پرویز

از اتفاقات عجب آن بود که پرویز را از دختر قیصر که مریم نام بود پسری آمد او را قباد نام کردند و شیرویه لقب داد و در ولادت او منجمان را فرمود تا طالع او بنگریستند درجه و دقایق آن باز جستند و چون ایشان بر آن وقوف افتاد بخدمت پرویز عرضه داشتند که ولادت این کودک سبب کسوف آفتاب سعادت خواهد بود و بر تو مبارک نخواهد بود و پریشانی ملک از او دست خواهد داد. پرویز خواست که او را بکشد فاما چون قضای آسمانی رفته بود رضای مادر را مانع آمد و او را بگذاشت تا بزرگ شد

و بحدّ مردی رسید روزی او را پدر پیش خواند و گفت : در دست چه داری؟
گفت چنگال گرگی گفت در دست دیگر چیست؟ گفت شاخ گوزنی
گفت از کتاب کلیله و دمنه که میخوانی بکجا رسیده؟ گفت به باب
الأسد و الثّور. پرویز بر آن تطیّر کرد و بفال بد گرفت و بفرمود تا او را بموضعی
باز دارند و راتبه مقرّر بنزدیک او میبرند. و چشم نهاد تا از حامله شب چه
زاید و بحکم آنکه آفتاب دولت وی را زوالی بود و پیمانه پر شده بود طبیعت
پرویز در آخر کار متغیّر و متلوّن شد و بجهة زیادت مال خلقی را از معارف
بمصادره و مواضعه برنجانید [۲] و آنقدر ندانست [۳] که بسیم مرد خریدن ستوده
است امّا مرد بسیم فروختن نکوهیده است و چون مال دوستی او را
در جمع ذخایر انداخت بهوس زیادتی کار بنا اهلان تفویض کرد و از این
مثل که بزرگان گفته اند :

درم باژگونه است از نام مرد   خرد مرد را باژگونه نکرد

غافل ماند. در آخر بدین سبب کار وی پریشان شد که ارکان ملک را تعرّضها
نمود تا دلها از وی برمید و دوستان بروی دشمن شدند و نزدیکان

دوری جستند و او موجب آن ندانست و پنداشت که مگر جهت دوستی شیرویه با وی دشمنی میکنند و بر این سبب بر ایشان تغیر آورد و بوهم ایشان را نجات انتما کرد تا همه بر خویشتن خائف شدند و خائن وایمن از ترس جان خویش جمعیت کردند و او را خلع کردند و شیرویه را بیرون آوردند و او را بپادشاهی بنشاندند و از عادت عجم آن بود که هر شب بدر سراپرده آواز دادندی که شهنشاه عالم فلان است و چون آنشب شیرویه را بیرون آوردند او را بخانه حاجبی بردند که او را «زادان فرخ» نام بود و با او بیعت کردند و همان ساعت بر در سرای او آواز دادند که شهنشاه عالم «قباد» است و پرویز در کنار شیرین خفته بود چون این بشنید جهان بروی سیاه و تاریک شد و از بیم جان پیاده بیرون رفت و در باغی که تماشاگه ملوک بود در شد و با وی غلامی بود و سپری و شمشیری و آنشب در زیر درختی در آن باغ بیاسود تا روز شد و او صبر میکرد تا روز بنیمه رسید و او را طاقت گرسنگی نماند طرفی از گوشهٔ کمر بشکست و بدست یکی داد تا ببازار برد و بفروشد و طعام خرد . چندانک آن باغبان آن را ببازار برد و ظاهر کرد بشناختند و در حال او را پیش شیرویه بردند

و در تفحص مبالغه کردند او گفت در این باغ است در حال زادان فرخ را با

لشکری بفرستاد تا پرویز را بدست آوردند و در قلعهٔ مداین بردند در بند

کردند چندانک او بدست آمد جماعتی که در جان او قصد کرده بودند شیرویه را

بران داشتند که او را باید کشت که دو شمشیر در یک نیام خوب نیاید

که «اَلْمُلْکُ عَقِیْمٌ وَلَا اَرْحَامَ بَیْنَ الْمُلُوْكِ» پادشاهی عقیم است و میان

پادشاهان و کس دیگر قرابتی و خویشی نیست و ملک را بجهة رعایت مصلحت

بر هیچکس ابقا نشاید کرد. شیرویه آنساعت اجابت نکرد ولیکن حاجبی را

بفرستاد نزدیک پرویز و خطاهای او در ملک و تقصیر او در حق خویش

باز نمود و به پرویز لازم کرد که وی مستحق کشتن است. چون حاجب بیامد و

پیغام شیرویه به پرویز رسانید پرویز گفت اگر ما بگفت جدّ کار کردمی ما را

این روز پیش نیامدی چه جدّ ما گفته است «اَلْقَتْلُ اَنْفَی لِلْقَتْلِ» کشتن

کشتن را باز دارد. و اگر من بقول حکما ترا کشته بودمی امروز از ضرر تو ایمن

بودمی. و چون آن رسول پیغام پرویز برسانید شیرویه خواست که کشتن

پدر در توقف دارد امّا آن جماعت باز خواستند که او را خلع کنند و پسری

دیگر از فرزندان پرویز بجای او بنشانند. پس یکی از آن لشکریان بفرستاد
تا کار پرویز کفایت کند. مرد چون رفت و بخدمت پرویز آمد پرویز دانست
که بچه کار آمده است درحال روی بوی آورد و گفت: دانم که تو مرا بکشی از
بهر آنکه حلال زاده و من بر خاندان تو هیچ قصدی نکرده ام که بدان مستوجب
کشتن گردم و مرا در ذمهٔ (۷) تو حق نعمت است و حلال زادگان حق نعمت فرو
نگذارند. او شرم داشت زمین ببوسید و بازگشت. چون دانستند
که از مردم اہل آن غرض بحاصل (۸) نشود نااہلی را طلبیدند که از خیر و شر خبر نداشت
و نیک و بد نزدیک او یک مزاج داشت او را المهتری وعده دادند او برفت
و چون پرویز او را بدید دانست که کار از دست برفت. گویند (۹) آبی بردست
داشت آن را بر بالش نهاد آبی بغلطید و از بستر او بر بساط آمد و میغلطید تا
آنگاه که بر زمین آمد آنگاه بایستاد. پرویز گفت این سلطنت که ما داشتیم
از دیگران بما رسیده بود و چون ما را وقت آمد (۱۰) از این ناخلف بس زود منتقل
خواهد شد و از وی بدیگری رسد و هم در این نزدیکی از خاندان ما برود و بدست
دیگران افتد و آنجا قرار گیرد و بدیشان اولیتر.

پس سر بر زمین نهاده خود را تسلیم کرد و آن نا اهل شمشیر بر گردن او میزد و البته نمیبرید تا پرویز را یاد آمد که دعائی دارد که تا آن با وی باشد شمشیر بر وی کار نکند پس او را از خود جدا کرد تا بیک ضربت شمشیر فنا بر کفش نهاد و حکما در آن معنی سخن گفته‌اند که بر عالم غدار و جهان ناپایدار که چنان کسرا بدست چنان خس پایمال کند اعتماد نباید کرد و اعتماد جز بفضل آفریدگار نشاید که چون عظمت او موج زند کشتی بقا شکسته شود.

شعر

ای لقمهٔ موری اژدهائی کرده ‌ ‌ ‌ ‌ وی طعمهٔ پشهٔ همائی کرده

صد کسری را کاسهٔ سر بشکسته ‌ ‌ ‌ ‌ زان دسته کوزهٔ گدائی کرده

۱- شیرویه بیاء مجهول مرکبست از «شیر» و «ویه» از ادات تصغیر یعنی شیر کوچک و تلفظ آن بپارسی بضم را بواو مجهول و فتح یا بهاء غیر ملفوظ و تازیان شیرویه بسکون را و فتح واو و هاء ملفوظ تلفظ کنند مانند نوبویه و مشکویه و نفطویه و غیره در پارسی شیروی و شیرو نیز آمده است. ۲- مصادره آنست که کسی را بنشانند و هرچه دارد از او بستانند و دیگر بگیرند. ۳- مواضعه یعنی قرارداد است و اینجا آنست که با کسی قرار دهند که فلان مبلغ

به بد تا متعرض او نشوند ۴- انتما انتساب ۵ نارای و سترون ۶- در توقف داشتن از مصطلحات قرن ششم هجری بمعنی تأخیر انداختن است ۷- درذمه بمعنی درعهده و بوام ۸- باربجاصل باز زاید است که در قدیم در موارد بسیار بکار میرفته است برای تحقیق رجوع شود بتاریخ تطور نثر فارسی تالیف نگارنده جلد اول ۹- آب بمعنی بها است ۱۰- وقت آمدن و کنایه از سرآمدن روزگار است.

پرسش و تمرین ۱- چرا رجال ایران با پرویز بد شدند و بچه سبب بروی بشوریدند و چه کسی بعد از او بتخت نشست ؟

۴۷ - انقراض دولت ساسانی

اردشیر چون شیرویه بگذشت پسرا و اردشیر بجای او بنشست و وروی کفایتی نبود و ملک عجم بپرشیده بود و جان آن دولت برمق رسیده کارها نیکو ضبط نتوانست کرد و اطراف ملک پریشان شد و «شهربراز»[1] که مقدم[2] امرا بود بسبب وفور مال و کثرت استظهار[3] هوس استبداد در دماغ او جای گرفته بود و میخواست

که بر شیرویه بهانهٔ کشتن پرویز بیرون آید. امّا روزگار امان نداد و کار شیرویه بمرگ بکرویه شد. و در نوبت اردشیر بیرون آمد و بدین نزدیک رسید و بخنسر و فیروز که پدر ملک و مشیر دولت اردشیر بود نامه نوشت و گفت اگر اردشیر را براندازی و کار را کفایت کنی ملک میان من و تو مشترک باشد و هر دو کار را متقلّد شویم و چون یکجان باشیم در دو تن و اگر در این کار تغافل کنی اوّل از کار تو آغاز کنم و آنگاه به اردشیر پردازم

چون این نوشته بخنسر رسید حیلتی ساخت و قدری زهر در طعام تعبیه کرد اردشیر آن طعام بخورد و رخت بربست و مدّت ملک وی یکسال و پنجاه بیش نبود.

شهربراز و بوران

چون اردشیر درگذشت «شهربراز» بپادشاهی بنشست و او از خاندان ملک نبود و فرمان او را کاره بودند. او را دو پسر بود روزی شهربراز گفت پادشاهی خوش است اگرچه یک زمان بیش نباشد چه در بندگی و خدمت کردن ذُلّی است هرچه تمامتر پسر کهتر پدر را گفت - هرچند چنین است

اما کاری که باستحقاق نبود نباید پس صواب درآنست که دل درا ونبندی کامی برگیری ولذتی برانی تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون.

امروز بکام خویش دستی میزن   فردا همه دستها فرو بندد خاک

پس پسر بزرگتر گفت - این چنین چیزها نباید اندیشید که پادشاهی بر کس وقف نیست از اشکانیان بگذشت و بساسانیان رسید هرکرا پادشاهی دهند پادشاه شود وچون ملک بدهند قوت نگاهداشتن نیز بدهند.

پدر را این سخن موافق افتاد وروی بکار آورد خواست باطراف ممالک طوافی کند با تجمل هرچه تمامتر بیرون رفت، ومردمان البته قومی راضی نبودند وملک ازوی میخروشید وفریاد میکرد که بصحبت نااهل گرفتار شده ام تا شبی تیری پرتاب بروی آمد واو بدان تیر هلاک شد ولشکر بمداین باز آمدند و با «بوران» که دختر پرویز بود بیعت کردند واورا بملک بنشاندند وخواستند که ازوی همان آید که از «همای» دختر بهمن آمده بود اما نه هر شمشیری گوهردار بود ونه هر زبانی گوهربار باشد، وچون این خبر بمصطفی صلی الله علیه وآله وسلم نقل کردند که اهل عجم زنی را بپادشاهی نشانده اند

بر لفظ مبارک راند که «هرگز فلاح[8] نیابند گروهی که کارها بزنی بازگذارند» و همچنان بود که بر لفظ مهتر عالم رفت و چون هشت ماه از ملک او برآمد کار او باخر رسید.

آزرمیدخت

از پس او خواهر وی «آزرمی دخت[9]» بپادشاهی نشست و هر چند او را اسباب کفایت و شهامت بود

ولیکن چون دولت نبود کفایت چه سود

شعر

مرا ز دانش من نیست حاصلی جز غم — چو بخت یار نباشد چه سود دانائی

و چون شش ماه از ملک او برآمد او را نیز موسم در رسید و چون چشم فرازکرد[10] در پریشانی بر خلق باز کرد و بیش در خاندان ملک کس نیافتند که بپادشاهی نشانند.

۱- شهربراز - لقبی است دولتی یعنی «گراز کشور» و مطابق لقب اسدالدوله و غضنفرالملک است و نام این مرد فرخان بوده است واز سرداران بزرگ و نامی ایران بود و در عهد پرویز تا دروازه قسطنطنیه پیش رفت و بسبب حسد پرویز فاسد شد

وکار ایران بسبب فساد داوری بخرابی آورد دیگی از اسباب شورش سپاه بر پرویز او بود و عاقبت پرویز و خاندان ساسانی و خود شهربراز در سر این کار از میان رفتند برای تفصیل رجوع شود بطبری بلعمی بتصحیح نگارنده.

و این مرد را در تواریخ بغلط شهربراد و شهرزاد نویسند و شاهنامه او را «گراز» و «فرایین» که اوّلی مصحف «شهرگراز» و دوّمی مصحف «فرّبان» یا «فرّخان» است ضبط کرده است. ۲- پیشوا ۳- پشت گرمی ۴- یکطرفی ۵- عهده دار و گردن گرفته ۶- جفت و جور کردن ترتیب دادن ۷- اصل چنین است و پوران بسیار پارسی و پوران دخت بضمیمهٔ کلمهٔ دخت غلط است و سکّهٔ این پادشاه پوران بابا را ابجد بدون ضمیمه موجود است ۸- رستگاری ۹- آزرمی و آزرمینا یعنی شرمگین این لفظ با «دخت» ضمیمه است ۱۰- فراز کرد - یعنی بر هم نهاد فراز بمعنی بستن است نه باز کردن و متأخران بغلط آن را بمعنی دوّم آورده‌اند

۴۸ - یزدگرد شهریار

مردم عجم بی پادشاه بماندند و کس نیافتند که بپادشاهی بردارند و چند کس دیگر بنشاندند. آخرالامر جماعتی مر ایشان را خبر کردند که در اصطخر پارس یکیست از فرزندزادگان پرویز که ولادت او از بیم شیرویه مخفی میداشتند. او را طلب کردند و در پیشانی او سیمای بزرگی دیدند و او را بپادشاهی برنشاندند و او را یزدگرد نام بود تا او کار را ضبط کرد ولیکن ملک عجم ضعیف شده بود و دولت روی گردانیده پس حیلت هیچ سود نداشت و حکم خدای عزّوجلّ بکفایت دفع نشد و چون چهار سال ملک رانده بود عمر بن الخطّاب سعد وقّاص را بعجم فرستاد و چون او بقادسیه رسید یزدگرد چند کرّت سپاهها فرستاد بحرب عرب و شکسته و منهزم شدند و آخرالامر بنفس خود حربی کرد و هم منهزم شد و بسیستان گریخت و از آنجا بکرمان رفت پس بمکران آمد تا بطبرستان باز آید و چون به نشابور رسید از دو جانب ترسان شد - از نکایت عرب و هجوم ترکان پس از آنجا بمرو رفت و ماهویه که عامل او بود در ولایت مرو داشت باستقبال

او آمد و او را خدمت کرد و طاعت داشت و در سِرّ با وی بد بود و بهانه مطلب میجست تا سر از فرمان او بکشد تا روزی با وی همعنان میرفت گفت : ملک باید مرا از دیگر بندگان بشرف قربت[1] اختصاص دهد و عزّ مصاهرت[2] ارزانی[3] دارد و دختر خود را در حکم من آورد تا من کمر خدمت در میان بندم و در دفع خصمان ید بیضا نمایم.

یزدگرد از این سخن برنجید و گفت - دیبا کهن شود ولی پاتیاوه نشود و گلاب ریزد امّا بوی از وی نریزد و کار باید انجای رسید که چون تویی را هوس مصاهرت ما خیزد. پس اورا تازیانه بزد و ماهویه از خدمت تقاعد نمود و ترکان را استدعا[5] کرد و لشکری از خشم ترک بیامدند و یزدگرد از پیش ایشان بگریخت و بآسیائی رسید و آسیابان را گفت هیچ توانی که مرا اینجا نگاهداری آن مرد یزدگرد را گفت مرا هر روز چهار درم بباید تو چهار درم مرا ده تا ترا امروز اینجا نگاهدارم گفت درم ندارم اگر خواهی کمر خود ترا دهم ملحان گفت مرا کمر خرج نشود و آن را نتوانم فروخت چون یزدگرد از او نومید شد بر در آسیا بر گوشهٔ رفت و

و نخفت ساعتی بماند کسان ماهویه با بزرگ ترکان برسیدند و او را هلاک
کردند و گویند بره کمان خفه کردند و دولت عجم با خر رسید و کار یزدگرد ختم شد.

۱- نزدیکی ۲- دامادی ۳- ارزانی داشتن در اصل است بمعنی قیمت شناختن
و چیزی را لایق شمردن و مستحق دانستن است - و مستحقان را که ارزانیان گویند از
این روست و ارزان صفت فاعلی از فعل ارزیدن نیز بهمین معنی است یعنی لایق
و درخور ارزش و در اینجا «ارزانی داشتن» بمعنی «بخشیدن» آمده است ۴- در حکم او در آن
کنایه از نزل داران است. گویند فلان در حکم فلان مرد است یعنی زن معقودهٔ
او است. ۵- اینجا یعنی طلب ۶- آسیابان ۷- طلب ۸- خفه

پرسش و تمرین ۱- از حکایت پرویز تا اینجا چه فهمیدید خلاصهٔ از این
چند حکایت از روی انتقاد و تحقیق و استنتاج بنویسید چرا پرویز از میان رفت
و علت آن چه بود و چگونه بود - و بعد از او چه پیش آمد عبارات یزدگرد که در جواب
تقاضای ماهویه والی مرو گفته است که دیبا کهن شود اما پاتابه نشود تا آخر چه معنی
دارد و مقصودش از این عبارت چیست

۴۹ - مُسَیلِمهٔ کذّاب

در اوایل ایّام خلافت ابوبکر مردی بیرون آمد که او را طُلَیحة بن خُوَیلِد گفتندی باوّل مسلمان بود و بآخر مرتدّ[1] شد و دعوی پیغمبری کرد و بمرتدّان عرب پیوست و تمامتِ عربِ بادیه ارتداد[2] آوردند و چون خبر وفات پیغمبر علیه السلام بشنیدند اعراب بادیه[3] وفدی[4] فرستادند نزدیک ابوبکر و گفتند زکوة از ما طرح[5] کن تا ما ترا مطاوعت کنیم. صحابه مر ابوبکر را گفتند که در مدینه لشکر نیست صلاح در آن باشد که حالی با ایشان مُهادنه[6] اتّفاق افتد و زکوة مال از گردن ایشان ساقط کرده آید تا مادّهٔ فتنهٔ ایشان منقطع گردد. ابوبکر به گفتِ ایشان التفات نکرد و بر لفظ راند که بخدای اگر زآنچه در عهد مصطفی از مال زکوة میدادند زانو بند شتری کمتر دهند با ایشان بشمشیر حرب کنم.

پس مدینه را حصار کردند و سر راه آن محکم کرد و بهر دروازه یکی از امراء صحابه را بنشاند و بر یک دروازه امیرالمؤمنین علی را علیه السلام بنشاند و بر یک دروازه زُبَیر بن العوّام را بنشاند و بر دروازه دیگر طلحة بن عبدالله را

نشاند و کارها ضبط کرد و اطراف را فراهم آورد و تمامت مرتدان بطلیحه پیوستند[11] و کار او قوی شد.

ابوبکر «اسامه» را از شام باز خواند و بحکم اشارت مراجعت نمود و ابوبکر خالد بن ولید را امارت فرمود و لشکر داد و بفرستاد تا با طلیحه حرب کردند و او را منهزم ساخت و جملگی مرتدان عرب را پریشان کرد تا تمامت منقاد شدند و مال صدقات[12] قبول کردند و از آنجا به «یمامه» آمد و مسیلمهٔ کذاب دعوی پیغمبری میکرد و تبزویر و تمویه[13] خلقی را از راه برده بود و جمعی انبوه بر وی گرد آمده خالد با وی حربهای گران کرد و آخرالامر در باغی که آن را ساخته بود در رفت و «وحشی» که قاتل «حمزه» بود بهمان حربه او را زخمی زد و بدوزخ فرستاد خالد او را گفت: «خنک[14] تو ای وحشی که در کافری بهترین خلق را بکشتی و در اسلام بدترین آدمیان را بکشتی، و مادهٔ شر از منقطع شد و رایهٔ اسلام بالا گرفت.

بیعت ابوبکر روز دوشنبه بود دوازدهم ربیع الاول سنه احدی عشر من الهجره - و وفات او روز دوشنبه هشت روز باقی مانده از ماه

جُمادِی الاُخری سنة ثلث عشر من الهجرة .

۱- مرتد- اسم مفعول بمعنی کسی که از دین بازگشته باشد و مصدرش ارتداد است ۲- مصدر بمعنی بازگشت از دین ۳- صحرای بزرگ بی آب ۴- وَفد بفتح اول و سکون ثانی جمعی که از طرف شخصی یا قبیله و یا قومی برسالت و یا ملاقات بزرگی گسیل شوند ۵- زکوة از مصطلحات اسلام است و آن را صدقه نیز نامند و معنی آن تزکیه و پاک کردن مال است از مواشی و غیر آن که باید در ظرف یکسال مطابق قوانین معین چیزی بامام و اولی الامر بپردازند و نوعی از مالیات بوده است ۶- بینداز ۷- آشتی ۸- مصدر مرخم بمعنی گفتار ۹- اطراف بمعنی دو دست و مطلق جوانب است و اینجا کنایه از جمع کردن دست و پا است فراهم نیز مرکبست از پیشاوند «فرا» و «هم» از ادات یعنی چند چیز را با هم جمع آورند و یکجا سازند و امروز معنی این کلمه محدود تر از قدیم است و بمعنی آماده و مهیا است ۱۰- اُسامه پسر زید از صحابه است که بامر پیغمبر در روزهای بیماری آنحضرت مامور شام شده بود و تاکید فرموده بود که بایستی همه اصحاب در زیر لوای اُسامه بشام بروند واحدی تخلف نکند لیکن بعد از مرگ پیغمبر صحابه یکبار از رفتن امتناع ورزیدند و اسامه تا ذی المروه برفت و بر سر قبایل «قضاعه» تاختن برد و پس از شصت هفتاد روز او را بمدینه فراخواندند

۱۱- مال صدقات همان مال زکوة است. این مال صدقات غیر از صدقه ایست که بطیب خاطر
در راه خدا باید داده شود ۱۲- تزئینه صورت سازی و آنکاری ۱۳- مراد حمزه عم پیغمبر است
که وحشی او را با زوبین کشت ۱۴- خنک بدضمه فارسی است یعنی خوش و راحت و هوای
خنک هم در اصل بهمین معنی بوده است حالا بتغییر معنی داده بمعنی سرد استعمال میشود ۱۵-
قطع گردیده و گسسته.

پرسش و تمرین ۱- زمان خلافت ابوبکر چه مدت بود عرب بادیه بعد از وفات
رسول چه کردند اسامة بن زید وجیش اسامه چه تفصیلی داشته است.

۵۰ - داستان سَجاح

محمد جریر طبری آورده است که میان «عمر» و «خالد» خصومتی بود و خاطر
عمر از وی رنجیده بود و سبب آن بود که چون عرب مرتد شدند و از هر طرف
خصمی پدید آمد و «سَجاح تغلبیه» از موصل بیامد و او زنی بود فصیحه و سخنان
مسجّع گفتی و دعوی پیغمبری کردی و چون خبر وفات سید عالم بشنید با
پانصد سوار روی بعرب نهاد و خود را بر ایشان عرضه کرد و نماز و زکوة از ایشان

برگرفت و «مالک بن نُویرَه» با بنی تمیم او را متابعت کردند و سَجاح چون بشنید که «مُسَیلمه الکذّاب» به یمامه دعوی پیغمبری میکند خود را بر وی عرضه کرد و گفت من پیغمبرم و خدای مرا فرموده است که نزدیک مسیلمه رو و هر دو با یکدیگر موافقت کنید و مسیلمه چون در دعوی خود کاذب بود دانست که سَجاح نیز دروغگوی است اما از برای دفع شر جواب نیکو فرستاد و گفت صواب آن باشد که تو با یک دو کس از خواص خویش نزدیک من آئی و لشکر آنجا رها کنی تا یکدیگر را ببینیم و سخن یکدیگر بشنویم.

سَجاح با دو کس از خواص خویش نزدیک مسیلمه رفت و چون با یکدیگر جمعیت کردند سَجاح مُسَیلمه را مطاوعت نمود و چون با لشکر خویش باز آمد او را گفتند که برفتی و مسیلمه را بدیدی چه کردی و چه شنیدی. گفت زن او شدم. گفتند کابین بستدی؟ گفت نی گفتند تو بر قضاء شهوت آمده بودی اکنون برو و کابین بستان وگرنه ما ترا مطاوعت نکنیم.

پس سجاح نزدیک مسیلمه شد و کابین طلبید و مسیلمه او را در حصار نگذاشت بر بام حصار آمد و گفت - تو بر ایشان چند نماز نهاده؟ گفت پنج

گفت من لکابین تو دو نماز از ایشان برگرفتم - نماز بامداد و نماز خفتن که آن دو نماز دشخوار است .

سجاح بازگشت واین سخن با لشکر خویش باز گفت . ایشان جمعیت کردند و گفتند : این چه بود که ما کردیم ترک متابعت «محمد» گرفتیم و بمتابعت رعنائی رسوائی سرفرود آوردیم - اکنون ما را نزدیک ابوبکر رفتن روی ندارد و بدین حرکت که ما کردیم خود را سخره جمله عاقلان ساختیم پس سجاح را گفتند تو سر خویش گیر که ما را کذب و افترا ر تو معلوم شد و یقین شدیم که تو دروغگوی بادپیمای و شهوت پرست بیحاصلی و بنا رکار تو بر تمویه است و تزویر ، ما را نشاید که ترا متابعت کنیم و نیز از مروت دور باشد که تو را بیازاریم . -

پس سجاح بموصل رفت و بنی تمیم رسول فرستادند بنزدیک ابوبکر و از آنچه کرده بودند عذر خواستند . عمر مر ابوبکر را گفت که ایشان یک بار مرتد شدند بر جان ایشان بخشیدی و بار دیگر بسر کار خویش باز رفتند والبته تو مر ایشان را سیاست نفرمودی اکنون مثال بنویس بخالد تا تفحص حال ایشان کند و هر که از ایشان مسلمان نیست بتیغ بگذراند .

۱- تغلب نام قبیله ایست از عرب و این سجاح از آن قبیله بود ۲- سخن مسجع عبارتیست که دارای موازنه و قافیه باشد ولی شعر نباشد چون « در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی ۳- کنایه از سبک و جلف و بی مغز ۴- فرمان ۵- پرسش و بازرسی

پرسش و تمرین ۱- دروغگویانی که بعد از وفات پیغمبر ما دعوی نبوت کردند چند تن بودند نام آنان را ذکر کنید، فعل طلبیدن از چه قسم افعال است و اصل و ریشهٔ آن فعل چیست

۵۱- حکایت عُمَر و خالد ولید

-۱-

چون ابوبکر بخالد نوشت خالد بحکم آن فرمان قصد آن جماعت کرد. و مالک بن نُوَیْرَه مرجمع خویش را گفت که اینجا که مائیم لشکرگاه بوده است و صلاح آن باشد که این جمعیت را متفرق کنیم و ثریا را بنات النعش[۱] سازیم تا خالد بداند که ما برای محاربه جمعیت نساخته ایم و مال و صدقات جمع کرد و گفت از ما متابعت و مطاوعت خواهند. خالد با بوبکر انها کرد[۲] در حضرت خلافت مثال صادر شد برای تحمّل

که باید که بر قبایل ایشان معتمدان فرستی تا بوثاق ایشان گذر کنند تا اگر آواز بانگ نماز بشنوند براسلام ایشان متیقن[3] باشی واگر نشنوند ایشان را سیاست کنی. خالد بحکم فرمان قصد آن جماعت کرد و بهر قبیله چند سوار فرستاد و ده سوار بقبیلهٔ مالک بن نُوَیره فرستاد و آن سواران مالک را بنزد یک خالد آوردند و اختلاف کردند. بعضی گفتند بانگ نماز شنیدیم و بعضی گفتند نشنیدیم. خالد مر مالک را پیش خواند و از وی سخن پرسید در اثنای کلام مالک بر زبان راند که آن مردِ شما چنین گفتی- و مراد از این سخن مصطفی صلی الله علیه بود. خالد ازین حدیث برنجید[4] و گفت ای سگ هنوز از متابعت مهتر صلی الله علیه کفر ظاهر میکنی و بعد از آنکه به متابعت زنگی فصیحه زانیه تن در دادی میگوئی که محمد مردِ شما بود- یعنی که مرد تو نبود[5]؟ والبتّه کافر شدهٔ و با دین اسلام الفت نخواهی گرفت و این مادّت کفر از دل تو دور نخواهد شد پس نگاه کرد و مردی دید بر سر مالک ایستاده و شمشیری برهنه در دست گرفته خالد گفت بزن و سر این بدبخت را بینداز. آن مرد در حال شمشیر بزد و مالک را بکشت، «ابو قتاده» نزدیک خالد آمد و گفت من در قبیلهٔ او بانگ

نماز شنیده ام و او مردی سلیم بود و مسلمان چرا او را کشتی ؟ خالد گفت اگرچه او مسلمان بود مرتد شد اگر تو بانگ نماز شنیدی دیگران گفتند ما نشنیدیم و ابو قتاده را برنجانید و ابو قتاده کوفته شد و سوگند خورد که در زیر رایت تو بهیچ جای نروم و بمدینه باز گشت و حال خالد را با ابوبکر تقریر کرد و ابوبکر او را التفات نکرد و گفت خالد امیر است و هرچه کند بموجب دین و دیانت کند و اگر بر او کفر مالک ظاهر نشده بودی هرگز او را نکشتی .

چون ابو قتاده از ابوبکر نومید شد نزد عمر رفت و عمر را با مالک مصادقت و مودت بود ، عمر از این حال برنجید و نزدیک ابوبکر آمد و گفت خالد شمشیر ظلم کشیده است و مسلمانان را بکشتن گرفته و اینک ابو قتاده گواهی میدهد که مالک مسلمان بود . او را بکشت و زن وی را بخواست . وی را از امارت معزول کن و این شغل بکسی دیگر تفویض فرمای . ابوبکر گفت خالد از کبار صحابه رسول است و البته جز طریق صیانت و دیانت نسپرد و آن شغل که بوی تفویض فرموده ام هیچکس دیگر آنرا چنان تمشیت نتواند کرد چه خالد را شجاعت و مروت و پارسائی و دانائی جمع است و بدین صفات آراسته

چون عمر دانست که قول او نفاذ نمی یابد مُتَمّم بن نُوَیْره برادر مالک را نجواند و گفت خون برادر دعوی کن متمم نزد ابوبکر رفت و فغان برآورد و خون برادر دعوی کرد و مثال صادر شد از دارالخلافه که خالد بیاید که متمم بروی خون برادر دعوی میکند. و خالد را معلوم شده بود که در آن باب عمر جدّ و مبالغت مینماید پس خالد جریده[ع] نزد ابوبکر آمد و پیش از آنکه بدرگاه خلافت آمدی کس نزد بلال فرستاده بود و التماس نموده که چون مرا نزدیک ابوبکر در آری باید که تنها در آری و عمر حاضر نباشد و بلال از وی قبول کرد.

۱- ثریا خوشهٔ پروین و بنات النّعش هفت ستارهٔ جدا جدا است در افق شمالی که آن را هفتورنگ نیز گویند و بصورت نعش است یعنی تابوتی که سه ستاره چون دختران نعش از پی آن روان اند و این جمله تشبیه بالکنایه بسیار لطیفی است

۲- انها کردن بکسر همزه یعنی خبر دادن ۳- تلقین لی گمان ۴- در قدیم حدیث بمعنی مطلق سخن گفت و گو استعمال می شده است.

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی

(حافظ)

۵- مرد در حال اضافه ملکی مانند اینجا معنی گماشته و منسوب و فرستاده در فیق معنی

دانیجا بخصوص معنی منسوب است یعنی مرد منسوب بشما ۶- جریده مجرد و تنها (جریده رد که گذرگاه عافیت تنگ است) (حافظ) ۷- گویند خالد چند درهم ببلال هدیه از بود تا ویرا تنها نزد ابوبکر ببرد (رجوع کن به طبری ج ۴ از سلسله ۱ ص ۱۹۲۹ طبع لیدن)

حکایت عُمَر و خالد

-۲-

چون خالد بدر مسجد رسید عمر بدر مسجد نشسته بود، چون خالد را بدید برخاست و گریبان خالد را بگرفت و گفت: قَتَلْتَ مُسْلِماً وَعَرَسْتَ بِأَمْرَأَتِهِ[۱] مسلمانی را بکشتی و با زن او عروسی کردی؟! خالد هیچ نگفت عمر او را میکشید تا بدر سرای ابوبکر آورد، پس بلال درآمد و ابوبکر را اعلام کرد که خالد بر در است و نگفت که عمر با وی است.

ابوبکر گفت: خالد را درآر. بلال بیامد و دست خالد بگرفت و عمر خواست درآید، بلال گفت: ترا درآمدن نفرموده است، عمر بازگشت و دست بر دست میزد و میگفت خون مالک بن نویره هدر شد و این ساعت خلیفهٔ رسول خدای را بفریبد و عذرخواهد و ابوبکر عذر او بپذیرد

پس خالد پیش ابوبکر بایستاد. ابوبکر گفت «ای خالد مسلمانی را بکشتی
و با زنش عروسی کردی» خالد گفت سوگند دهم ترا بخدا که از پیغمبر نشنیدی
که فرمود که خالد بن ولید شمشیر خداست در زمین. گفت اللهم نعم[1]
شنیدم از پیغامبر صلعم که در باب تو فرموده است، خالد گفت که شمشیر خدای
نرود جز بر منافقی یا کافری.

ابوبکر گفت راست میگوئی بازگرد و بسر اعمال خود رو، و خالد بیرون
آمد. و عمر بر در مسجد نشسته بود، خالد دست بقبضهٔ شمشیر کرد و گفت
«هلم یا ابن ام شمله»[2] و مادر عمر را «ام شمله» نام بود- گفت بیا ای
پسر ام شمله. عمر دانست که ابوبکر از او عفو کرده است خاموش گشت
و خالد بر جمّازه[3] نشست و به لشکرگاه خود بازگشت.

۱- یعنی آری بخدا ۲- طبری ام شمله بشین معجمه ۳- جمّازه معرّب گامزن (بمعنی شتر تندرو که مخصوص سواری است

پرسش و تمرین از این دو حکایت اخیر که از لطیف ترین حکایات خلفاست
چه استفاده میشود کرد و چه نکته ها از حالات خلفای راشدین میتوان بدست آورد

۵۲ - قوّت گرفتن عرب

گویند که چون خالد بن ولید بجانب شام نهضت فرمود سواد عراق از ناس و بیت اوخالی ماند و مثنّی[۱] بن الحارثه برای استمداد بحضرت خلافت آمد و چون او بمدینه رسید ابوبکر رنجور بود و او آنجا بماند تا ابوبکر مر عمر را وصیت کرد و گفت مهم ترین کاری باید که عراق را دانی و مثنّی را بتعجیل نفرستی و او را مدد دهی.

و چون کار خلافت بر عمر قرار گرفت خواست که مثنّی را باز گرداند صحابه را جمع کرد و خطبه گفت و ایشان را بر جهاد تحریض[۲] کرد و گفت کیست که کار عجم تکفل کند و بعراق رود؟ هیچکس از یاران او را جواب نداد چه بسبب عزل خالد همه از وی کوفته خاطر گشته بودند. سه روز خطبه میکرد و خلق را بر جهاد تحریض مینمود و کسی اجابت نمیکرد تا بعد از سه روز خطبه کرد و در آن کار جدّ و مبالغه بسیار کرد و گفت اگر آن بلاد را در تصرف خود نیارید شما اینجا از گرسنگی هلاک شوید چه معیشت شما از بازرگانی است و همه عالمیان امروز دشمن شما اند و اسباب تجارت مهیا نشود پس بضرورت

به جهاد مشغول باید شدن تا از غنائم شما را فراغتی باشد.

مردی برخاست نام او ابوعبید بن مسعود الثقفی و او مردی بود از عرب ولیکن از یاران پیغمبر نبود. او اجابت کرد و چند کس دیگر اجابت کردند. و مثنی بر پای خاست و گفت: ای مسلمانان تغافل مکنید که کار عجم از همه آسان تر است که ایشان از ما ترسیده اند و دلها را ایشان کوفته و ترسان از ما. و من آنجا لشکر دارم و آنچه از معظمات بلاد سواد است همه در تصرف ما ست. و غرض از این لشکر کثرت خشم نیست چه آنقدر لشکر که آنجاست مرا کفایتست ولیکن از برای آنکه تا دل خصم بشکند.

پس خلقی اجابت کردند تا هزار کس بدان رغبت نمودند. عمر ابوعبید را که اول اجابت کرده بود بر سر همه لشکرها امیر کرد و مثنی را گفت فرمان او کن. آن جماعت گفتند یا امیرالمؤمنین یکی از صحابه را بر ما امیر کن تا در خدمت او جان سپاری کنیم. عمر گفت پیش از این صحابه در باب جهاد غلو چنان کردندی که خود را در انداختندی و امروز کاهلی پیشه کرده اند. پس آنکه در جهاد دین حق راغب تر باشد تقدم او را سزد.

و ابوعُبَیدُ با مُثَنّی رو بعراق نهادند. چون برسیدند عراق را آشفته یافتند چه «رستم فرخزاد» که پهلوان لشکر عجم بود حرب عرب را تکفل کرده بود و با سپاه بسیار از مداین بجدّ سواد آمده و لشکرگاه کرده بود و به سواد و دیهها و قصبها مثال فرستاده که بعد از این شما عرب را مطاوعت مکنید که آن پهلوان لشکر ایشان معزول شد و آن خلیفت وفات یافت، و کار ایشان پریشان شده و آن جماعت جمله مرتد شده بودند و از آن مسلمانان که در آن قصبات بودند بعضی را بکشتند و بعضی بگریختند و بحیره آمدند.

چون خبر مثنّی برسید لشکر اسلام بوجود او قوت گرفتند و رستم فرخزاد خبر قدوم ابوعبید و مثنّی استماع، نامه نوشت بیکی از دهقانان سواد که باید که لشکر را جمع و اهل سواد را حاضر آری تا من ترا مدد کنم و این دهقان را «جابان» نام بود و رستم او را صد هزار مرد فرستاد و مثنّی در مصاحبت ابوعبید بن مسعود الثقفی لشکر پیش ایشان باز برد بموضعی که او را «نمارق» خوانند و آخرالامر باد ظفر بوزید و اَعلام اسلام مظفر و منصور شد، و جابان را یکی از عرب اسیر کرد، خواست که او را بکشد و لیکن جواهر نفیس

باخویشتن داشت بدان اعرابی داد وخود را بازخرید وپیاده درلشکرگاه اسلام میگشت، یکی ازمسلمانان وراباشناخت دیگر باره اورا اسیر کردند و پیش ابوعبید بردند واو قصهٔ حال خود تقریر کرد که مرا یکبار اسیر کرده اند و من خویشتن را فدا داده ام و مرا بگذاشته اند. جماعتی گفتند اورا بباید کشت که این ملک سواد (۸) است وعجم راازکشتن او دل بشکند وقوت کم شود ابوعبید گفت: من اورانتوانم کشت که یکی ازمسلمانان وراز نهار داده است و خون او بر همه مسلمانان حرام گشت.

۱- مثنی پسر حارثه از بنی شیبان و عرب بود اما در حیره و سواد منزل داشت واز رعایای ایران بود پس از فساد دربار تیسفون وآوازهٔ طلوع عرب این مرد بمدینه شد و اسلام آورد و بازگشت و گروهی از عربان مرز سواد را با خود بهداستان کرده بغارت پرداخت تا خالد بن ولید نیز بدو پیوست و شجاعت وتهور خالد با رهنمائی و حزم مثنی دست بهم داد واز ابله تا بغداد را پرآشوب ساختند تا خالد مأمور شام شد و ابوعبید به مثنی پیوست - میتوان گفت روی تازیان را مثنی با ایران بازکرد و آنان را قوی دل گردانید و طبری دراینمورد بیش از عوفی شرح و تفصیل داده است. ۲- تحریض دراصل لغت بمعنی افساد است

ولی مصطلح شده است برای تحریک و انگیزش وحث. ۳- جهاد - از فروع دین اسلام است و آن محاربتی است که مسلمین با امام زمان یا در رکاب او با کفار کنند هرکس در جهاد کشته شود شهید است ۴- یعنی از قسمتهای بزرگ بلاد بسواد ۵- سواد بکسر سین یعنی سیاهی ولی عرب آبادیهای کنار دجله و فرات و تیسفون را که از دور سیاه میزد سواد گفتند و سواد اعظم نیز گفتند و هر پایتخت و آبادیهای پیرامون آن را نیز سواد اعظم خوانند و مردمان اندرز دادند که «عَلَيْكُمْ بِالسَّوادِ الاعْظَمِ» و شاعری لطیف گفته است.

من نه خود میروم اندر پی آن زلف بخم مصطفی گفت علیکم بسواد الاعظم

۶- پهلوان لشکر مراد در اینجا خالد بن ولید است که مامور شام شد - پهلوان مرکب است از پهلو «و ان» الف و نون نسبت یعنی منسوب بمردم پرتو «پهلو» که شجاعت و پردلی در عصر خود مشهور بوده اند و پهلوی هم با یاء نسبت منسوب به پرثو و پهلواست و در قدیم سپهسالار لشکر را «پهلوان لشکر» میگفته اند و سپهسالار کل کشور را نیز «جهان پهلوان» لقب میداده اند و بعدها بهر مرد شجاعی «پهلوان» گفتند.

۷- اطاعت و متابعت ۸- ملک در اینجا بمعنی امیر و رئیس است و در عهد ساسانان

بعد از شهنشاه در هر ملوک یا استانی شاهها و ملک هایی بودند که ریاست محل در خانواده
آنها دور میزده است و این مرد بعید نیست همان «جابان» یا از خانواده جابانی باشد که در
نزدیک دماوند وهی بوده منسوب به جابان نام خانواده است مثل «فرخان» و «بختگان»
وغیره.

پرسش و تمرین : از این حکایت چه استفادهٔ تاریخی کردید؟ و چه نتیجهٔ اخلاقی گرفتید؟

۵۳ - امام حسن و معویه

حکایت

در آن وقت فروة بن نوفل الاشجعی در ایام معویه بیرون آمد[1] معویه لشکری را برای دفع او نامزد کرد
و از امیرالمؤمنین حسن علیه السلام درخواست کرد که بیایید که به اسفهسالاری
لشکر بروی و این حرب که در آن جهادی است عظیم بنفس نفیس خود تکفّل
فرمائی، و این کار را کفایت کنی. امام حسن جواب داد که من از بهر صلاح خلق
دست از کار خلافت کشیده ام تا خون مسلمانان ریخته نگردد و مصلحتی که مرا از

۱- بیرون آمدن ، سرکشی و یاغی شدن ، درست ترجمهٔ خروج عربی است

آن فراغی نیست راضی شدم، اکنون از بهر تو با دیگران حرب نخواهم کرد، اگر من حرب خواستی کرد نخست با تو کردمی، چون از بهر خود با تو حرب نکردم طمع مدار که از بهر تو با دیگران حرب کنم

حکایت

آورده اند که روزی امیرالمومنین حسن بن علی نزد یک معاویه شد و او بر بالش تکیه کرده بود، امیرالمومنین حسن سلام الله علیه راست او نشست، معویه سخن افتتاح کرد و گفت ترا سخنی عجیب بگویم، بمن رسانیده اند که عایشه میگوید که معویه مستحق خلافت نیست امام حسن علیه السلام گفت من ازین طرفه تر سخن دارم، معویه گفت آن چیست؟ گفت نشستن تو در حضور من و تکیه کردن بر بالش، معویه چون این سخن بشنید از جای برجست و عذر خواست و او را مالی خطیر داد، و امیرالمومنین حسن علیه السلام از وی عفو کرد اما مال او قبول نکرد،

۵۴ - معویه و عمرو عاص

حکایت

گویند که چون معویه را وفات نزدیک آمد و هنگام آن شد که مرغ روحش قفس تن بپردازد و او را در خاک تیره مسکن نماید پسر نا خلف خود یزید را پیش خود خواند و او را وصیتها کرد و گفت بدانکه موسم رفتن من آمد و من بجهد بسیار و کوشش بسیار بنای رفیعی اساس نهادم، و قصر قدری بنیاد افکندم، زنهار در آن کوشش که آن بنا را برافرازی نه برآنکه این بنا را براندازی.

پس او را گفت ترا در این کار چهار کس مزاحم و منازع اند، یکی از ایشان عبدالله عمر است و او مردی زاهد و با ورع[1] است و البته او بملک دنیا التفات نکند، او را تعرض مرسان که وی از فتنه دور است. دیگر عبدالرحمن بن ابی بکر و او مردی است که به تنعم و تجمل مشغول است، چون کار بتو رسد او را مال بسیار و خلعت فاخر بفرست و بمال در دام صید کن، و دیگر عبدالله زبیر است، بهر طریق که توانی او را از پیش بردار، و چهارم حسین بن علی است و آنگاه گفت «آه آه لولا حسین لابصرت رشدی» ای یزید اگر حسین نبودی من شد

کار خود بدیدمی، و بدانچه میبایدترا اشارت کردمی، اما زنهار زنهار که با

دی جز بطریق مجاملت[۳] و مدارا در بنیائی والبته کرد منازعت و مقاتله او نگردی

و باشد که مروت کند گوییرا در بزرگترا اقتدا فرماید و کار بتو گذارد و اگر بر خلاف

آن کند زنهار تا در کار او با دی[۴] بناشی و یا او قصد نکند تو قصد او نکنی بلکه دفع

او را مهیا باشی چنانکه من با امیرالمومنین علی کردم. آنگاه فرمود تا خالی[۱] کردند

وگفت مهترین وصایا آنست که چون من وفات کنم و تحدمن راست کنند

عمرو عاص را بگوئی که پدرم وصیت کرده است که در دنیا من و ترا صداقت

و دوستی مستحکم بوده است باید که روز وفات عهد بجای آری و مرا بدست خود

در تحدنهی و آثار اشفاق و مناصحت و دوستی و مصادقت[۴] باظهار رسانی

و چندانکه مرا دفن کرد و از آن فارغ آید شمشیر کشی و گوئی مرا بیعت کن و آنگاه

از این حفره برآی و اگر نه تورا همخوابه پدر گردانم، و تا ترا بیعت نکند او را مگذار

تا از آنجا برآید، چون معاویه را وفات در رسید یزید عمرو عاص را بخواند

و صیتی که پدر او را کرده بود بوی رسانید و گفت چنین گفته است که چون

در ایام حیات و موسم زندگانی میان ما مودت و مصادقت مستحکم بوده است

لطف کن و در سفر آخرت نیز مرا معاونتی فرمای و بدست خویش مرا در لحد نه تا مگر برکت دست تو این منزل نخستین که منزل خاموشانست و مقام کفن پوشان بر من آسان شود. عمرو عاص بگریست و معاویه را بیاوردند و عمرو بحفره فرو رفت و معویه را در لحد راست بنهاد و از اسباب دفن و آنچه بدان ماند فراغ یافت، خواست که برآید، یزید شمشیر بکشید و گفت نخست بیعت کن آنگاه از اینجا برای عمرو چون حال برآنجمله بدید دانست که عقل یزید بدین دقیقه نرسد پس روی بکالبد معویه کرد و گفت «أَنَّكَ وَأَنْتَ فِي هٰذِهِ الْحَالَةِ» - هنوز مکر میکنی و تو در این حالتی؟ پس بضرورت با یزید بیعت کرد و از آنجا بیرون آمد. و این کار برإصابت رای و حیله و مکر معویه گواه است.

۱- پرهیزکاری. ۲- در فارسی وقتی میخواهند بگویند «فلان بن فلان» «ابن» را حذف میکنند و اسم را بپدر اضافه مینمایند چون عبدالله عمر یعنی عبدالله بن عمر و عبدالله زبیر یعنی عبدالله پسر زبیر و قس علی هذا. ۳- دوستی. ۴- بادی: ابتدا کننده. ۵- خلوت کردند. ۶- باظهار رسانیدن یعنی نشان دادن و ظاهر کردن. ۷- مساعدة: یاری و دستگیری. ۸- از روی ناچاری و در درماندگی.

پرسش و تمرین ۱- این حکایت را در دوازده سطر بسبک نویسندگی امروز بنویسید.

۵۵- مروان حکم

حکایت

محمد بن جریر طبری گوید که چون مروان حکم بخلافت نشست عمرو بن سعید گفت خلافت بمن حق تر که پدر من سعید پیش از ابوسفیان رئیس بنی امیه بود و خلافت بنی امیه راست و این عمرو بن سعید هزار غلام درم خریده داشت و نسل ایشان بسیار شده بود و چهار هزار مرد شمشیر زن شده بودند، چون مروان دانست که این فتنه قویست بوی نامه نوشت و گفت حقوق قرابتی میان من و تو متوکد است و تو دانسته که من مردی پیرم و آفتابم بر سر دیوار رسیده و ایذای من در اینحال سبب بدنامی تو باشد، و اگر تو دست ازین فتنه بداری من ترا ولیعهد خود کنم و هر چند زودتر این کار از من بتو نقل شود عمرو بدین امید بیارامید و عبدالله زبیر در مکه بود، چون شنید که مروان حکم خلافت فرو گرفت، او گفت من بخلافت حق ترم، اگر مروان حکم و معویه خلافت بدان گرفتند

که دبیران مصطفی بودند من نبیره پیغامبر بوده ام جدمن ابوبکر است و مادر من دختر عبدالمطلب عمه محمد علیه السلام، بهمه وجوه خلافت بمن اولیتر. آنگاه حجاز و عراق و خراسان به عبدالله زبیر قرار گرفت و شام و مصر وارمنیه مروان حکم را مسلم شد، و فرزندان امیرالمؤمنین علی علیه السلام چون محمد حنفیه و دیگر برادران در گوشه بنشستند و بعبادت مشغول شدند و در احراز[1] ملک آخرت کوشیدند، چون مروان رنجور شد، عمرو بن سعید را محروم کرد و خلافت پسر خود عبدالملک تفویض کرد، و عبدالملک کار را ضبط[2] کرد و برتخت خلافت نشست.

۵۶- دو منجم و ولید

حکایت

آورده اند که دو منجم نیز نزدیک ولید آمدند، یکی گفت از روی حساب دلیل میکند که ترا مدت بیست سال خلافت. دیگری گفت، از راه دلایل نجومی اقتضا میکند که شش سال

۱- احراز یعنی نگاهداری و ذخیره چیزی برای روز حاجت ۲- در تصرف و اختیار آوردن

ملک خواهی راند، ولید گفت، بقول شما هر دو فریفته نشوم و بخدا که مال جمع کنم بحرصی که پندارم عمر جهان بخواهم زیست و بازبَرّ کنم[1] و بخشم چنانکه گویند که فردا بخواهد مرد. چون او را وفات نزدیک شد برادر خود سلیمان بن عبدالملک را نزدیک خود خواند و او را وصیت کرد و خلافت بدو سپرد.

۱- برّ کردن: احسان و بخشش.

پرسش و تمرین ۱- شما قول و عقیدهٔ ولید را می پسندید یا نه؟ دلایل قبول و یا ردّ خود را دربارهٔ عقیده ولید در پانزده سطر بنویسید. این تکلیف انشائی شما خواهد بود. فعل زیستن را تمام وجوه صرف کنید.

۵۷- عمر عبدالعزیز

-۱-

حکایت

گویند که چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد اول خطبه بگفت و مردمان بیامدند و همه او را بیعت کردند و چون از منبر فرود آمد جنیبتیان[1] با ساز های آراسته بزر و سیم بر در مسجد آورده بودند و ایستانیده. بر آنها سوار نشد و گفت البتّه همان اسب من بیاورید بر اسب خود

نشست و بخانه شد و سیرتهای نیکو پیش گرفت چون سیرت عمر در پرهیزکاری و نیکوکاری و رازداری و روی از جهان گردانیدن و جامهٔ ستبر[2] پوشیدن و طعام درشت خوردن و در طاعت قیام کردن و بروز روزه داشتن و پیاده ببازارها رفتن و بر بیت المال آسیب نازدن و ستایش شاعران ناشنودن و ایشان را صلت دادن. و چون خلافت بروی قرار گرفت عمال متقدم را که بدرازدستی معروف بودند معزول کرد و عامر شعبی را حکومت کوفه داد و حوالت کار خلق بوی کرد. و چون این کار پرداخته شد از روم خبر رسید که قحطی عظیم افتاده است. پنجهزار شتر بار غله از شام بروم فرستاد و بمسلمه نامه نوشت که این غله تمامت خرج کنی و آنچه درین راه ترا خرج شود برگیر و بازگرد. و آن مسلمانان که در آنجا مانده بودند همه از آن لطف شاد شدند.

۱- اسبان یدکی ، ۲- درشت و خشن

پرسش و تمرین ۱- از استعمالات قدیم که امروز معمول نیست در این باب آنچه می‌بینید آنها را نشان دهید.

عُمر عبدالعزیز

-۲-

گویند در اوائل عهد یزید بن عبدالملک کسی نزدیک

حکایت

او آمد و گفت ای امیرالمؤمنین این مرائی[1] که مُرد
یعنی عمر بن عبدالعزیز - دو خانه از جواهر نفیس پر کرده است در سرای خویش، و
پیوسته درِ آن دو خانه قفل داشتی و کلید آن بکس ندادی. یزید چون این بشنید
بخواهر خود فاطمه بنت عبدالملک که در حکم[2] عمر بن عبدالعزیز بود پیغام فرستاد
که من شنیده ام که کدخدای تو جواهر قیمتی بسیار داشت و آنرا در دو خانه نهاد
از سرای خویش، و همیشه آن خانه ها را بمهر خود داشتی، باید که ما را از آن نصیبی
کنی. فاطمه گفت ای برادر عُمَر از حطام دنیا هیچ نگذاشته است و او را
بدنیا التفات نبوده است و آن جا نها که میگوئی همچنان بمهر است ببایدآمد تا ببینی
که در آنجا چیست اگر چیزی باشد بر باید داشت و به بیت المال رسانید. یزید
با جملگی آل اُمَیَّه برنشست و بفرمود تا درها بگشودند و در آنخانه نخستین کرسی
دیدند نهاده و چهار خشت بهم افکنده و افتابه آهنین در زنبیلی بر آن خشت

نهاده واین بجهة آن بود که بشب درآنجا طهارت کردی. وچون خانهٔ دیگر باز کردند درآنجا مسجدی یافتند سنگ ریزه افکنده وسلسله آویخته از سر وی وطوقی که بشبها در نماز آن طوق درگردن افکندی تا نیفتادی، وصندوقی یافتند درآن صندوق بگشادند دردمی پیراهنی یافتند از پلاس، چون حاضران آن بدیدند جمله بگریستند وبروی دعا کردند وآن کس را ملامت کردند، وی گفت من شنیده بودم وبشومی استماع سعایت مرا این چنین دبالی بحاصل آمد.

۱- ریاکار ۲- یعنی در نکاح وعقد عمر بن عبد العزیز بود. ۳- سخن چینی و نمامی.

پرسش وتمرین ۱- بیت المال در صدر اسلام چه معنی داشته ووظایف آن چه بوده است؟ قول فاطمه را تا آخر آن تجزیه وترکیب کنید. ویا های استمراری آنرا نشان دهید.

۵۸- نخستین غدر بنی عباس

آورده اند که چون ابوالعباس سفّاح مفتاح ابواب خلافت بدست آورد خصمان او مقهور گشتند بسبب آن تأنّی و آهستگی که ابوسلمه خلال در باب ایشان فرموده بود اندیشه میکردند که نباید که یکی از سادات و علویان ازیرون آورد و سبب فتنه شود. و میخواست که او را از پیش بردارد. با ابوحمید برادر خود منصور مشورت کرد. ابوحمید گفت: این کار بی مشورت ابومسلم نباید کرد، چه ابومسلم دعوت بخراسان آشکارا کرده است و ابوسلمه در عراق هم در اظهار دعوت و اشتهار این دولت سعیها نموده است و اگر او را بی اجازت ابومسلم بکشی نباید که ابومسلم از آن کوفته گردد و هراسی بوی راه یابد. سفّاح را این رأی خوش آمد ابوجعفر گفت دعوت ما بخراسان پیش از ابومسلم آشکارا بود و ابومسلم چندین کس را از داعیان ما بکشت و از ما مشورت نخواست، و ما را از وی در تنفیذ امور و رعایت مصلحت خود مشورت خواستن چه واجب آید؟ ابوالعباس گفت در آن وقت صلاح و صواب آن بود که ابومسلم کرد. چه ما مختفی بودیم و کار ما قرار نگرفته بود، اکنون صلاح در آن بود که بنفس خود بخراسان روی و حال ابوسلمه

با ابومسلم بازگوئی و از پنهان داشتن با و میل کردن بسوی اولاد امیرالمؤمنین علی بادی تقریر کنی و آنچه از مال خراسان و آن نواحی جمع شده است از وی بستانی و چون در این تدبیر موافقت نماید بگوئی تا کسِ خویش بفرستد و این کار کفایت کند، چون او معتمد خود بفرستد آنگاه تو مراجعت کنی.

پس ابوجعفر عزم خراسان کرد و چون بمرو رسید ابومسلم را خبر شد، باستقبال او آمد و از دروازه شهر ابومسلم پیاده شد و هرچند ابوجعفر منصور سوگند داد و اسب کشید ابومسلم سوار نشد و سوگند خورد که پیچنین بردم، و در رکاب او پیاده تا آنجا که نزول کرد برفت و چندان خدمت کرد که در وصف و بیان نیاید. و چون پیغام سفاح بشنید گفت ما بندگانیم و فرمان امیرالمؤمنین را باشد و آنچه فرمایند ما کمر بسته ایم. ابوجعفر گفت ا ترا در این دولت آثار بسیار است و هرکه سر از ربقهٔ طاعت ما بتابد سزای آن سر ترا باید کرد، و ما ابوحمید قحطبه را پیش خود به نیابت تو میداریم. ابومسلم زمین ببوسید و گفت بوحمید را درین دولت حقوق خدمت ثابت است و امروز در عالم مردی از ابوحمید کافی تر

نیست و آنچه امیرالمؤمنین در باب او فرماید از تربیت(۵) و عاطفت، آن
حقی باشد بمستحق رسیده، و دو ماه منصور در مرو مقام کرد و هر روز ابومسلم
صد هزار درم نقد بنزدیک وی فرستادی و برگ و میوه و علوفه را حد نبود
و چون قصد بازگشتن کرد مال خراسان جمع شده بود در صحبت(۶) او بفرستاد
و از طرایف خراسان و ترکستان آن فرستاد که زبان بوصف آن نرسد
و معتمدی که او را عریف مروزی گفتندی بسبب کار ابوسلمه خلال بفرستاد
و دو منزل بخدمت ابوجعفر بمتابعت بیامد، و او را بخشنودی بعراق باز
فرستاد، و چون منصور بکوفه رسید و حال ابومسلم را با سفاح بازگفت و
مالها تسلیم کرد، سفاح خوشدل گشت. از آنوقت که ابوجعفر بخراسان رفته
بود تا آنوقت که بازآمد دو سال و سه ماه گذشته بود. هر شب ابوسلمه
بخدمت امیرالمؤمنین بودی تا خلیفه استراحت فرمودی او مراجعت
کردی. و چون ابوجعفر از خراسان بازآمد ابوسلمه شبی با سفاح نشسته بود
چون بازگشت در راهش بکشتند، و هیچکس ندانست که او را که کشت و
چگونه کشته شد. دیگر روز سفاح آن مروزی را تشریف داد و انعام

فرمود و بازگردانید و با بومسلم نوشت که ابوسلمه از قول خود پشیمان شده بود و ضمیر او با ما بقرار صفا باز آمد ولیکن جماعتی از کوفیان بما نا بروی حسد کردند واو را شبی که از خدمت ما بازگشت درراه بکشتند .

فایدهٔ این حکایت آنست که هرکس که بصدد ملوک متقرب باشد باید که هیچ نوع عرصهٔ ضمیر خود را بلوث خیانت آلوده نگرداند چه هرآینه تآب شمشیر آن لوث را از صحن ضمیر او فرو شویند و حقوق خدمت مر ایشان را از تقدیم سیاست مانع نیاید .

دیگر مرد عاقل آنست که چون در خدمت پادشاه بشرف خدمت مخصوص گشت بر قربت و مکانت خود اعتماد نکند و یک دم از باس (۲) سخط شاه ایمن نباشد چنانکه شاعر گوید

چون شیر زبان تیز نماید دندان زنهار گمان مبر که هست اخندان

فایده ۱- ابوسلمه حفص بن سلیمان الخلال الهمدانی وزیر آل محمد ، وی نخستین کسی است که نام وزیر در دولت اسلام بروی نهادند - خلال بفتح خاء یعنی سرکه فروش واو چون غالب بردکان سرکه فروشی نشستی او را خلال خواندندی ، و خانهٔ وی هم در کوی سرکه فروشان بود .

۱- برانداخته و مغلوب ۲- گذراندن و اجرای امور ۳- بتن خویش و بشخصه
۴- گرهی و حلقه که در طناب و ریسمان پیدا شود و در اینجا بمعنی بند است ۵- در اینجا
معنی مهربانی و لطف دارد ۶- رفاقت و همراهی ۷- سُخْط و سَخَطْ ضد رضا است و
گویند این لغت تنها در مورد بزرگ نسبت بزیردستان استعمال میشود (اقرب الموارد)

پرسش و تمرین ۱- آیا این حکایت را باختصار تر از این چنانکه مطلبی از آن فوت
نشود میتوان نوشت ؟ اگر جمله های زاید و معترضه در آن می بینید نشان بدهید و خود
باختصار آنرا بنویسید . این جمله ها را (و چون ابوجعفر از خراسان ......) تا (و فایده
این) تجزیه و ترکیب کنید . چه اهمیتی ابومسلم در تاریخ ملی ایران دارد .

۵۹- سیاست اَلپتکین

آورده اند که چون البتکین که خواجه سبکتکین[۱] بود از سامانیان[۲] منفرد[۳]
گشت روی بطرف غزنین نهاد، چون بدر غزنین رسید - حصار غزنین
جماعتی که داشتند محکم گردانیدند و شهر بوی تسلیم نکردند - و او بر در شهر
بنشست، و ولایت دشوار[۴] در ضبط کرد، و آثار عدل در آن دیار ظاهر

گردانید، و کار بدانجا [؟] کرد که اهل سواد از داد و عدل او آسوده گشتند.

روزی در راه میرفت، جماعتی از غلامان خود را دید که از دهی میآمدند و مرغی چند بر فتراک بسته بودند. آلب تکین پرسید که این مرغان از کجا آورده اید؟ بهانه کردند که بخریده ایم. ایشان را نگاهداشت و سواری را بفرمود تا بدیه رفت و مقدم دیه را بیاورد. البتکین از وی بپرسید که این مرغان را بخریده اند یا بگرفته اند؟ مقدم میخواست که آن سخن را بیاراید و بنوعی بهتر بگوید. البتکین بانگ بر وی زد که راست بباید گفت واگرنه ترا ادب کنم! روستائی گفت، ترک در دیه آید مرغ هر آینه بگیرد! چون صدق روستائی بر وی روشن گشت آن سواران را سیاست کردن فرمود - جماعتی از خواص شفاعت کردند تا جان ایشان ببخشید، و بنوعی دیگر اشارت فرمود - و بفرمود تا گوشهای ایشان سوراخ کردند و پای مرغان را برشته ببستند و از گوش ایشان درآویخت و آن مرغان بر سر و روی ایشان میزدند و خون میدوید.

بدین علامت ایشان را خوار کرد و در لشکرگاه بگردانید. و آن

معدلت[9] بسمع اہل شہر رسید، جمعیت کردند و گفتند مارا والی و فرماندہ از

ازاین عادلتر کجا بدست آید؟ ہم در شب بخدمت او پیوستند، و با او عہد کردند

در روز دیگر شہر تسلیم کردند۔ و بسبب آن معدلت شہر غزنین او را مضبوط[10] گشت

و آن شہر کعبہ اقبال و آمال و دولت شد۔

۱۔ سبکتگین غلام البتگین و پدر محمود غزنوی است، سلسلۂ غزنویہ را البتگین

بوجود آورد و بعد از او سبکتگین آن سلسلہ را بزرگ کرد۔ ۲ ۔ سامانیان پادشاہان

ایرانی نژاد از نسل بہرام چوبینہ کہ از اواخر قرن سوم تا اواخر قرن چہارم در خراسان

و ترکستان پادشاہی کردند و محیی سنت و آثار ایران و ادبیات زبان دری بودند ۳ ۔

متنفر بید ۔ شکایت کنندہ و گلہ مند ۴ ۔ سواد بفتح سین آبادیہا ی کنار شہر ۵ ۔ آدار

مصدر عربی بمعنی بجا آوردن و راندن مقصود و سخن ۔ بہ انجا ادا کرد ۔ رسانید۔ ۶ ۔ فتراک

بندی است کہ بر پشت یا پیش زین اسب برای بستن چیزی تعبیہ کنند و امروز «ترک بند»

گویند ۷ ۔ مقدم ، پیش قدم و رئیس و پیشوا ۸ ۔ ہر آئینہ ۔ یعنی بہر آئین و بہر صورت

۹ ۔ معدلت ۔ مصدر میمی از عدل و بہمان معنی ، ۱۰ مضبوط ۔ ضبط شدہ

پرسش و تمرین ۱ ۔ سواد بچہ حرکتی ست و چند معنی دارد ؟ بار بخریدہ د

بگرفته چه معنی دارد؟ این جمله را بپارسی خالص لطرزامروزه بنویسید. معلم نشان دهید «وبسبب آن معدلت شهر غزنین اورا مضبوط گشت تاآخر ......»

۶۰- استقلال قاضی

منصور خلیفه در سال نخستین خلافت، خواست که حج اسلام گزارد اشتران عمران بن شعبه الجمّال[1] را بکرا بگرفت، و در راه چنانک معهود بود حق عمران نشناخت، و کرا تمام نداد. عمران صبر کرد تا امیر منصور حج بگزارد و بمدینه رفت، عمران شعبه[2] نزدیک محمد بن عمران الطلحی آمد که قاضی مدینه بود وازوی درخواست تا منصور را به مجلس حکم[3] خود حاضر کند. در وقت محمد بن عمران القاضی مر نُمَیر دبیر خود را بخواند و گفت رقعهٔ بنویس بسوی امیرالمؤمنین تا با آن مرد جمّال به مجلس حاضر آید.

دبیر گفت: اگر مولانا مرا بر نوشتن این رقعه معذور دارد مروّت است، چه خلیفه خط مرا بشناسد و نباید که مرا سیاست فرماید!

قاضی گفت: جز تو کسی دیگر این خط ننویسد. نُمَیر گوید: چون رقعه

بنوشتم مرا گفت این رقعه را ببر نزدیک منصور و او را به مجلس حکم حاضر آر. رقعه نزدیک ربیع حاجب بردم و حال با وی تقریر کردم. ربیع گفت ترا در این گناهی نیست، پس آن رقعه را بحضرت منصور برد و بر وی عرضه کرد و جملگی معارف[۴] و اشراف مدینه بدرگاه حاضر بودند - منصور مر ربیع حاجب را فرمود که معارف و اشراف را فرمان رسان که من به مجلس حکم میروم باید که چون بر شما گذرم هیچکس مرا پیش برنخیزد[۵] و تعظیم نکند.

پس مرد قاضی[۶] در پیش روان شد و منصور در عقب او - چون بدرگاه سید علیه السّلام[۷] رسید سلام گفت بر خلق - و هیچکس را زهره نبود که پیش او برخاستی، همچنین پیاده میرفت تا بروضه سید علیه السّلام رسید و بر وی درود داد، و روی سوی ربیع حاجب کرد و گفت همی ترسم که نباید که قاضی را از من هیبتی در دل آید و اندیشه کند و در مجلس حکم پیش من برخیزد و من همان ساعت او را معزول کنم تا همه را عبرت باشد.

پس منصور سوی مجلس حکم آمد - قاضی تکیه کرده بود بر نهالین[۸] دیبای سیاه، چون امیرالمؤمنین را بدید راست بنشست و بدید

التفات نکرد، و گفت خصمان او کجا اند بیارید و برابر او بنشانید. عمران جمّال را بیاوردند و بر منصور دعوی کرد.

منصور گفت، بفرمایم تا حقّ او تمام و کمال بدهند. قاضی اقرار منصور بر دفتر ثبت کرد و بدست عمران جمّال داد و یکی را از اعوان خود بفرمود تا برود و حقّ او تمام بستاند و بوی رساند.

منصور باز گشت و محمّد بن عمران قاضی بوی هیچ التفات نکرد و منصور بفرمود تا حقّ عمران شعبة الجمّال را تمام و کمال بدادند، و ربیع را فرمود که قاضی چون از مصالح مسلمانان فارغ شود او را نزد من آر. چون قاضی بیامد منصور وی را ثنا گفت و فرمود که گمان ما در حقّ خویش وفا کردی. و او را ده هزار درم انعام فرمود، و گفت زندگانی هم براین نمط میکن و مگذار که هیچ قوی بر ضعیف ستم کند.

۱- الجمّال با الف ولام حرف تعریف عربی یعنی اشتردار ۲- اضافه نسبی - یعنی پسر شعبه واین رسم فارسی زبانانست که نام پسر را بر پدر را اضافه کنند ۳- مجلس حکم - امروز محکمه و دادگاه گویند. در قدیم بعضی اوقات دادگاه در خانه شخصی

قاضی تشکیل میشد و گاه در مجلس مظالم و گاهی هم در مساجد و معابد و از عبارات بعد معلوم است که این مجلس حکم در مسجد پیغامبر علیه السلام بوده است ۴- معارف - معروفان و روشناسان ۵- پیش برخاستن - تواضع و برخاستن پیش پای کسی ۶- مرد قاضی ، با اضافهٔ نسبتی یعنی ملازم قاضی و این همان معنا است که امروز گویند «آدم قاضی» یا گماشتهٔ قاضی ، و قدیم متداول بوده است ۷- درگاه سید یعنی در مسجد در روضهٔ سید حرم و مدفن حضرت رسول ص ۸- نهالین در نسخهٔ دیگر نهالی بتخفیف یعنی دوشک و مخدّه و خراسانیان توشکچه را نالیچه و نالین هم گویند ۹- التفات - توجه نمودن ۱۰ نمط بفتح اول و دوم سان و طریقه .

پرسش و تمرین

۱- از این حکایت چند نتیجهٔ اخلاقی میتوان گرفت ؟ خلیفه مرا بشناسد و نباید که مرا سیاست فرماید - یعنی چه ؟ «نباید» چه صیغه ایست و اینجا بچه معنی است ؟ «آر» چه صیغه ایست ؟ مصدر و اسم مصدر و اسم مفعول او را صرف کنید ، بنشانید چه صیغه ایست لازم است یا متعدی ؟

۱۶- خدمتگزار گرانجان

در ابتدای دولت آل عباس، حمزة بن سمان(*) از خدمتگاران منصور دوانقی بود(۱)، و چون هنوز رایت دولت ایشان ارتفاع نگرفته بود و خدمتگاران بسیار پدید نیامده بودند، حمزه او را خدمت بسیار کرده و در سرا و ضرا(۲) ملازمت نموده، و منصور او را کاره(۳) بودی بسبب آنکه او مردی گران(۴) بود ولی معتمد(۵) بود.

چون کار منصور در مدت خلافت سفاح بالا گرفت و افاضل ایام تقرب کردند، منصور از حمزه اعراض(۶) کرد و مدتی در آن میبود، تا وقتی حمزه در خدمت منصور مجال سخن یافت و عتابی چنانکه بندگان مخلص کنند در حضرت او تقریر کرد. منصور او را عذر خواست و چهار هزار درم فرمود و گفت(۷) این سیم بستان و بد و سرمایه ساز و تجارت میکن و پیش(۸) نزدیک من میای که مرا از تو شرم می آید.

(*) نسخه بدل: اشیبان - سلمان

چون امیرالمومنین سفّاح رحمةالله علیه بجوار حق پیوست و خلافت

بمنصور رسید حمزه بتهنیت خلافت حاضر آمد. منصور او را گفت: چرا آمدی

نه ما فرموده بودیم که چهار هزار درم بگیر و بیش بنزد ما میای و خاطر ما مرنجان

گفت: یا امیرالمومنین چون سریر خلافت بمکان تو جمال گرفت خواستم

که ترا تهنیت گویم. منصور گفت نیکو کردی، اکنون هزار دینار بستان و

بازگرد.

حمزه سوگند خورد که چهار هزار درم خواهم، و اگر کم از این باشد نستانم

و ملازمت خدمت خواهم نمود!

منصور گفت: ندهم!

حمزه در خدمت ملازمت نمودن گرفت، و منصور از وی می برنجید

و کرم عهد وی را نمیگذاشت که او را محروم کردی، پس ربیع را گفت چهار

هزار درم حمزه را بده و با او شرط کن که بیش نزدیک ما نیاید، و ما را از خود نرنجاند

حمزه بار دیگر سیم بستند و مدتی بخدمت نیامد- تا بعد از دو سال

منصور را پسری آمد. حمزه بتهنیت او آمد و چون تهنیت گفت بنشست!

ربیع حاجب گفت : چون تهنیت گفتی بازگرد !

گفت - آخر حق خدمت چندین ساله من ضایع شود . و من امیرالمومنین را چند سال خدمت کرده ام و اکنون که او را پسری آمد و من تهنیت را آمدم و نظر او بر من افتاد و دست تهی بازگردم . اینحال را که توام گفت ؟

منصور مر حمزه را گفت : یا حمزه مرا کنیزک دیگر زن حبلیا است اگر هر فرزندی که مرا بیاید تو از من چیزی طمع داری آن زحمت بسیار شود و بیت المال من خالی گردد !

حمزه گفت : یا امیرالمومنین این یکبار دیگر سیم بفرمائی [۹] . و هرگز تا من باشم امیرالمومنین را رنجه ندارم .

منصور بفرمود تا چهار هزار دیگر بوی دادند . . . .

بعد از سالی حمزه باز بحضرت خلافت آمد ! .

منصور گفت : یا حمزه چرا آمدی این بار نه تهنیت خلافت است و نه مبارکباد ولادت ؟

گفت فلان سال در خدمت امیر سفر قبله بودم و فلان کس

امیرالمؤمنین را دعائی مستجاب آموخت من خواستم که این دعا امیرالمؤمنین را بیاد دهم که شاید فراموش کرده باشد ؟

منصور گفت : یا حمزه من آن دعا یاد دارم و دوش همه شب میخواندم واز خدای میخواستم تا مرا از شر مشاهدهٔ تو نگاهدارد، حقتعالی دعای مرا مستجاب نکرد و ترا در دل انداخت تا بار دیگر مرا زحمت دهی ! ومن از تو شرم دارم وحق خدمت ترا رعایت میکنم ، چهار هزار درم دیگر بستان وسوگند خور که مرا بیش زحمت ندهی !

حمزه سیم بستد وعهد کرد که بیش صد رخلافت از حمت ندهد .

۱- دوانیقی ، دوانقی - لقبی بوده است که مردم ابوجعفر منصور دومین خلیفه عباسی را آن لقب داده بودند از فرط بخل وخست او - چه دوانق ودوانیق جمع « دانق » است ودانق معرب « دانگ » است که دانه باشد و« دانگ » که یک ششم مثقال باشد نیز از همین لغت یعنی « دانگ » بفتح نون اخذ گردیده است ومنصور در محاسبات خود از « دانگ » هم نمیگذشت وتا یک دانگ سیم یامس را هم بحساب میگذاشت از اینروی او را « دوانیقی » یعنی « یکدانگی لقب داده بودند واین حکایت با مسبوق

بودن باین صفت منصور بیشتر جلب نظر میکند ۲ - سرّار بفتح سین مسرّت و خوشحالی ضد «ضرّار» بمعنی مضرّت و بدحال است یعنی در شادی و غم منصور را ملازم و خادم دائمی بوده است

۳ - کاره اسم فاعل از کُره یعنی مکروه داشتن ۴ - گران اینجا بمعنی گرانجان و غیرقابل تحمّل با بعبارت ساده لوس و خنک و «امّ ملل» میباشد ۵ - معتمد - بفتح میم دوّم اسم مفعول از اعتماد و فارسی آن «استوار» است یعنی این و طرف اعتماد ۶ - اعراض بکسر همزه ، روی گردانیدن و عدم التفات و توجّه ۷ - یعنی امر کرد با و بدهند ۸ - بیش - در قدیم بمعنی «دیگر» و «بار دیگر» می آمده است و در همین حکایت مکرّر بدین معنی است ، و از زمان سعدی ببعد از بین رفته است ۹ - بفرمای یعنی بفرمائی تا بدهند - و فرمودن مورد های زیاد داشته است از قبیل گفتن - امر کردن - عطا کردن - و امروز بمعنی «نشستن» هم استعمال میشود امّا تنها در فعل امر یا استفهام

۱۰ - دوش همه شب - دیشب از آغاز شب تا سحر ۱۱ - مشاهده مصدر بمعنی دیدار دوتن از یکدیگر - رو با روی شدن .

پرسش و تمرین ۱ - نتایج و استفاده های تاریخی که از این حکایت بدست میآید کدامست ؟ فایدهٔ این حکایت و امثال آن چه بوده ست ، و امروز بچه درد

بخورد ؟ چهار هزار درهم چه مبلغ بوده است ، فرق درهم و دینار چیست ؟ در جملهٔ «منصور گفت چرا آمدی این بار نه تهنیت خلافت و نه مبارکباد ولادت » چه کلمه حذف شده است ؟ در جملهٔ « حمزه در خدمت ملازمت نمودن گرفت» ـ فعل گرفت برای چه بار نمودن ، ترکیب شده است .

۶۲- ظالم در خور ظلم است

در عهد امارت «حجاج»[1] روزی «شعبی»[2] او را بر درازدستی و ظلم ملامت[3] کرد ، حجاج ترازو یکدینار زر سخت[4] ، و بدست شعبی داد و گفت در بازار صرافان بصره شو و بهمه دکانها این زر برکش تا چه گویند که زر چند است ؟ شعبی برفت و بهر دکان که رسیدی ، صراف گمان بردی که بخواهد فروخت ـ او را کم آوردی و گفتی که از یکدینار چندین کم است[5] ، و هر کس بر خلاف چیزی میگفتند !

شعبی بیامد و با حجاج تقریر کرد ـ حجاج او را گفت ، بفلان محلت[6] رو آنجا خانهٔ هست بدین نشان ، و شخصی در آنجا می نشیند ، او را بگوی که این زر وزن کند هر گاه او بگوید که یک مثقال راست است[7] ، بعد از آن از

وی بپرس که از حجّاج هیچ ظلمی بتو رسیده است تا چه گوید ؟

شعبی برین نشان که داد بر در خانهٔ آن صرّاف آمد و صرّاف وزن کرد

و گفت راستست . شعبی از وی سؤال کرد که از حجّاج هیچ ظلمی بتو رسیده است

گفت نی ، من از دولت او آسوده ام ، چه ظلم دیگران از ما باز میدارد .(۸)

شعبی متعجب بماند و بیامد و با حجّاج بگفت . حجّاج گفت تو ندانسته ای

که چندانکه ایشان بر خود ظلم کنند خدای عزّ و جلّ مرا بر ایشان مسلّط گرداند

تا بر ایشان ظلم کنم ـ و اگر ایشان با حق تعالی راست روند و حدّ خود نگاهدارند

من هرگز بر نجانیدن ایشان توفیق نیابم .

و گفته اند : وقتی کافران بر شهری هجوم کردند که خلق آن شهر بر یکدیگر

ظلم همی کردندی ، چون لشکر در شهر افتادند کسی شنید که از آسمان ندا می آمد

که : ای کافران بهید(۹) این ظالمان را !

۱ ـ حجّاج پسر یوسف ثقفی مردی بود مکتب دار از مردم طایف و چون بسیار بیحیا و

ولایق بود ما دام العمر از طرف خلفای بنی امیّه بر عراقین و ایران پادشاهی میکرد و بسیاری

مردم بیگناه و گناهکار بدست او کشته شدند و کارهای ناتمام کرد و از فرط ستمگری در عالم

بطالمی شل گشت ۲- عامر شعبی مردی بود عابد و با دیانت و از دانشمندان صدر اسلام
یکی اوست ۳- درازدستی کنایه از ستمگری و بیدادیست ۴- سخت بفتح سین :
سوم شخص ماضی از مصدر سختن است مصدر ثانی سماعی از فعل «سنجیدن» بمعنی بر کشیدن
و وزن، واسم مفعولش «سخته» بفتح سین که صفت شعر موزون و هر چیز سنجیده باشد
زر سختن کشیدن زر است در ترازو زیرا در عهد قدیم گاهی زر مسکوک کسر داشته است
و مردم قراضه های زر و پاره های سیم را میکشیدند تا برابر آنها نقود سیم با کالا
خریداری کنند ۵- دینار یک مثقال زر مسکوک بوده است و زر غیر مسکوک را
بایستی بترازو بکشند و بگویند که چند است ۶- محلت- محله و فارسی آن کوی
و در قدیم تا او آخر این کلمات عربی را کشیده مینوشته اند مثل قلعت بجای قلعه و حملت
بجای حمله و کلمت بجای کلمه وغیره ۷- راست- چند معنی داشته است از قبیل
راست خلاف کج و خلاف دروغ و خلاف بی ترتیبی، و خلاف بیماری، و خلاف
عدم مساوات، و عدم برابری و بمعنی مستقیم و نظم و اصلاح و درست و تدارک و انجام
و مانند اینها- و اینجا بمعنی «برابر» و «مساوی» آمده است. ۸- نی بر وزن «نه»
بکسر اول بیاء مجهول که بلفظ درمی آید و ضد «آری» است و «نه» همان کلمه است

که یا آن را به یا «غیر ملفوظ» بدل کرده اند و نی بفتح اول بر وزن «می» و همچنین نی بکسر اول و یاء تحتانی باشباع بر وزن «فی» حرف جر خطا است ۹- دهید امر حاضر جمع از فعل دهیدن بمعنی «زدن» است که از قرن ششم بعد متروک گردیده است و در قدیم نیز غیر از همین یک صیغه و ترکیب «ریشگی» «ده دار» از آن فعل مستعمل نبوده است و از افعال زبان دری است و در زبان پهلوی سابقه ندارد و معنی آن «بزنید» است

پرسش و تمرین ۱- ظلم هسی کردندی - فعل را در این صیغه «همی کردندی» از زوائد آن جدا کنید و بگوئید که این زوائد چه معنی بفعل داده است.

۶۳- از سخنان افریدون

افریدون[۱] پادشاهی بوده است که آسمان با همت او زمین بود و آفتاب با رای منیر او تیره - ممهد[۲] آسایش دولت و مشید[۳] قواعد سلطنت او بوده است[۴] و او را سخنان حکمت بسیار بود - یکی از سخنان او آن است که میگوید: «مرد دانا و زیرک گرامی[۵] است هر جای که باشد، و مرد نادان خوار و ذلیل است هر جای که بود، و مرد پردل و شجاع را همه کس دوست دارند، و مرد بددل و

جبانان[6] را همه خلق دشمن دارند، و پدر او هم او را دشمن دارد» و این الفاظ از جوامع الکلم[7] است و جز عبارت انبیا و اشارت اولیا هیچ سخن در این مرتبه نباشد- تا خاطر مؤید نبود و تأیید آسمانی چنین نتواند گفت.

پیوسته گفتی که «مردم را از پنج کس گریز نیست[9]: یکی خازن امین که نگاهبان مال تو باشد- دوم وکیلی که اغراض[10] ترا مرتب دارد و در پرداخت معاملت[11] نصیحت[12] بجا آرد- سوم دربانی که حق آینده در رونده بگزارد و هر کس را که دلت میل کند نزد یک تو آرد- چهارم پاسبانی که پاس[13] تو دارد و چون خفته باشی رنج بیداری بر خود نهد و مشقت بیخوابی تحمل کند- پنجم ستوربانی که تیمار ستوران را در حضر و سفر بجای آورد و در تعهد ایشان مبالغت نماید» و گوید که «شتابکاری در همه احوال و افعال نکوهیده است»

۱- افریدون در اصل «فریتون» بوده است و همزهٔ آن زاید است و گاهی بضرورت شعری آفریدون با الف ممدود آورند. از پادشاهان قدیم ایران است و از زمانی است که ایرانیان و هندیان از هم جدا نشده بودند ۲- ممهد بکسر ها و هوز اسم فاعل از (تمهید) یعنی آماده سازنده و آساس جمع اساس. ۳- مشید اسم فاعل یعنی استحکام دهنده در برآرند ۴- قواعد

جمع قاعده یعنی بنای کار ۵- گرامی عزیز ۶- بدل بجان بیک معنی است - چون علاقه است

۷- جوامع کلم ، یعنی کلمه های جامع - و کلام جامع سخنان مختصر و ساده و مفید که از روی حکمت گفته

شود ۸- مؤید - اسم مفعول بفتح یاء مشدد یعنی تأیید شده و تأیید مصدر است از «اید» بر وزن

«کید» بمعنی قوت ، یعنی قوت و نیرو بخشیدن بکسی ۹- گزیر ، بضم کاف فارسی و بعد از آن

زاء معجمه و یاء معروف و راء مهمله - چاره و ناگزیر بمعنی لابد ۱۰- جمع غرض یعنی حوائج و مقاصد

۱۱- پرداخت معاملت - باضافه یعنی انجام کارها و معاشرت و رفتار با خلق و خرید و

فروش ۱۲- نصیحت در اصل بمعنی دلسوزی است ۱۳- پاس ، نگهبانی و بیدار ماندن برای

انجام عملی لازم ، و شبها به سه پاس قسمت میشده است پاس اول و پاس دوم و پاس سوم

و بعد از پاس سوم آخر شب و هنگام سحر بوده است ۱۴- ستور ، چارپایان مطلقا

از اسب و استر و خر و گاو ۱۵- حضر ضد سفر

پرسش و تمرین ۱- این جمله «ستوربانی که تیمار ستوران را الی آخر ...»

به نثر امروز ترجمه و معنی کنید .

۶۴- سخن رانی منوچهر

از سخنان ملوک خطبهٔ منوچهر است و پادشاهان آنرا نمودار[۱] سیاست و ریاست خود ساخته‌اند. و گویند که منوچهر چون بپادشاهی بنشست علمار و اعاظم[۲] و اعیان حضرت را پیش خواند و در سر ایشان خطبه‌ای کرد که هیچکس را از ملوک قدیم چنان خطبه نبوده است و از آن خطبه است

«ای جماعت حاضران بدانید که هر کس را که خدای عزّوجلّ بزرگ کرد تعظیم او بر جملهٔ خلایق واجب و لازم شد، و گزاردن خلافت و امانت و انصاف و انتصاف بر ذات آن برگزیده هم فریضه گشت. اکنون بر ما واجب است حق خلافت بگزاریم و بشرط نیابت وفا کنیم در جمع میان مصالح معاد و معاش و عاجل و آجل شما، و بر شما واجب است مطاوعت[۳] و انقیاد و امتثال[۴] نمودن آنچه بدان اشارت کنیم، تا امور ملک و دولت منتظم و بارونق باشد و نیز بر ما واجبست که اگر یکی از شما بتنگدستی افتد یا از کسب معرض[۵] شود و روی بصلاح و خداپرستی آرد اسباب وی بسازیم و مؤنت وی

تکفّل کنیم، و اگر نعوذ بالله در سالی تنگی افتد مواسات کنیم و خزاین
و انبارها بر شما بذل کنیم و خراجها و مؤنتها که بر شما باشد براندازیم و از شما
وضع کنیم و هرچه از معاونت و شفقت ممکن باشد در حق شما بر خود واجب
دانیم بشرط آنکه شما با یکدیگر طریق تودّد[6] و اصلاح مسلوک دارید و مصالح خود را
رعایت کنید، و در خرجها تقدیر[7] کار گزارید، و در مراتب از مباهات
تجنّب نمائید[8]، نه چنانکه بر خود نبخشائید و از ما بخشیدن خواهید، و کار خود فرو بندید
و از ما گشایش طلبید، و بدانید که لشکر چون پر باشد مرغ را، و پادشاه چون
سر باشد تن را، و بر تن واجب بود که بقای سر خود طلبد، و بر سر واجبست که
مصالح تن خود رعایت کند، و بر مرغ واجب کند که از حال پر خود بیندیشد
و سلامتی پر راست سلامت خود داند. و سه چیز در پادشاهی بباید که هیچ
پادشاه از آن مستغنی نیست یکی راستی که او بر سر همه مسلط باشد و دروغ
در نفس خود زشت است، و هیچ بتر از آن نیست که کسی از کار زشت
مستغنی نتواند بودن.
دوم سخاوت که هر پادشاه که گشاده دست نبود دلها بدو سستی او

مایل بُوَد چه اگر پادشاه قادر و توانا بود و قدرت و بَسطتِ[11] او را مساعد بُوَد هرگاه که خواهد بیشتر از آن بدست خواهد کرد، و اگر عاجز و ضعیف باشد و توانائی جمع مال ندارد نگه داشتن آن حاصل شده هم بر وی دشوار بُوَد و در جمله پادشاه نه بخیل باید نه مسرف، که عالمیان بسیرت او اقتدا کنند و چون بخل فاش[12] گردد مصالح جهان فرو بندد و کار مردمان بسته شود و اهل خیر از کارهای خود فرو مانند، و بضرورت در پی کسب معیشتی افتند و خواص جهان ایشانند، و برای و تدبیر و کفایت و درایت ایشان کارهای عالم انتظامی است، و چون ایشان پریشان گردند کارها از سنن[13] خود بگردد و بی رونق شود،

سدیگر[14] در پادشاهی حلم بباید تا ملک پایدار بُوَد - چه چون او[15] دلها بمکارم اخلاق او واثق شوند شکسته دل نشوند، و اگر عثرتی[16] افتد و زلتی[17] از ولیی آید، توقع عفو و مجال معذرت بیند، همچنین خصمان و دشمنان وی چون در حلم وی طمع دارند بادی در حیل[18] بسته دارند و راه راستی سپرند، چه دانند که اگر بوی رجوع کنند عفو کند و درگذارد و تجاوز[19] فرماید،

چون منوچهر این خطبه بر مردم بخواند همه را بمحبت او مایل شد، و زبانها به ثنای او گردان گشت، و بعد از آن این جمله را تحقیق کرد، لاجرم ایام پادشاهی و دولت او خلاصه زمان بود. و هر پادشاهی که بنای کار و اساس دولت خود بر اینجمله نهاد لشکر و رعیت در دولت او آسوده بودند و اولیا منصور و اعدا مقهور.

۱- نمودار، نمونه و سرمشق ۲- اعاظم جمع عظیم یعنی بزرگان ۳- مطاوعت بسته فرمان بردن ۴- انقیاد، منقاد بودن و تسلیم شدن و امتثال عمل کردن مطابق امر و اشاره ۵- متعرض اسم فاعل، اعراض کننده و روی گردان ۶- تودد- مصدر بمعنی دوستی کردن ۷- خرج بتقدیر کردن- یعنی بتدریج و آهستگی خرج کردن ۸- مباهات مصدر بمعنی مفاخره و بیکدیگر بالیدن و نازیدن- یعنی در مرتبها و مناصب بر یکدیگر بالا نشینی و بالش مکنید- و تجنب مصدر از جنب بمعنی پهلو است یعنی پهلو تهی کردن ۹- راست سلامتی- با ضافه یعنی برابر سلامتی ۱۰- این ضمیر (براستی) باز میگردد نه به پادشاه ۱۱- بسطت، بفتح اول در عربی (بسطه) بمعنی فضیلت و زیادتی و وسعت و پهناوری. ۱۲- بخل فاش گردد- یعنی چون بخل در مملکت متداول و همگانی گردد ۱۳- سنن جمع

سنّت بمعنی مجموع آداب و عادات و روش‌های قدیمی که دین و آیین و رسوم همگی آنها را قبول کرده باشند ۱۴- دو دیگر و سه دیگر یعنی (دوّم و سوّم) و قدیم عوض بیان عدد دو و سه دو دیگر یا سه دیگر یا دو دیگر و یا سه دیگر می‌آوردند ۱۵- جمع دل یعنی دوستان ۱۶- گناه و خطا ۱۷- زَلّت - لغزش ۱۸- جمع حیله ۱۹- درگذارد و تجاوز فرماید دو فعل مترادف اند بمعنی عفو و بخشایش و (گذارد) اینجا متعدّی (گذرد) است که با الف متعدّی شده است بشیوهٔ قدیم و (درگذرد) نیز بمعنی عفو کند آمده است ۲۰ این جمله را تحقیق کرد یعنی این همه را تحقّق و عملی ساخت.

پرسش و تمرین: فرق میان فعل بخشیدن و بخشائیدن چیست، این دو فعل را صرف کنید (ماضی و مضارع و صفات و امر حاضر و صیغه دعا و فعل نهی آنها را روی تخته بنویسید. راست: چند معنی دارد؟

۵۶- سخنان افراسیاب

چون باد دولت افراسیاب[۱] بجنبید و آتش اقبال و بالا گرفت و عقد دولت ایران واهی[۲] و حاصل کار این دولت تباهی گشت، افراسیاب

برای انتقام قتل سلم و تور لشکرها جمع کرد و حشمها گرد آورد - آنگاه روی بدیشان آورده گفت :

«حکیمان گفته اند بر مرگ حریصی نمای تا زندگی بیش یابی، پس باید که شما که لشکر منید هنگام حرب مرگ را ساخته باشید[4] تا عز حیوة و قوة ملک یابید، و از تنگی زندگانی و بیمرادی برهید، چه بزرگی درد و چیزاست یا خود بتکلف بر سر تخت بردن یا در طلب عزت بر سر دار رفتن و معذور آمدن، و بدوست کامی[5] مردن به از دشمن کام[6] زیستن، چه هرکه در نام نیکو میرد آن مرگ اورا هر روز زندگانی تازه باشد - و زندگانی در رنج هر روز مرگی نو»

پس جمله حشم خدمت کردند و این کلمات را در صحیفه فکرت نقش کردند و در آن نهضت[7] تمامت ملک ایران مضبوط او گشت تا عاقلان را معلوم گردد که :

مرگ در چشم هرکه خوار بود در شجاعت بزرگوار بود

۶۶- سخنان کیقباد

چون کیقباد بپادشاهی نشست و ملک را بقوت رای ثاقب[8] و بصیرت نافذ ضبط کرد روی بعمارت آورد و بناهای شگرف[9] نهاد، و از مآثر او یکی آن بود که فضالان[10] و مداحان را دوست داشتی و صلت و انعام فرمودی و گفتی نام ما بدین دو چیز باقی ماند- یکی بمدح دیگر بعمارت - و او اول کسی بود که دیوانها پیدا کرد[11] و طبقات لشکر و اصناف حشم را از دانشمندان و بازاریان جدا گردانید، و پیوسته گفتی که «خلایق را باید که معلوم شود که حاجت ایشان بامیر کم از آن نیست که حاجت زنبور یا کلنگ[12]. - بمشاهده معلوم شده است که هیچ فوج زنبور و هیچ جوق کلنگ بی امیر نباشد، بلکه آن کنند و خورند که امیر فرماید و آنجا نزول کنند که او اشارت کند و عاقل آنست که پیوسته خود را در ظل عنایت و سایهٔ رعایت پادشاه میدارد تا پیوسته احوال و منتظم باشد.» و هم در این معنی گفته اند:

قطعه

خدمت پادشاه وقت توئیت　　هر که در بندگی بجای آرد
رحمت سایهٔ خدای بر او　　سایهٔ رحمت خدای آرد

۱- افراسیاب در اوستا «فرانگرسیان» با نون غنّه که «فرانگ رسیانگ» خوانده میشده است و در پهلوی «فراسیاک» و در فارسی «فراسیاب» و «افراسیاب» والفش زائد است مثل الف افریدون واپرویز وابقراط وغیره واو پادشاهی ظالم و متعصب بود وایران بدست او خراب شد و عاقبت بدست کیخسرو بسیاست رسید ۲ عقد بکسر عین چیزی برشته کشیده از جواهر وغیرآن - وواهی شدن عقد گسستن آن باشد ۳- حریصی مصدر فارسی از «حرص» که عربی است ۴- مرگ را ساخته باشید - یعنی برای مرگ آماده باشید، و در اینجا «را» بمعنی «برای» آمده است ۵- دوستکامی دو معنی دارد قدیم بمعنی «در هوای دوستان زیستن» وامروز ساغر بزرگی است از فلز که در عزاهای بزرگ بر سر جمع آورند و در آن شربت ریزند و سبیل کنند - و دوستگانی بگاف فارسی بمعنی جام شراب است که بسلامتی یکدیگر دوستان میخورده اند ۶- دشمن کام یعنی بهوای دل وبمراد دشمن ۷- نهضت جنبش ۸- رای ثاقب - رائی که بهرجای برسد و در هر چیزی

نفوذ کند ۹- شگرف : بکسر شین و فتح گاف پارسی : چیز عمده و مهم . ۱۰- ایصال - کسی که مردم را مدح کند و جایزه بستاند . در فارسی چنین کسی را « بادخوان » میگفته اند و این مردم غیر از شاعران مدیحه سرای بوده اند و اینان کسانی بوده اند که در یونان و ایران قدیم و هندوستان هر طرف گشته و ساز میزده اند و اشعاری تصنیف مانند بدیهه در وصف زنان و مردان و اشراف خوانده و با آهنگ موسیقی مینواخته اند و « چامه » بفارسی نام این قبیل اشعار بوده است و هنوز هم در میان قبایل وحشی مانند بلوچان و کردان از این مردم وجود دارند ۱۱- دیوانها پیدا کرد - یعنی ادارات دولتی و دفاتر کشور را بوجود آورد ۱۲ - کلنگ پرنده ایست شبیه بغاز قدری کوچکتر و بزرگتر دمنقار بلند و برنده دارد و رنگ خاکستری و سفید است و دسته دسته در اوج هوا میپرند و در بیابانهای دور می‌نشینند و همواره بر پنهانی رئیس زندگی میکنند و شکارش بسیار دشوار است و گوشتش بسیار خوشخوار .

پرسش و تمرین ۴- در جملهٔ اول حکایت (۶۵) چه صنعتی بکار رفته است ؟ در شعر دوم آخر حکایت (۶۶) چه صنعتی موجود است ؟ سخنان کیقباد را توجیه کنید .

۶۷- مقنّع مروزی(۱)

آورده اند که مقنّع در عهد مهدی پدید آمد، و او مردی

حکایت

بود یک چشم ولیکن گربز(۲) و داهی(۳) بود و از شعبده و
طلسمات بهره داشت و بر مذهب تناسخ بود و گویند نام او حکیم بود و او را مقنّع
از بهر آن خواندندی که پیوسته نقاب بر روی خود فرو گذاشته بود و روی
خویش را به متابعان خویش ننمودی، و دعوی کرد که چون جان پیغمبر صلّی اللّٰه علیه
وآله وسلّم از تن وی بیرون آمد اندر هوا می بود، چون من در جهان آمدم بتن من
اندر آمد و من چون محمّد پیغمبرم. مهدی مر معاذ مُسلِم را که امیر خراسان بود مثال
داد تا با لشکر برود و او را بدست آورد. مقنّع از خراسان بگریخت و به کَشّ(۴) رفت
و آنجا طلسم ماه بیرون آورد چنانکه حکیم سوزنی بدان اشارت کرده است

سَنو دافتاد خیره سری را بهم از خری | تا آفتاب و ماه برآرد ز چاهِ کَش
دعوی کند خدائی و مر هیچ خلق را | نتوان که دست گیردش از جوع و از عطش

و خلقی بدان طلسم فریفته شدند آخر الأمر معاذِ مسُلِم سالها در آن سعی کرد تا

مادهٔ فتنه را برانداخت و باقی اتباع او را در اطراف بلاد پراکنده گردانید و امروز در زمین ما وراءالنهر از متابعان او جمعی هستند که دهقنت[5] و کشاورزی کنند و ایشان را سپیدجامگان خوانند و کیش و اعتقاد خویش پنهان دارند و هیچکس را بران اطلاع نیفتاده است که حقیقت روش ایشان چیست.

۱- حکیم بن هاشم از فلاسفه و فضلا مرد بوده است بعادت مؤبدان قدیم نیام بر روی آویخته داشت از اینرو به مقنع شهرت کرد و بفلسفهٔ بقا و رجعت روح که امروز در جهان بوذه نشر پذیرفته است ایمان داشت و دعوت او در خراسان در عهد بنی العباس آشکار شد و سالها در ترکستان برقرار بود، برای تفصیل تاریخ بخارا نگاه کنید. ۲- گُربُز : یعنی داهی عربست ۳- داهی : صاحب دَهاء - الدّهاء : بعربی نُکرا و درستی رأی و فرهنگ و باصطلاح امروز پلتیک باشد و فارسی او «گُربُز» است که بعربی «جُربُزه» شده است ۴- از شهرهای ترکستان است و محل مقنع در کوه سیام در ولایت کش و نخشب بوده است و ماه نخشب یا ماه سیام عبارت از ماهی است که هرشب از فرود قلعهٔ مقنع در آنکوه برآمدی و چهار فرسنگ راه را روشن ساختی. ۵- دهقنت : دهقانی کردن و راه بردن ملک مزروع

پرسش و تمرین ۱- اقسام اضافه را در حکایت بالا از هم تفکیک کنید. مفعولهای

صریح و غیر صریح و فا علها را نشان دهید. زادگاه سوزنی کجاست و از شرح حال او

چه میدانید؟ در دو بیت سوزنی چه حرف زایدی واقع شده است؟

٨٤- هرون و خاندان برمکیان

-١-

از الطافی که ایزد سبحانه و تعالی در حق هرون الرشید کرده بود

یکی آن بود که او را وزیری داده بود چون یحیی خالد برمک که در کرم و لطف و خلق و

حلم و ذکاء[١] و فطنت[٢] و کاردانی و کفایت او و فرزندان او آیتی بودند، یحیی بن

خالد را چهار پسر بود: فضل و جعفر و محمد و موسی که امیران بودند و ولایت داشتند

و هیچکس مر وزیری صاحب دولت را آن مکنت[٣] نشان نداده است که مر آل برمک

را بود، و با آن همه مکنت و جاه و رفعت و بارگاه چون مدت دولت ایشان

امتداد پذیرفت هرون را از ایشان ملالت روی آورد، تا آنهمه جلالت

بسبب آن یک ملالت باطل کرد. ابتدای فساد کار ایشان آن بود که روزی

بختیشوع[٤] طبیب که ترسا بود[٥] در خدمت هرون نشسته بود و هرون از وی حدیث

علتی می‌پرسید، یحیی درآمد و از غایت مکنت و حرمت که وی را بود هرگاه که بخانه درآمدی

اجازت نخواستی، چون امروز درآمد و بجایگاه خود بنشست هرون از بختیشوع پرسید که کسی بخانه‌های شما بی اجازت شما درآید؟ گفت نی. هرون گفت میبایستی که خانهٔ ما کم از خانهٔ شما نبودی. یحیی دانست که مراد ازین سخن چیست، برپای خاست و گفت جمال ملک امیرالمؤمنین بزیور و زینت خلود آراسته باد بنده اینمعنی نیک داند که بی اجازت در خانه و سرای کس نشاید رفت، ولیکن این مرتبتی بود که بندهٔ را امیرالمؤمنین نهاده بود و او را بدین اقبال اختصاص فرموده و بارها بلفظ مبارک رانده و این دلیری بدان سبب کرد و اگر بنده یک نوبت بتعریض[۶] یا بتصریح[۷] مثل این سخن استماع کرده بودی هرگز بر مثل این جرأت اقدام ننمودی و اکنون توبه کردم و بعد ازین بی ادبی نکنم. هرون سر در پیش افکند و از حیا هیچ نگفت و بعد از آن یحیی هرگز بی اجازت بخدمت هرون در نیامد و بکرّات از وزارت استعفا خواست امّا هرون او را معذور نداشت تا آنگاه که بخت ایشان در گشت و روز دولت ایشان ظلمانی شد و هوای سعادت ایشان دخانی گشت، آن نعمت با عنا[۹] بدل شد، و آن نکبت رفت و محنت آمد.

۱- برمکیان از آل «برمک» بودند . این خانواده از عهدی قدیم در بلخ بتولیت

بتخانهٔ مشهور بود ایشان که به «نوبهار» معروف و بزبان دری «نوبهار» گویند مشغول بوده‌اند

وگویند که «برمک» بوزارت قباد دوم شیرویهٔ ساسانی نیز رسیده است. درعهد

بنی‌امیه این خانواده اسلام آوردند و جدّ ایشان خالد البرمکی از خراسان بخدمت عبدالملک

مروان آمد و به نزدیکی او رسید و در عهد هشام بن عبدالملک اسلام آورد و در شورش

خراسانیان برخلاف بنی‌امیه با نُقبا و ابومسلم همراه شد و سپس بخدمت سفاح و منصور پیوست

و در نزد عباسیان سمت وزارت یافت و پسرش یحیی در خدمت مهدی خلیفه وزارت

یافت و خدمت هادی نیز کرد و در عهد هرون بمقام بزرگ رسید و پسرانش هریک

بمقامی یافتند. این خانواده در نشر فرهنگ و تمدن ایران و تربیت عرب با آداب ایران

و ترویج از تاریخ و آداب ساسانیان خدمتی بی‌نظیر بایران کرده‌اند که شاهنامه و دیگر

آثار ملی و ادبیات فارسی همه از ثمار و محصولات آن خدمتهاست. و در حقیقت با عشقی سوزان

و اعتقادی قوی از محو آثار تاریخی و فرهنگ ایران که شدیداً در شرف فنا و انقراض بود ممانعت

نمودند، و نویسندگان و شعرا را بسبب کرامت وجود و سخا و حسن شمیم خویش بسته بخود در

قوم نجیب ایرانی کردند و آنان را بنشر محامد و بسط فضایل قوم و ملت خود وادار ساختند. و شکی

نیست که شعر اندر سر این کار کردند اما نامی جاودان برای خود و ملت و نژاد خویش باقی گذاشتند

رحمه الله علیهم اجمعین ۱- ذُکا را هوش فطری ۲- فِطِنَت احسن قریحه و حذاقت و فهم را گویند و بعضی گفته اند فطِنَت مُهیّا بودن ذهن آدمیست از برای تصوّر هر چیزی که از بیرون براو وارد شود و مقابل فطِنَت غَباوَه و کُند ذهنی است و جمع آن «فِطَن» است ۳- مُکنَت بضم اوّل دسترس داشتن بهر چه دل میخواهد و توانائی در اجرای منویّات درونی ۴- بُخْت یشوع یعنی آزاد شده مسیح ، چه «بُخت» بزبان پهلوی آزادی است و «بُختار» مرد آزاد ۵- ترسا از مادّه ترس بصیغه وصفی یعنی ترسکار و خداترس در ایران عیسویان نسطوری را «ترسا» میخوانده اند. ۶- تعریض یعنی در ضمن مطلبی مطلب دیگر را ادا کردن . ۷- تصریح ضدّ تعریض

پرسش و تمرین ۱- «بی اجازت در سرای کس نشاید رفت» چند فعل درین جمله موجود است و آیا مصدری درین عبارت پیدا میشود ؟

۶۹- هرون و خاندان برمکیان

-۲-

حکایت درآنوقت که فضل بن یحیی بطبرستان رفت بحرب یحیی بن عبدالله که خروج کرده بود ، و او از فضل درخواست تا در را از هرون امان خواهد ، و هرون او را امان نامه بنوشت بخط خویش ، و یحیی بیامد

وهرون او را به جعفر[۲] سپرد و گفت او را نگاهدار و در محافظت او مبالغت کن. شبی هارون مر جعفر را گفت برو و کار یحیی بن عبدالله را بساز. جعفر یحیی را از آن حال آگاه ساخت. یحیی گفت تو میدانی که من ذریهٔ پیغمبرم و بعهد و امان آمده ام، و اگر مرا بی گناه بکشی فردای قیامت پیش جد من چه جواب خواهی داد

جعفر را برا و رقت آمد و میدانست که او بیگناه هست، پس او را پوشیده بخراسان فرستاد و بنزدیک علی بن عیسی بن ماهان نبشت که او را نزدیک تو فرستادم تا او را مخفی داری و اسباب فراغت او مهیا گردانی و میان علی بن عیسی و جعفر غبار نقاری بود و ضمایر ایشان با یکدیگر صافی نبود لیکن چون جعفر از خواص حضرت خلافت بود علی عیسی بضرورت با او نفاقی میکرد و اظهار صداقت و اتفاقی بدروغ واجب میدید. چون آن نامه بوی رسید او را بمنزلی فرود آورد و عین نامه را بخدمت امیرالمؤمنین هرون فرستاد. هرون بنزدیک علی کس فرستاد که او را نگاهدار تا هر حکمی که در باب او صادر شود بنفاذ رسانی.

پس از جعفر کینه در دل گرفت و قصد بر انداختن آل برمک کرد، و از گناهانی که در حضرت ملوک و سلاطین درخور عفو نباشد یکی فاش گردانیدن اسرار ایشان باشد، دیگر میل کردن بخصمان ملک و دشمنان دولت، پس هرون از جعفر پرسید که یحیی بن عبدالله را چه کردی ؟ گفت بفرمان امیرالمومنین او را سیاست کردم. گفت بجان و سر من که راست میگوئی !

گفت یا امیرالمومنین بجان و سر تو هرگز سوگند نخورم، ندانستم که او بیگناه است و نیز مرا معلوم بود که پیش[۲] از وی فتنه نزاید، و امیرالمومنین او را امین کرده بود و بدست مبارک خویش امان نامه نبوشته، ترسیدم که نباید که و بال نقض عهد بایام دولت امیرالمومنین رسد، او را نزد یکی علی بن عیسی فرستادم.

هرون گفت نیکو کردی و صواب چنان بود، و ما از آن فرمان پشیمان شده بودیم، و چون جعفر بازگشت هرون مثال فرستاد تا علی سید را بکشد و خود عزم بر انداختن آل برمک را تصمیم کرد.

چون سال صد و هشتاد و شش رسید عزم حج کرد و یحیی و جعفر و فضل

دیگر آل برمک را با خود ببرد و آن کنیزک را که خبر عباسه گفته بود او را نیز با خود همراه گردانید. عباسه را گفتند که او را از همراهان ببرد تا پسران ترا بیاید گفت: چتوانم کرد، نه بجرم آورده بودم و پسران من نه او لاد زنا اند. گناه او را بود که مرا به جعفر داد.

و چون رشید حج بگذارد پسران عباسه را پیش خواند. و آن دو دانه دُر خوشاب را که در طراوت و لطافت گوهر کانی بوده بودند بدید، و اگرچه دلش بر ایشان بسوخت فاما سیاست دولت غالب آمد. در تاریخ طبری آورده است که ایشان را بکشت و مقدسی آورده است که هر دو را در چاه انداخت. و چون از بادیه برآمد آل برمک را مراعات میکرد و الطاف بسیار واجب میدید تا بمنزلی رسیدند که آنرا عُقر خوانند. سه روز در آنجا مقام کرد. روز آدینه بود آخر ماه محرم که فضل را بخواند و او را خلعتی فاخر بداد و همه فرزندان یحیی برمک را خلعت داد و بنواخت و الطاف فرمود و جعفر را گفت: من امشب در حرم با جواری بمجلس عشرت خواهم نشست، باید که تو نیز با من موافقت کنی و هم در سراپرده خود با کنیزکان مغنیه بتماشا مشغول گردی. و جعفر بازگشت

بعد از ساعتی هرون کس فرستاد تا مطالعه کند که جعفر بشراب نشسته و بتماشا مشغول گشته یا نی، آمد چون دید که هنوز جعفر بمجلس طرب نشسته هرون را خبر کرد و رشید جبه جعفر نقل و می فرستاد و گفت میخواهم که بعیش و طرب مشغول گردی و جعفر بناکام بخوردن شراب مشغول شد.

چون نیمشب گذشت هرون از حرم ببارگاه آمد و مسرور خادم را بفرستاد که برو و سر جعفر نزدیک من آور. مسرور خادم ناگاه نزدیک جعفر درآمد بی اجازت جعفر بغایت بترسید چنانکه اثر سکر یکبار از وی زایل شد!

گفت: یا مسرور مرا اجازت ده تا در حرم روم و وصیتی کنم.

گفت وصیت بکن اما در حرم رفتن اجازت نیست!

پس از وی درخواست کرد که باشد که امیرالمؤمنین از سرمستی حکمی فرموده باشد یکبار دیگر مراجعتی فرمای باشد که رحمتی کند. مسرور گفت امروز همه روز امیرالمؤمنین بر سر مصلی برده است و البته گرد نبید ناگشته.

پس جعفر زاری کرد که یکبار دیگر مراجعت نمای.

مسرور برفت. رشید چون خبر آمدن او بیافت بانگ بروی زد

که ترا با فضولی چکار است چرا فرمان را مطاوعت نمالی ؟!

مسرور بازگشت و سر جعفر را از بدن جدا کرد دران کان کرم و جهان مروت و عالم احسان را از پای درآورد

عَلَيْكَ سَلَامُ اللّٰهِ وَقْفًا فَإِنَّنِي   رَأَيْتُ الْكَرِيمَ الْحُرَّ لَيْسَ لَهُ عُمْرُ

جهان خرمن بسی داند چنین سوخت   مشعبد را نباید بازی آموخت

کدامین سرورا داد او بلندی   که بازش خم نداد از دردمندی

پس همان ساعت یحیی و پنج فرزند او را بگرفت و جمله فرزندانش را پیشروی شهید کردند ، و بعد از آن همه اقارب و متعلقان او را بکشتند ، و در حال مثالها نوشتند باطراف ممالک تا هر کجا کسی بود از آل برمک همه را بکشند و تمامت اموال و ضیاع و عقار ایشان را در تصرف آورد ! و همرون جثه جعفر را ببغداد فرستاد تا او را چهار پاره کردند و بر چهار جسر بغداد بیاویختند ! و سر او را به پل بغداد بیاویختند ! و از آل برمک در روی زمین کس نماند جز محمد بن خالد برمکی که برادر یحیی بود و او مردی بود خویشتن دار[7] و در کارها ملک خوض[8] نکردی و با برادران در نیامیختی[9] و همرون بسبب خویشتن داری

بوی تعرضی نرسانید، وچنان خاندانی که آیت کرم درشان ایشان آمده بود برانداخت وچندان تأثیر از ایشان درعالم باقی بماند.

شعر

ای طفل دهر گر تو ز پستان حرص و آز روزی دو شیر دولت و اقبال بر مکی
در مهد عهد غره مشو از کمال خویش یادآور از زوال کرمیان بر مکی

۱- یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب علیهم السلام کنیه اش ابوالحسن ومادرش قرینه دختر عبدالله از خاندان عبدالعزی بن قصی بود. یحیی از امامان و پیشوایان شیعه و در حجر تربیت امام جعفر صادق پدر درسش یافته بود بعد از واقعه «فخ» که گروهی از فرزندان حسن بن علی در آن معرکه بعز شهادت رسیدند یحیی سرگردان میزیست، و موضعی طلب میکرد که در آنجا از مزاحمت کسان بنی العباس امین باشد. فضل بن یحیی برمکی با وی دوست بود و از مکان او اطلاع داشت، به وی خبر داد که از آن محل که هست نقل کند وقصد «دیلم» نماید و منشوری نزدیک یحیی فرستاد که ولات بین راه مانع او واصحاب او نشوند ویحیی باستعانت این منشور با همراهان از طریق «حلوان» بخاک دیلم پناه برد و امیر دیلم او را در پناه خود معزز ومکرم جای داد. چون این خبر به رشید رسید فضل بن یحیی برمکی را امارت مشرق داد و او را

بحرب یحیی بن عبدالله مأمور کرد. و چنانکه در حکایت خواندید فضل امان نامه ای از هرون برای یحیی گرفته او را با خود به بغداد برد و عاقبت یحیی را هرون در زندانی تاریک بازداشت و امان نامه که بشهادت شهود و قضاة نوشته و بدو داده بودند بدست قاضی بیدین ابوالبختری وهب بن وهب بدریدند و سید را از فرط عذاب و گرسنگی شهید کردند. برای تفصیل رجوع شود بکتاب مقاتل الطالبیین تألیف ابوالفرج اصفهانی صفحه ۴۰۱ - ۱۲۰ طبع طهران

۲- بیش اینجا یعنی «دیگر» و این کلمه بدین معنی از قرن ششم تجاوز نمیکند. ۳- عباسه ا خواهر هرون الرشید بود و هرون وی را بسیار دوست داشتی و داستان ازدواج او با جعفر برمکی بامر هرون مشهور است. ۴- رشید لقب هرون بوده است و او را هرون الرشید گویند و هرون و هارون هر دو صحیح است و مربوط برسم الخط خاصی است که از سریانی «استرانژلو» تقلید شده مانند حرث و حارث اسمعیل و اسماعیل سفین و سفیان قسم و قاسم وغیره و در فارسی نیز این تقلید گاه بگاه دیده میشود مثل همیون و همایون ۵- جواری جمع جاریه است یعنی دختر و فارسی آن «کنیزک» است ۶- یعنی «سلام خدای بر تو» وقف یاد من دیده ام که کریم و آزاد مرد کم زندگانی است. و شعر دقیقی در باره میر بونصر از این شعر گرفته شده است که گوید:

دریغا میر بونصرا دریغا   که بس شادی ندیدی از جوانی

ولیکن راد مردان جهاندار   چو گل باشند کوته زندگانی

۷- خویشتن دار را امروز متین و رزین گویند و باز تمام معنی ادا نشده است - خویشتن داری از صفات پسندیدهٔ بشر است ۸- خوض فرو رفتن و دل بستن در کاریست ۹- در آمیختن در آمیختن از افعالی است که با پیشاوند «در» ترکیب شده است یعنی آمیزش و معاشرت بسیار داین معنی مجازی فعل است و در اصل بمعنی ممزوج شدن و مختلط گشتن دو مایع یا دو جنس قابل امتزاج است با یکدیگر ۱۰- شأن چند معنی دارد و همهٔ آنها معانی مجازیست مثل حال و امر و خطب و طبع، و شئون جمع شأن بمعنی حوائج و کارها و امور مختلف است و این لغت فارسی ندارد و ما شأن را امروز بمعنی حیثیت و احترام استعمال میکنیم در آیت در شأن او آمده . یعنی در مورد او . ۱۱- مآثر جمع مأثرة یا مأثرة یعنی مکارم و مفاخری که از پدر به پسر نجا ذرکند و بعد از موت باز گو به شود .

۷۰- هرون پشیمان میشود

-۳-

چون هرون الرشید برمکیان را برانداخت، بعد از آن پشیمان شد و چون بسبب خروج «رافع بن لیث»، رشید را بنفس خود بخراسان بایست رفت محمّد امین را در بغداد نشانید و «مأمون» را با خود ببرد و از حدّ مغرب تا عقبهٔ حُلوان اَمر محمّد را داد، و از عَقَبَهٔ حلوان تا سرحدّ مشرق مامون را تفویض کرد، و او را با سی هزار سوار مقدّمه بفرستاد و بفرمود تا در مَرو مقام سازد و هارون بعد از وی با شصت هزار مرد بخراسان شد. بعضی ارباب تواریخ گفته‌اند که دو بار هرون بخراسان شد. یک کرّت در حیوة[۲] برمکیان و سبب آن بود که برامکی[۳] وعرضه داشتند که علیّ بن عیسی ماهان[۴] هوس عصیان میپزد و دم خلاف میزند، هرون الرشید بنفس خود رفت بخراسان، و چون بری رسید مثال داد تا علی عیسی ماهان که دَرِ عصیان میکوبید بیاید و او بیامد و بسیار تحف و هدایا پیش خدمت او آورد و یحیی و جعفر از آن خجل شدند[۵] و هرون دانست که ایشان در حق وی قصد[۶] کردند، پس خراسان بر وی مقرر داشت

بروی مقرر داشت و بازگشت . و بار دیگر بعد از آن بود که آل برمک را برانداخته بود و ضرورت را بجهة دفع علی بن عیسی که او ظلم بسیار کرده بود و اموال مسلمانان بظلم ستده بار دیگر برفت و این بار در طوس وفات یافت .

۱- عقبهٔ حُلوان یعنی گردنه یا گریوهٔ حلوان و حلوان شهری بود بر بالای گریوه که امروز آن را پاطاق گویند بر سر راه کرمانشاه ببغداد . ۲- حیاة و حیات و حیوة هر سه املا مرسوم است . ۳- رای ، بمعنی فکر و ضمیر است و بعربی نیز رأی بمعنی فکر است ، «رای» در کتب پهلوی استعمال شده ، «مرد رایومند» بهمان معنی مرد روشن رای استعمال شده است و نیز «رایمینی تار» بمعنی مرد فکور و رای زن آمده است . ۴- این مرد از رجال معروف عصر هرون و محمد است و او بود که لشکر بخراسان کشید و در بیرون شهری بدست طاهر بن مصعب سردار مأمون بقتل رسید - او در خراسان بسیار ظلم کرده بود . ۵- عوفی در تاریخ گاهی اشتباه میکند منجمله در اینمورد اشتباه کرده است ، چه بتصریح طبری و ابن اثیر هارون در سنه ۱۸۷ برامکه را برانداخت و سفر او بری و آمدن علی بن عیسی با هدایا و بازگشتن بحکومت بار دیگر در سنه ۱۸۹ یعنی دو سال بعد از واقعه برمکیان بوده است و سفر آخر او که برای دفع فتنهٔ رافع بن لیث بخراسان

رفت در سنهٔ ۱۹۳ بود که در همان سفر در سناباد طوس فرمان یافت و او را در خانهٔ حمید بن قحطبه دفن کردند (کامل ج ۶ ص ۵۷ - ۶۳ - ۶۹). داستان ارسال هدایای علی بن عیسی ببغداد که هارون آنرا بیخ فضل برمکی کشید و گفت در حکومت پسرت این هدایا کجا بود وی پاسخ داد که انرژ این هدایا در نزد خداوندان آن تنها بود و هارون خجل شد معروف است و عوفی این داستان را با این سفر هارون بری خلط کرده است و بغلط دچار شده است! ۶- قصد کردن همان معنی را دارد که امروز سعایت و سوء قصد گویند

گر (بهار) آگه شد از قصد رفیقان دور نیست　　　یوسف مصری نماند از کید اخوان بیخبر

۷۱- مرگ هرون الرشید

-۴-

مردی بود در خراسان از اولاد «نصر سیار» واو را رافع بن الليث ابن نصر سیار خواندندی، واو از وجوه و معارف[1] پهلوانان خراسان بود و کفایتی و شهامتی داشت و خلقی تبع وی بودند و وی بماوراء النهر مقام داشت یحیی بن اشعث طائی از وجوه قواد[2] و سرهنگان رشید بود و از رافع شکایت کرد و هارون مثال فرستاد بعلی بن عیسی تا رافع را بگیرد، چون

مثال بعلی بن عیسی رسید بشحنهٔ سمرقند نوشت تا آن فرمان را بنفاذ رساند، شحنهٔ سمرقند رافع را حبس فرمود و رافع از حبس بگریخت و خلقی را برخود جمع کرد و ناگاه خروج کرد و شحنهٔ سمرقند را بکشت و بپادشاهی نشست و اهل سمرقند او را مدد و معاونت کردند و ظلم علی بن عیسی در خراسان بسیار شده بود و خلقی از وی متنفر[3] گشته، این جمله برافع پیوستند و علی عیسی پسر خود را بحرب رافع فرستاد با لشکر بسیار و رافع با آن لشکر حرب کرد و جمله را منهزم گردانید. و عیسی پسر علی در آن حرب کشته شد و علی عیسی را مجال مقادمت او نبود، بحضرت انها[4] کرد و از وی مدد خواست و هرون الرشید دانست که آنهمه فتنه بسبب انداختن آل برمک بود و از آنحال پشیمان شد و لیکن بوقتی که ندامت مفید نبود، پس هرثمهٔ اعین را بخواند و او را گفت ترا بخراسان میفرستم بمهمی بزرگ باید که شرط احتیاط و دقایق حزم در آن رعایت کنی که با چشم خود چنین گوئی که امیرالمؤمنین مرا بمدد علی عیسی فرستاده است تا با رافع بموافقت او حرب کنم و بوی بنویسی که من بجهة مظاهرت[5] و معاونت تو می آیم، چندانک او را تنها بیابی بندکنی و پیش من فرستی. و هرثمه را بیست هزار سوار داد

واو بالشکر روی بخراسان نهاد وچون بهمدان رسیدند هرثمه بنزدیک علی

عیسی نامه نوشت واو را از آمدن خویش اعلام داد . وعلی عیسی بدان شاد شد .

چندانک هرثمه بخراسان درآمد وعلی عیسی او را استقبال کرد وهردوهم

یکدیگر را بزرگ داشتند وهمعنان میرفتند تا بسر پل رسیدند علی عیسی عنان

باز کشید ، هرثمه را گفت پیش رو - هرثمه گفت تو امیری مرا بمدد تو فرستاده

اند چگونه پیش روم علی عیسی از آن سخن قوی دل شد و برو رفتند وعلی هرثمه را

درسرای خود فرود آورد و چون درسرای فرود آمد و خالی کردند آنگاه هرثمه مثال

عزل بوی داد و بفرمود تا او را بند کردند و درحال درمسجد جامع رفت و مثال

امارت خود بر سر جمع بخواند و جمله خلق آن مثال را امتثال نمودند و هرثمه تمامت

اموال علی بن عیسی را ضبط کرد و بحضرت خلافت فرستاد . و درآن وقت

کار رافع روی در ترقع نهاده بود و تمامت ما وراء النهر در تصرف خود آورده

پس هرون بنفس خویش عزم و قصد خراسان کرد و او رنجور بود و چنان نمود که

قصد بهمدان ورمی میدارد تا مگر بسبب تبدیل هوا صحت یابد . پس محمد امین را

گفت تو دار الملک بغداد را ضبط کن ، من رنجورم ندانم حال من چگونه

خواهد بود باید که با مأمون مطلقا خلاف نکنی و ولایتی که من او را داده ام بدو بگذاری و بدو هیچ تعرض نرسانی. پس بیرون بخراسان رفت و روزی چند در نیشاپور بود و هرثمه را بجا ورا النهر فرستاد بحرب رافع، و علی عیسی را مقید پیش او آوردند، و او را ببغداد فرستاد و خود بطوس حرکت فرمود و در سرای حمید بن عبد الملک[1] نزول کرد و علت او زیادت شد و آنجا وفات کرد، و او را هم آنجا دفن کردند در جوار رضا بن موسی بن محمد بن جعفر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام[9] و وفات او شب شنبه سه روز گذشته از جمادی الاخری سنه ثلث و تسعین و مائه روی نمود، روز وفات چهل و پنج ساله بود.

۱- مَعارِف جمع مَعْرَف و مَعْرِف است بمعنی «چهره»، و «روی» و آنچه مشتمل بر وجه باشد و مجموعهٔ رخسار و محاسن آنرا معارف میگفتند و به مجاز مشاهیر و وجوه قوم را نیز «معارف قوم» میخواندند و اگر میگفتند «هو من المعارف» یعنی او از معروفان است (اقرب الموارد)

(۱) کذا فی نسخة المعارف، در نسخهٔ دیگر «حمید بن عبد الحمید - طبری» حمید بن ابی غانم (ج ۱، ص ۲۱۲)

و متأخرین بجای معارف بغلط ، معاریف ، نوشته اند و سرزمین های سرشناس را هم معارف میگفته اند ، خَرَجْنا مِنْ مَجاهِلِ الأرضِ الی مَعادِفِها - یعنی از سرزمینهای ناشناس بزمینهای معروف گذشتیم وظاهراً ، معارف ، بمعنی فرهنگ از این قسم است ۲ - قوّاد جمع قائد یعنی سرکرده ۳ - یَتَزَید ، شکوه کننده و گله مند ، فُلانٌ یَتَزَیَّدُ فُلاناً اَیْ یَسْتَنْقِصُهُ وَیَشْکُوهُ « اقرب الموارد » ۴ - اِنها ، اِعلام و اِخبار بحاکم یا با میر ۵ - مظاهرت ، هم پشتی و پشتیبانی ۶ - خالی کردن بمعنی خلوت کردن است ۷ - امتثال ، پذیرفتاری و اطاعت ۸ - ترفّع ، بلندی جستن ۹ - عوفی در اینجا اشتباه تاریخی کرده است یا عبارت را درست تألیف نکرده ، چه حضرت علی بن موسی الرضا بعد از مردن در آن بقعه دفن گردید و عبارت عوفی که گوید « آنجا دفن کردند در جوار رضا » چنین میرساند که رضا در آنجای مدفون بوده است و نه چنین است .

۷۲ - امین و مأمون

- ۱ -

حکایت در سال صد و هشتاد و شش هرون حج اسلام بگزارد و در آن سفر امین و مأمون را بمصاحبت خویش

بحج برده بود، وچون از مناسک[1] فراغ یافتند، اهل قافله را جمع کرد وبفرمود تا سه صحیفه
بنوشتند یکی باسم محمّد امین بن عبد الله مأمون دو دیگر باسم مأمون برادر امین و سه دیگر باسم
قاسم برادر ایشان. ومضمون آن صحایف این بود که عهد کردند و خدای را گواه گرفتند
تا آنکه با یکدیگر بدل و زبان راست باشند والبتّه بجهة ملک و دولت قصد یکدیگر
نکنند، وسخن ساعیان[2] در حق برادران اصغا نکنند، وبقسمتی که هارون کرد است[3]
بدان راضی باشند وآن قسمت بر اینجمله اتفاق افتاد است که: از عقبهٔ حلوان تا بحدّ
مشرق مأمون را فرموده شد، دو دیگر از بغداد تا حدّ مغرب وتمامت روم
وشام وآذربایگان وعراق مر محمّد امین را داده آمد، و مأمون بعد از امین ولیعهد
منست. وبرین خطها، معارف عراق و مشرق ومغرب را گواه گرفتند، و
خطهای ایشان بستد، وامین و مأمون بیامدند وبر بالای کعبه بایستادند، و
در پیش خلق اقرار کردند. وهرون بفرمود تا هر دو خط را از بالای کعبه معلّق کنند
وآن ساعت که مر دو آن صحیفه میاویخت آن کاغذ از دست وی بیفتاد و مردمان
بدان فال بد گرفتند وگفتند که کار ایشان تمام نشود و همچنان بود که فال زده
بودند که بآخر محمّد امین بر مأمون غدر کرد و نقض عهد واجب دید تا کار او

بدانجا رسید که تقریر کرده آید

۱- مناسک: جمع مَنسَک و مَنسِک یعنی مکان مألوف و شروع بعبادت ونفس عبادت وموضعی که ذبیحه قربانی میکنند ، و « مناسک حج » عباداتی است که در موسم حج در مکه بجا می آورند- از اصل وریشه « نسک » بهر سه حرکت نُسُک و نَسک و نِسک بمعنای عبادت و حقوق باریتعالی ، و در اوستا نیز نسک و نسک بدو حرکت بمعنی آیات و پاره های اوستا آمده است . ۲- ساعی بمعنی دونده و اینجا بمجاز بمعنی کسی است که بر ضد کسی دوندگی و سخن چینی کند . ۳- در قدیم سوم شخص ماضی نقلی را با حذف « ها » و حذف « الف » مینوشتند مثل دو مورد متن ، و حتی شعرا در اشعار نیز این افعال را با قوافی دیگر که از اصل « ها » ندارد قافیه میکردند چنانکه خواجه فرماید :

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست ! مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست !

یعنی « افتاده است » که « ها » و الف حذف شده است ، و در بعض موارد فعل مذکور را با « ست » متصل مینوشتند مثل « رفتست » و « گفتست » و « بستست » وغیره و در بعضی کلمات نیز الف « است » را انداخته و آن کلمه را بسین « است » متصل میکردند چون « جهانست » و « فلان عالمست » و « زبردستست » وغیره

۷۳- خیانت امین بمأمون

-۲-

چون خبر رنجوری هرون الرشید بمحمد امین رسید بکر بن المعتمر را بطوس فرستاد و بدست وی نامها ارسال فرمود و فرمان داد تا بعضی را آشکارا تسلیم کند و بعضی را پنهان دارد.

بکر آن نامها را در پایهای صندوق مطبخ نهاد و بطوس آمد و هنوز هرون در حیات بود، پس بکر نامهائی را که در دست داشت تسلیم کرد، رشید گفت نامهائی دیگر داری بیار، انکار کرد، و بهارون انها کرده بودند که بمعارف لشکر نامها دارد، هرون فرمود تا او را ببستند و فرمود که اگر نامهای پنهانی نیاری ترا سیاست کنم، و بکر بانکار خود اصرار نمود، و هرون بعد از ساعتی در گذشت و فضل ربیع بکر را بگشاد و بکر نامها بفضل تسلیم کرد، و مضمون نامه ها این بود، که شاید که چون امیرالمؤمنین را واقعهٔ[1] باشد باید همان لحظه بیعت من از لشکر بستانی و آنچه همراه است از خزانه و اسب و سلاح همه را ببغداد آوری، و هرون در آن بیماری وصیت کرده بود که آنچه با من است از خزانه

وغیره حق مأمون است و آنچه در بغداد است حق محمد است باید که این بدان تعرض نرساند و آن بدین تعلق نسازد.

چون فضل ربیع نامه بخواند در حال تمامت اموال و ضبط آورد و روی ببغداد نهاد و تا مأمون را خبر شد همه ببغداد برده بود و بمحمد امین سپرده.

۷۴- وزیر بدآموز

-۳-

چون فضل ربیع ببغداد رسید، محمد امین وزارت او را داد و مأمون وزارت مرفضل سهل را داد که از کفاة[۳] جهان و دهاة[۴] زمان بود و در علم نجوم و معرفت زیج[۵] و دقایق بروج بی نظیر بود.

فضل سهل مرمأمون را گفت که اگر میخواهی که کار ملک ترا استقامت گیرد، طریق عدل و داد مسلوک دار و دلهای خلایق باحسان صید کن.

مأمون بساط عدل و انصاف بسط کرد و اول خراج یکساله مررعایا را بخشید[۶] و حجاب که معهود[۷] خلفا بود از پیش برداشت و هر روز بمسجد جامع حاضر آمدی و با علما و فضلا بنشستی و حکم قضا خود کردی و امور شرعی و مصالح ملک

را بنفس خویش اقامت فرمودی ، و محمد امین در بغداد بلهو[8] و طرب مشغول شد
و به تمتّع و تنعّم عمر میگذرانید و امور ملک بفضل ربیع سپرده بود و از مصالح
دولت بکلّی اعراض کرده بود ، و فضل ربیع او را بدان تحریض کرد که بباید که برادران را
خلع کنی ، و اوّل قاسم مؤتمن را از بلاد موصل و جزیره که اقطاع او بود طلبید و تکلیف
کرد تا خود را از ولایتعهد خلع نمود و چون از آن ممرّ دل فارغ کرد روی بکار مأمون
آورد و او را از مرو استدعا نمود[9] و چون امتناع نمود بفرمود تا نام او از سکّه
و خطبه بردن بردند و محمد امین کس بمکّه فرستاد تا آن صحیفه ها که رشید نوشته بود
و بر در کعبه آویخته آن کاغذها را فرو گرفتند[10] و بدریدند و آنگاه بعضی را از امرا
تکلیف کرد تا با پسر او موسی بیعت کردند و او را « النّاطق بالحقّ » لقب دادند
و اینجمله که بکرد به اغوای فضل ربیع کرد تا بشومی بد آموز رسید کار او و آنجا که رسید
و جزا نقض عهد بزودترین وقتی بیافتند .

و فایدهٔ این حکایت آنست که ملک را هیچ چیز زیان کارتر از
وزیر بی دیانت نیست و تواند بود که برای غرض فاسد خویش مصالح ملک را فرو
گذارد و پردهٔ حقد و حسد او حجاب روی آفتاب رای پادشاه آید چنانکه شاعر گفته :

وزیر نیک که از وزر اجتناب کند　　دلیل دولت و اقبال پادشا باشد
وگر وزیر هوا را مشیر خود سازد　　از آن هواش همه مملکت هبا باشد

۱- واقعه ، کنایه از مردن ۲- تعلق ساختن و تعلق نمودن بچیزی آویختن در چیزی را بدست کردن و متعرض شدن ۳- کفاة ، جمع کافی ۴- داهیان - دهات ، جمع داهی یعنی بسیار هوش و گربز و قوی الذهن ۵- درج جمع درجه و مراد درجه ها و دقیقه های فلکی است ۶- کذا نسخهٔ معارف نسخهٔ دیگر خراج سه ساله - کامل ، (و وضع عن خراسان رُبع الخراج) ج ۶ ص ۷۴ - یعنی ربع خراج خراسان را بخشید و حذف کرد ۷- معهود خلفا - یعنی نزد خلفا سابقه داشت - نسخهٔ دیگر دارد ، (حجاب و دربانان که معهود خلفا بود دورکرد) ۸- لهو ، عیاشی و بازی ۹- استدعا نمودن فراخواندن ۱۰- درین جمله (آن کاغذها) تکرار عبارت (آن صحیفها) است و متقدمان در جمله های طولانی گاهی صله و موصول را من باب بلاغت تکرار میکرده اند ، ۱۱- وزر بمعنی تحمل بار سنگین و باصطلاح امروز مسئولیت های بزرگ و خطرناک .

۷۵- جنگ پسران برادران

-۴-

درآنوقت که هرون علی بن عیسی ماهان را مقید بغداد فرستاد، چون بعالم آخرت خرامید محمدامین علی عیسی را اطلاق[۱] فرمود و درحق او احسان بسیار کرد، و چون درمیان برادران خلاف ظاهر گشت محمدامین مر علی عیسی را بخراسان نامزد کرد و پنجاه هزار سوار بوی داد و ویرا دویست هزار دینار انعام فرمود و گفت چون بمرو رسی مأمون را مقید نزد من فرست. علی عیسی براه عراق بطرف خراسان کشید روز دوشنبه از سال نود و پنج. و ارباب تواریخ گفته اند که هرگز هیچ لشکر آراسته تر از آن لشکر از بغداد بیرون نیامده بود.

چون خبر آن لشکر بمأمون رسید با فضل سهل مشورت کرد که برای دفع این لشکر کرا نامزد فرمائیم؟ فضل گفت، این مهم از راه طالع این کار از طاهر بن الحسین[۳] راست شود او را تربیت باید کرد[۴] لشکر داد و بفرستاد، و طاهر از جمله لشکرکشان نبود و زیادت وقع[۵] نداشت و اما مردی مبارز و شجاع و کافی و جلد بود

پس مأمون طاهر را تربیت کرد و مرتبه نهاد، و بیست هزار سوار با وی نامزد

کرد و او لشکر کشید و بشتافت و ری ببستد و از آنجا بیک منزلی ری پیش رفت

و منزل کرد، و جاسوسان برگماشت، و منتظر می بود تا علی عیسی کی برسد، و چون

علی بن عیسی بشنید که لشکر خراسان بیست هزار بیش نیست و لشکرکش ایشان

طاهر است آن کار را سبک (۱) داشت، و بر پنج فرسنگی لشکر فرود آمد،

و آخر الامر حربی کردند که دامن افلاک از عکس خون پردلان لالستان (۲) در نظر

می آمد، و هم در حمله اول امارات (۲) نصرت طاهر ظاهر گشت و لشکر بغداد منهزم

گشتند و علی عیسی را بکشتند و همان ساعت طاهر از اسب فرود آمد و خدای را

عز و جل سجده شکر آورد و بیشتر لشکر بغداد بزینهار آمدند، و در حال نامه نوشت

بخدمت فضل بن سهل و در آن نامه غایت ایجاز در سخن و اختصار در کلام رعایت

کرد، مضمون این بود که « بعد از قبول خدمت معلوم رای انور باد که این نامه

در قلم آمد وقتی که سر علی عیسی در پیش من بود و انگشترین او در انگشت من والسلام »

چون نامه بمأمون رسید همان روز بخلافت بر وی سلام گفتند و کار خلافت

او منتظم شد، و مأمون مر طاهر را ذوالیمینین (۸) نام کرد، و فرمان داد تا بطرف

(۱) نسخه دیگر: خوار داشته

بغداد رود واو را بدان کفایت و مردانگی احماد[9] فرمود، و مر فضل بن سهل را وزارت داد و او را ذوالریاستین[10] لقب نهاد، و طاهر از مأمون مدد خواست و مأمون هرثمه را بمدد او فرستاد، ولیکن فضل صواب آن دید که طاهر از طرف حلوان رود و هرثمه از طرف اهواز درآید زیرا که هرثمه متابعت طاهر نکند و در زیر علم او نرود، پس طاهر از راه عقبه حلوان روی ببغداد نهاد و هرثمه از راه آذربیجان با هواز[1] شد و بدر بغداد هر دو جمع شدند و ببغداد محیط شد[11]، و کار بر محمد امین سخت گشت و سال صد و نود و هفت اندر آمد و محمد در بغداد محصور گشت، و خزاین از نقود[12] خالی شد و جامهای زر و سیم میگداختند و به لشکر میداد و کار بر اهل بغداد تنگ شد و یکسال زیادت آن در بندان بر داشت[13]، و چون سال صد و نود و هفت بگذشت و نود و هشت برآمد، روزی طاهر بحرب اندر آمد و باره در بعض[14] از غوغا بستد

راده (1) در نسخهٔ معارف و نسخهٔ قدیمی دیگر چنین است - نسخهٔ ی آذربایجان، را ندارد - طبری و کامل گویند: طاهر بحلوان نزول کرد و چیزی نگذشت که هرثمه با لشکری از سوی مأمون برسید و نامهای به طاهر داد که آنچه ولایت گشاده است بهرثمه تسلیم کند و خود از طریق اهواز متوجه بغداد گردد و طاهر اطاعت نمود و بااهواز شد و هرثمه حلوان را استوار ساخت و پس قصد بغداد کرد تا در حصار گرفتن با طاهر همباز گردد (کامل ج ۶ ص ۸۵)

و غوغا[۱۵] در شهر شدند و بشارستان[۱۶] تحصن نمودند. و تمامت بغض خراب کردند. و محمد در
کوشک ها درخود محصور بماند. و بیشتر اهل بغداد بزینهار طاهر شدند و او ایشان را امان
داد و اسباب معیشت بر ایشان مقرر داشت. پس جماعتی از معارف بغداد
محمد را گفتند این کار از حد بگذشت. طریق آنست که بزینهار طاهر شوی و طاهر
ترا نزدیک مأمون فرستد و مأمون برادر تست و حق تو بشناسد و هیچ قصد نکند
و اسباب تنعم تو مهیا کند. وی گفت نزدیک طاهر نروم که من در حق او جفا
بسیار کرده ام اما نزدیک هرثمه روم که او مولی زادهٔ پدر منست. و این
مولی هرون الرشید بود.

پس کس فرستاد نزدیک هرثمه که من بزینهار تو می آیم. و هرثمه
ازین[۱۷] سخن شاد شد و قرار دادند که هرثمه نیمه شب سوی محمد آید و در زورق
نشینند و طاهر را ازینحال خبر شد. دویست مرد را بفرمود تا در زورق نشینند
و محمد را بگیرند و پیش طاهر برند.

چون زورق بمیان آب رسید زورقهای دیگر پیش آمدند و با ایشان
حرب در پیوستند و هرثمه را کشتی بانان دست بگرفتند و از آب بگذرانیدند

و محمد خود را در آب انداخت تا بگذرد و به آشناه[۱] برآید. یکی از کسان طاهر اُو را بشناخت و بگرفت و طاهر را خبر کرد. طاهر او را بکوشک قاضی بغداد حبس کرد. و غلامی داشت قریش نام اورا بفرستاد تا سر محمّد برگرفت و چنان سر وری را از پای در آورد. و آن روز که محمّد را بکشتند بیست و هشت ساله بود و چهار سال و هشت ماه خلیفه بُود

زبیده مادر وی مرفرزند را مرثیها گفت که ترجمهٔ یکی از آنها اینست

رباعی

ای حال جهان عظیم ناخوش بی تو　　بغداد پریشان و مشوش بی تو

تو رفته و من بمانده بنیوشجهان　　تو در خاکی و من در آتش بی تو

راده (۱) نسخهٔ معارف و نسخهٔ دیگر بجای این اسم فردوس ضبط کرده اند و نسخهٔ دیگر هم اصلاً ضبط نکرده است. اما در طبری و کامل «قریش» ضبط شده است و میگوید «قَالَ شَیْخٌ مِنْ اَهْلِ الْمَدِیْنَةِ سُبْحَانَ اللّٰهِ کُنَّا نَرْوِیْ اَنَّهُ یَقْتُلُهُ قُرَیْشٌ فَذَهَبْنَا اِلَی الْقَبِیْلَةِ فَوَافَقَ الْاِسْمَ» (کامل ج ۶ ص ۹۲) یعنی پیری از مردم مدینه گفته بود که سبحان الله ما روایتی داشتیم که محمد بدست قریش کشته شود و خیال ما بقبیله قریش میرفت تا نام قاتل او با قریش موافق افتاد.

۱- اطلاق ارباکردن در فارسی درباء معنی میدهد ۲- ارباب جمع رب یعنی خداوندان ۳- ابوالطیب طاهربن حسین بن مصعب بن زریق بن اسعد بن زادویه و بقولی اسعد بن زادان و بقول دیگر مصعب بن طلحة بن زریق بن ماهان، از بزرگزادگان پوشنگ من توابع هرات (امروز این شهر موجود نیست و محل قدیم او با تربت شیخ جام حالیه موافق است) وی موسس خاندان طاهریان است و یکی از بزرگان ایرانی است که شعله استقلال ایران در دلش افروخته بود در پایان عهد مأمون را از خلافت خلع کرد و همان شب او را زهر دادند، از سخنان اوست که گویند در دم مرگ گفته است «در مرگ نیز مردی باید» ۴- تربیت کردن در اینجا یعنی نسبت بدو توجه کردن او را ترقی دادن ۵- وقع بمعنی اهمیت و شخصیت است ۶- در نسخه‌ای «لاله سان» و در نسخه فرهنگ «لالستان» این کلمه بمعنی لاله ستان است که در نظم و نثر بحذف ها، و اتصال لام بسین استعمال می‌شود و میشود، عنصری گوید:

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود   عشق زلفش را گزیده هر دلی جولان بود

۷- امارات جمع «امارة» یعنی: علامت و علامات ۸- ذوالیمینین، صاحب دو دست راست، و گویند چون بهر دو دست شمشیر زدی باین لقب ملقب شد و نیز

گویند وقتیکه حضرت رضا از مدینه وارد لشگر طاهر شد و طاهر خواست با او بیعت کند
بدست چپ بیعت کرد و گفت دست راستم در بیعت خلیفه است و رضا فرمود هردو
دست تو یمین است و بنداً ذوالیمینین لقب یافت . روایات دیگری نیز هست . ۹- انجاد
مصدر از باب افعال یعنی لشکر ۱۰- ذوالریاستین بتصریح طبری و ابن اثیر ؛ ریاست
حرب و قلم ۱۱- این فعل بایستی نظر بمطابقه با جملهٔ معطوف علیه جمع آمدی ولی بنابرسمی
که از عصر عوفی ببعد رواج گرفته بود فعلهای متعاطفه بجمع یا بمتکلم وحده را مفرد میآوردنداند
و در دو سطر بعد هم این عمل تکرار شده است . ۱۲- نقود ؛ جمع نقد یعنی زر و سیم مسکوک .
۱۳- آن در بندان برداشت یعنی آن محاصره طول کشید ؛ ۱۴- باره برج و باروی
پیرامون شهر و « ربض » هم بمعنی برج و بارو است هم حومه و آبادیها و خانه و دکاکین که
بیرون برج و بارو ساخته باشند و از تواریخ برمیاید که گاهی برگرد این ربض و آبادیها باز
ربض دیگری و سوری میکشیده اند درک ؛ تاریخ طبری و کامل درهمین مورد و تاریخ
سیستان و تاریخ بخارا ؛ و شهر بغداد از این قبیل ربض داشته و ابن اثیر میگوید :
فجمع اهل الارباض وقوّد منهم جماعة ... ونزل من اسنا من اليه من جند
الامين في البستان والارباض که ربض را دو جا جمع آورده و صریح است که مراد

از ربض در اینجا همه جا بمعنی حومه یا باغستان اطراف شهر خارج سور یعنی بیرون دروازه است

۱۵- غوغا: یعنی مردم متفرقه و آشوب طلب ۱۶- شارستان: مقابل ربض است

یعنی اصل شهر و آنجا یکه سور و ربض برگرد او درآمده باشد. رجوع کنید به تاریخ سیستان

و متن و حواشی و آنجا این معنی روشن شده است ۱۷- زورق: آنچه امروز کرجی گویند و آن

کشتی بسیار کوچکی است که چندتن را از ساحلی بساحل دیگر رودخانه حمل میکنند یا عده را از کشتی

به بندر میبرد یا حین غرق کشتی بدان پناه میبرند تا بجائی رخ نماید. ۱۸- آشنا: شنا

و شنا: شناوری

۷۶- حسن سهل

حکایت

چون حسن بن سهل ببغداد آمد خواست که کار امارت را نظامی دهد، اما چون از اهل قلم بود کارهای ملکی از وی نمیآمد، و یکی از جمله خطاها که او را افتاده بود که بحضرت انها کرد که لشکر بسیار است و بچندین مرد حاجت نیست، اگر فرمان باشد نام بعضی از دیوان پاک کرده آید، اگرچه او صرفه اهل قلم کرد، بایستی که مأمون باین رضا ندادی، اما فرمود که آن کار مفوض برای تست، هرکرا خواهی

با [illegible] و اهل [illegible] مخالفت کردند و اسامی ایشان

از جریده ارباب استحقاق بیرون انداخت و یکی از آنجمله ابوالسرایا بود که غلام

هرثمه بود و نزد [illegible] ازو بخشم شده بود و او بکوفه رفت و یکی

از سادات طالبیه که او را ابن طباطبا میگفتند بیرون آورد و با وی بیعت کرد

و تمامی [illegible] از آنجا بیرون آورد و خطبه بنام آن سید کرد و چند

کرت حسن سهل لشکر بدفع ایشان فرستاد و همه را بشکست و کار او

قوت گرفت [illegible] تا لشکر کشید ابوالسرایا

را هزیمت کرد و [illegible] حسن [illegible] و او را [illegible] هرثمه

خواست که [illegible] و حال حسن سهل و تغافل او را اعلام کند

کند حسن او را بامارت شام [illegible] قبول نکرد و گفت بحضرت امیرالمؤمنین

میروم و اگر [illegible] قبول کنم و حسن نزدیک فضل مکتوب

فرستاد و او را [illegible] هرثمه اعلام داد که برای قصد من میاید و

پیش از رسیدن هرثمه فضل او را تخلیط کرد و در حضرت مامون گفت

که خروج ابوالسرایا که بنده او بود بفرمان او بوده است و اگر او نخواستی

ابوالسّرایا خروج نکردی . و مأمون بفرمود تا امارت شام را بنام وی مثال[1]
نوشتند، و او را فرمان فرمود تا هم از آنجا مراجعت کند، و هرثمه بدان سبب
که بر حسن عهد مأمون اعتماد داشت. گفت نخست بروم و عهد خدمت تازه
گردانم و خلیفه را از مجاری احوال اعلام دهم. چون مرو نزدیک رسید فضل سهل
در خدمت مأمون تقریر کرد که هرثمه فرمان خلیفه را مطاوعت ننمود، و قصد
خلیفه دارد. آنگاه بفرمود تا او را پیاده کنند، و دست بسته پیش مأمون
آوردند، هرثمه خواست که عذر خود تقریر کند، فضل سهل نگذاشت، و بفرمود
تا او را لبشت[2] بزدند. و بزندان بردند، و در شب زندانبان را گفت تا او را
بکشند. و این حکایت متضمن فواید بزرگست و آن آنست که بر پادشاهان و
ارباب دولت واجبست که کارهای ملک و امور سلطنت را بارباب
کفایت و شهامت حواله کنند، و دیگر وزرا را واجبست که در خدمت
پادشاه صافی دل و خوب اعتقاد باشند، و برای غرض خویش در پریشانی
ملک او نکوشند که چون کار از حد تجاوز کند بهیچ نوعی تلافی نپذیرد.

۱- خبر دادن ۲- کندن دست قلم گرفتن ۳- جریده، و جمع آن "جراید" پرونده است

که سابق در سینه میگفتند. ۶- بر سر آمدن ، سر آمد شدن شخص اوّل گشتن در فن و هنر و علمی.

پرسش و تمرین

کلمات و لغات عربی را از حکایت بالا بیرون بیاورید و آنها را ضمن یک حکایت کوچک که بیشتر از هشت سطر نباشد بکار ببرید؟ هر چه مسند و مسندالیه در این حکایت هست بنمائید؟ افعال بوجه التزامی اگر در این حکایت هست نشان بدهید؟

۷۷- ولایتعهد و شهادت حضرت رضا علیه السّلام و قتل فضل بن سهل

چون حسن سهل در بغداد متمکّن شد با اهل بغداد ، ابتها کرد و جملگی اهل بغداد او را کاره[1] گشتند و اطراف بر وی بشوریدند و در هر گوشه یکی از سادات خروج کردند و لشکر بغداد جمع آمدند و حسن سهل را از بغداد بیرون کردند و حسن بواسط نشست . و هیچکس را مجال نبود که این حال را براستی در خدمت امیرالمؤمنین بازراندی ، نه چه برادرا و فضل سهل آنجا آنکس را برنجانیدی ، چون آن تشویش در اطراف عالم پدید آمد فضل سهل مأمون را گفت صلاح آنست که یک کس را از سادات طالبیّه[3] که بزهد و ورع[4] در عالم مستثنی باشد نیابت خود دهی

[illegible] ... با مأمون ... پریشانی

... [illegible] ... گفتند که ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... فضل سهل ... [illegible]

... [illegible] ... گفتند که فضل ... [illegible]

... [illegible] ... و چند

کرده بود ... [illegible] ... خلافت عرضه کردند و التماس نمودند که امیرالمؤمنین

... [illegible] ... اما فضل ... [illegible] ... برای ... عرضه

نداشت و هر چند که مقامات او در حضرت خلافت ظاهر است و بدان

معلوم می آید تا آنچه ... [illegible] ... فضل سهل را خوار کرده و نگذاشت که

شرف ... [illegible] ... شدی و ... عصیان ... [illegible]

او در گذشت و ... [illegible] ... و وفات یافت.

مأمون چون این کلمات بشنید بخود آمد و این شبهات چون از فضل حادث بود قبول کرد و گفت جز تو کسی دیگر را از وجوه و معارف از این احوال خبر هست رضا گفت از این احوال جز امیر المؤمنین که خبیر است دیگر خواص و عوام این معنی دانسته اند. و قصه فضل سهل بتفصیل باز رسانید.

مأمون چند کس را از معارف لشکر بخواند و ایشان را از فضل سهل ایمن کرد و ایشان احوال چنانکه بود تقریر کردند. و امیر المؤمنین مأمون برای دفع ابراهیم بن المهدی بنفس خود سوی بغداد حرکت کرد. و بر در سرخس چهار کس از پیادگان لشکر را بفرمود که چون فضل سهل بگرمابه درآید شما در عقب او درروید و او را بکشید. و پیادگان فرصت میطلبیدند تا ناگاه که فضل بگرمابه درآمد!

و فضل سهل منجمی استاد بود و احکام او کم خطا شدی و در مولود خود دیده بود که فلان سال بفلان روز در میان آب و آتش خون او بریزند!

پس آن روز بحجام رفت و حجام[91] را فرمود تا خون او برداررد و آنجا بریزد و گفت: آب و آتش گرمابه بود. و خون من امروز در میان

آب و آتش بریختند و آن بلا مندفع شد. خواست که از حمام بدر آید که آن چهار در آمدند و کار در روی گرفتند و او را بکشتند و بگریختند.

مأمون را خبر شد، پای برهنه بیرون دوید و جزع بسیار کرد، و غرض او آن بود که نباید که برادر او حسن سهل متنفر شود و لشکر نزدیک ابراهیم بن المهدی برد، و کار بروی دشوار شود، پس یک ماه آنجا مقام کرد، و کشندگان فضل را بطلبید تا آنگاه که ایشان را بدست آورد و خواست که ایشان را بکشد. ایشان گفتند یا امیرالمؤمنین از خدای بترس و ما را مکش که ما آنچه کردیم بفرمان تو کردیم! مأمون گفت: من میدانستم که هر آینه شما این دروغ بگوئید، و این فتنه افکنید و عالمیان را معلوم است که فضل دست راست من بود. کسی دست خود بیرون کند؟!

پس بفرمود تا هر چهار را سیاست کردند. و نزدیک حسن سهل تعزیت نامه نوشت و در آنجا ذکر کرد که یک ماه بسرخس مقام کردم که کشندگان او را بدست آوردم و سیاست کردم. و او را انگشتری فرستاد و وزارت

و او را [illegible] بوران [illegible] کرد تا [illegible] آنجا [illegible] حسن [illegible]

[illegible] طاهر [illegible] خراسان [illegible] کرده

[illegible]

[illegible]

[illegible] کرده و ایشان [illegible]

[illegible] مال [illegible]

[illegible]

پس مامون [illegible]

[illegible] امام علی بن موسی الرضا [illegible]

که [illegible]

---

(۱) [illegible] کامل [illegible] مامون [illegible] سنه ۲۰۲ [illegible] سنه ۲۰۳

[illegible] بغداد [illegible] سنه ۲۱۰ با بوران زفاف کرد [illegible] ۲۰۳ [illegible]

[illegible] بن عبدالله [illegible] ۲۱۱ [illegible]

[illegible] شاید [illegible] محمد بن حمید الطوسی المتوفی سنه ۲۱۴ باشد.

منافقت کرده با خوان برد فاش او چیزی بسیار کرد - و جماعتی از شیعه او را

متهم کردند که او آن را کشت و زهر داد. اما حقیقت آن خدای داند.

بیت

[illegible] آن [illegible] چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آنانکه [illegible] عباس [illegible] ابی طالب [illegible] باشند و از [illegible]

[illegible]

از میان شیعیان شهرت داشت که ابی طالب اسلام نیاورد و کافر از دنیا رحلت کرد

[illegible] اما خود سادات بنی فاطمه و شیعیان و

[illegible] آل رسول [illegible] می‌نامیدند [illegible] لقب

[illegible] کف نفس و مجانبت

از گناه » ۵- کذا نسخهٔ المعارف وظاهراً مراد آن باشد که از بیعت وی رجعت کردند - نسخهٔ دیگر « لعنت کردند » ۶- مفاوضت « گفت وشنود » ۷- مُستَسعِد « سعادت یابنده » ۸- بَیِّنَة « دلیل وحجت وفارسی آن « آرند » است « فردوسی گوید :

چنین گفت با پهلوان زال زر گر آرند خواهی به تیغم نگر

و در رسم الخط قدیم فارسی تا های مصدری یا تأنیث یا اصلی که بتا رشبیه با ر هوز می نویسند مثل حمله و مفاوضه وقلعه بتا ر دراز نوشته میشد ، چون « حملت ومفاوضت وقلعت وغیره » ۹- حَجّام « اسم فاعل یعنی خون گیر وحجامت گر ۱۰- کارد در وی گرفتند « اصطلاحی است قدیمی مانند « شمشیر در وی بستند » و « تیغ در وی نهادند » وکنایه از کارد زدن وشمشیر زدن و تیغ زدن بکسی است بهیئت اجتماع ، ۱۱- در اصل ونسخهٔ معارف توران نسخهٔ دیگر « پوران دخت والصواب « بوران » بباء ابجد بدون ضمیمه « دخت » واین نام ملکهٔ معروف دختر پرویز است وخورش بورانی وبُرانی منسوب باوست وسکهٔ این ملکه دیده شد وآنجا هم حرف نخستین نام او بباء موحده است نه بباء فارسی ۱۲- کالبد - در اصل کالپوت ویونانی است بمعنی قالب وجسم انسان ومطلق قوالب را هم گفته اند مانند کالبد کوزه گران یعنی قالبی که ظرف سازان دارند وظروف خزف را

بدان قالب زنند- و بنا باصل یونانی بایستی بضم با، فارسی باشد و در خط پهلوی هم کاپوت بضم با، فارسی و واو مجهول است اما فردوسی بفتح آورده و گوید ؛

بدین پایه زور اندرین کالبد   بجز تخم نیکی نکاری سزد

۷۸- طاهر ذوالیمینین

چون مأمون از طوس عزم شهر بغداد کرد بهر شهری که رسید آثار عدل و رأفت خویش در آنجا یار ظاهر کرد و رعایا را با نواع تخفیف و ترفیه[1] مخصوص گردانید و چون ببغداد در آمد و بر سریر خلافت نشست فتنه برخاسته سر ببالین نهاد و در امن و امان بر روی خلایق گشاده کرد و طاهر را از رقه[2] استدعا فرمود ، و طاهر چون بیامد امارت بغداد بوی تفویض فرمود و کارها بقرار باز آمد و لکن هرگاه که طاهر نزدیک مأمون در آمدی او را از برادر خود محمد امین یاد آمدی و آب از دیدهٔ وی روان شدی ، و طاهر را چون آن حال روشن شدی با احمد ابی خالد که وزیر مأمون بود احوال بگفت و بدو پناه طلبید و گفت من اگرچه در خدمت امیر المؤمنین آثار اخلاص بسیار ظاهر کرده ام اما میدانم که بسبب خون برادر

بر من دل خوش ندارد و نباید که فتنه ای زاید. طریقی کن که مرا از پیش چشم

او دور اندازی.

[illegible]

[illegible] و آن [illegible] صاحب [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفت هیچکس [illegible] را لایق نیست. [illegible]

او مردی مکارست نباید که چون از پیش تخت دور ماند عصیان آرد و فتنه

انگیزد. احمد گفت: اگر ضمان خواهد که دل امیرالمؤمنین [illegible] از آن فتنه ایمن گردد.

گفت روا باشد تا ضمان او کیست؟ گفت من او را ضمان شدم، اگر او پرورده

تربیت تست باید که هرگز عصیان نیارد، و اگر عصیان ظاهر کند من تنها بی خویش

بروم و شر او کفایت کنم، و آنچه در آن سفر اخراجات افتد همه از مال خویش صرف

کنم. و مأمون بر نجله خط بست و طاهر را اجازت داد. و امارت خراسان از

در عقبه حلوان تا اقصای بلاد مشرق او را داد و رقه و موصل و شام نیز وی

مقرر داشت و مقرر بود تا پسر خود عبدالله را بدان ولایت بنشاند. و طاهر آخر

ماه ذیقعده سال دویست و پنج از هجرت روی بخراسان نهاد. و عبدالله

طاهر را فرمان شد تا ببغداد آید و بجای پدر بنشیند و بولایت خود عبدالله

بن طاهر [illegible]

طاهر بخراسان رفت، و کارها ضبط کرد و ولایت را در تصرف آورد

و آخر الامر فساد ضمیر او را باعث آمد بر آنکه عصیان آورد، و مأمون را از خلافت

خلع کرد و نام او از خطبه بیرون برد، و در سال سبع و مائتین روز آدینه از ماه

جمادی الاولی خطبه بنام قاسم بن علی علوی خواند و کفران نعمت مأمون او را بگرفت

تا هم در آن هفته شبی در خانه بخفت و بیش برنخاست و سبب وفات وی

کس ندانست که چه بود.

بیت

کفران حق نعمت از کفر بتر　　زیرا که بود کفر یکی کفران دو

۱- ترفیه: مصدر یعنی رفاه رسانیدن. ۲- رقه: شهری است بر کنار شرقی فرات

بین او و حران سه روز راه و از شهرهای الجزیره محسوب میشود و بر سر راه شام قرار دارد

طول ۴۶ عرض ۴۳ درجه از اقلیم چارم و او را الرقة البیضا گویند. المعجم- یاقوت، ۳- صاحب طرف یعنی ایستاندار ۴- ضمان الفتح اول ضامن ۵- بیش معنی دیگر

۷۹- پاپک خرّم دین و مُعتَصِم

از معظمات وقایع که در عهد معتصم بود، خروج پاپک خرّمی بود. و او زندیق بود، و خدای عزّوجلّ را انکار کردی و بحرام و حلال ایمان نداشتی و امر و نهی را حق ندانستی و گفته‌اند که او را پدر و مادر پدید نبود و مادر او زنی بود یک چشم از دیهی از دیههای آذربایجان و گفته‌اند که مردی از نبطیان[۱] سواد عراق با وی نزدیکی کرد و پاپک از وی متولّد شد و مادر او بکدیه او را بپروردی تا آنگاه که بحدّ بلوغ رسید و یکی از اهل آن دیه او را باجارت گرفت تا ستوران او را بچرا بردی و گویند روزی مادر او برای وی طعام آورده بود او را دید در زیر درختی خفته و موبهای اندام او بپا جسته و از بن هر موئی قطره‌ای خون میچکد. و در آن کوه طایفه بودند از خرّم دینان و زنادقه و هر ایشان را دو رئیس بود و هر دو را با یکدیگر خصومت بود. یکی را نام «جاویدان» و دیگری را «بوعمران». روزی آن جاویدان

بدیهی که بابک ساکن بود گذر کرد و بابک را بدید و علامت جرأت و آثار شهامت در وی تفرس کرد - او را از مادر بخواست و برخود برد .

بعد از مدتی حربی افتاد میان جاویدان و بوعمران و جاویدان در آن حرب کشته شد - وزن جاویدان گفت که جاویدان بابک را خلیفه خود کرده است اهل این نواحی را بمتابعت و مطاوعت او وصیت کرده و روح جاویدان بوی تحویل کرده است و شما را وعده داد که بسبب وی شما را فتح و ظفر باشد بر جملگی خصمان و آن جماعت بمتابعت وی رضا دادند و ایشان عدلی وعددی نداشتند - بابک جمله را سلاح داد و ایشان را گفت صبر کنید چندانکه ثلثی از شب بگذرد بیرون آئید و نعره بزنید و هر کس را که بکیش ما نیست از زن و مرد و کودک جمله را بشمشیر بگذرانید ،

پس جمله برانیقرار بازگشتند و نیمشب خروج کردند و تمامت اهل آن دیه را از مسلمانان بکشتند و کس ندانست که ایشان را که فرمود و خوفی و هراسی در دلهای خلق متمکن شد ، و بلی توقف ایشان را بنواحی و در دست فرستاد و هرکه را یافتند بکشتند و ایشان مردمانی بودند دهقان و کشتن و حرب عادت

داشته و دین و مذهب اسلام را نداشتن‌ها متهم کرده‌اند. و بیان دلیر شده‌اند و

از فرزندان و جوانان و ارباب فساد روی بوی نهادند تا او را بیست هزار سوار

جمع شد به جز پیاده و [illegible] نواحی مسلمانان را مشغول کردی و با آنها جنگ

در اطراف [illegible] اگر به گرفتن [illegible] از او و بعد از او کسان ایشان [illegible] داده است

و چون لشکر سلطان را منهزم کرد و [illegible] و بیست سال بر دوام داشت (۹)

و تاریخ [illegible] آورده است که بابک و کشتگان او دو هزار بار هزار

مسلمان کشته بود از زن و مرد و کودک و بعضی از تواریخ آورده‌اند که در

بیست سال از زن و مرد و کودک پنجاه و پنج هزار بار هزار مسلمان را کشته بوده

۱- بابک نامی فارسی است چنانکه در کتب قدیم [illegible] بدان

تلفظ شده است. این نام [illegible] ساسانیان [illegible] شهرت یافت ولی واضح است که این نام در اصل

پاپک [illegible] است [illegible] اردشیر بابکان ۲- خرمی مخفف خرم دین است

و این لقب [illegible] بوده است از ایرانیان که در قسمت های مرکزی ایران ساکن بوده‌اند بین

آذربایجان و کردستان و گیلان و زنجان و همدان و کرمانشاه و جمعی از آنان در میانه اصفهان

و اهواز می‌زیستند. و آنها را «خرمیه» نیز میخواندند و گویند گروهی از مزدکیان قدیم بوده‌اند که

مزدک اخیر که در عصر قباد ظهور کرد هم بر آن آیین بود. و آنان را خرّم دینان آن گفتندی که مزدک
آنان را امر کرده بود بطلب لذات و آزادی در شهوات و اکل و شرب و برابری و اختلاط و ترک
استبداد نسبت بیکدیگر و مشارکت در زنان یکدیگر، و با اینحال باعمال خیر و ترک قتل آزار
نفوس معتقد بودند. و در ضیافت آنان را رسمی بود که در هیچ یک از امم عالم نبود و چون
کسی کس را مهمان کردی هرچه مراد مهمان بودی و دلش خواستی روا شدی. و پیروان بابک
نیز در اصل از این گروه بودند اما در عصر بابک بقتل و غصب و حرب و مثله کردن مردم خوی گرفتند.

۳- زندیق: لغویان اسلام گویند زندیق معرّب «زندیک» است منسوب به «زند»
با یا و کاف نسبت و این نسبت از آن روا است که مانی مدّعی بود که علم تفسیر حقیقی اوستا
و زند در نزد اوست، و زند معنی تفسیر باشد. بنا بر این پیروان مانی را «زندیک» گفتندی
و عرب آنرا زندیق کرد و بعضی گویند اصل آن «زندین» است و غیره. اما محققان از خاور
شناسان گویند که در کیش «مانی» به ائمة دین و پیشوایان «سندیک» میگفتند که در زبان
سریانی معنی «صدیق» عربی است و نخستین طبقه از روحانیون مانوی، صدیقین و
دومین طبقه «سماعون» بوده اند که بزبان پهلوی صدّیقین «ویچیدگان» و سماعون
«نیوشاکان» باشند و سندیک در لفظ تازی به «زندیق» تعریب شد.

معنی زندیق از حیث مفهومی که در میان مسلمین پیدا کرده بود در بادی امر مطابق با واقع بود. مانویان را زندیق و جمع آن را زنادقه میگفتند. اما در عصر بنی العباس و زمان ابوجعفر منصور و پسرش مهدی و پسر مهدی هادی که قتل عام زندیقان شروع شد مراد شان از زندیق مرد بیدین و خداناشناس اباحی است و شک نیست که این قتل عام از لحاظ سیاست روی داده است و بالطبع این شهرت هم مولود اغراض سیاسی است، چه در آن روزگار زنادقه و فلاسفه در میان رجال دربار و فضلای بغداد نفوذ شدیدی پیدا کرده بودند و بیشتر اهل قلم و بعضی از اهل سیف درین جنبش فکری تازه شرکت داشتند. بنابراین دولت تازه رسیده عباسی که استفاده زیادی در تشکیل خود از این طایفه کرده بود از ابوجعفر بعد از آنان نگران شد و خلفا یکدیگر در بر انداختن این طایفه یا منسوبان آنها وصیت مینمودند و از جملهٔ این وصایا وصیتی است که مهدی خلیفه روزی به پسرش «موسی الهادی» درباره آن قوم میکند و طبری و کامل آورده اند میگوید «ای پسر وقتیکه کار بر تو قرار گرفت در کار این دسته یعنی پیروان مانی جدی و فی نمای، زیرا این فرقه مردم را بظاهری نیک مانند اجتناب از بدیها و ترک دنیا و زهد و عمل با آخرت دعوت میکنند از آن پس خلق را بسوی حرمت گوشت و دست نزدن با آب پاک و ترک قتل هوام بیرون میبرند و از آن راه به پرستش اثنین یعنی نور و ظلمت

میکشانند و بعد از این نکاح با خواهران و دختران و غسل با گمیز و ربودن اطفال کوچه برای نجاتشان از
گمراهی ظلمت و رهنمائی بسوی نور نزدیک ایشان مباح میگردد - پس وارها برای این قوم بر پای دار
و تیغ برهنه ساز و در این کار بخدای تقرب کن، چه من جد خویش عباس را در خواب دیدم که برای
قتل پیروان اثنین دو شمشیر در کمر آویخت! ....» و چنانکه می بینیم اینجا «مهدی» با همه
غرض و تعصبی که دارد باز اعتراف میکند که زنادقه خلق را بترک بدیها و قتل و دیگر منکرات عقلی
چون خوردن گوشت دعوت میکنند و بمبدأ قائل میباشند، ولی بعدها می بینیم که در
ادبیات عربی و فارسی کلمه «زندیق» با «دهری» و «طبایعی» و منکران مبدأ مساوی است
و در همین حکایت هم دیده میشود که عوفی گوید: «زندیق بود و خدای عز و جل را انکار کردی و حلال
و حرام ایمان نداشتی و امر و نهی را حق ندانستی .. الی آخر» و حکیم سنائی نیز پیش از
عوفی در قصیده رائیه که مکالمه زندیق را با ابی حنیفه نعمان در حضور خلیفه شرح میدهد مرد زندیق را
منکر ذات واجب الوجود میشمارد و طبق عقیده دهریان صحبت آغاز میکند و صدها شواهد دیگر.
و اما درباره عقیده واقعی خرم دینان که قسمت زیادی از ایرانیان بقول ابن الندیم درین
کیش بوده اند نمی توان حکم قطعی کرد چه نظیر همین نسبتها را بعدها در مورد اسمعیلیه الموت نیز
می شنویم و در صورتیکه صحت ندارد.

۴- نَبَطی : النبطیّین مردمی بوده‌اند سامی نژاد ساکنان بین‌النهرین و بیشتر ایشان مسیحی و زبانشان مخلوطی از آرامی و عربی و فارسی که در عهد ساسانیان جماعت کثیری از آنان از مشرق ایران تبعید کردند و بعد از اسلام گرویدن اسلام آوردند و بتدریج در عرب هضم شدند ۵- تَفَرُّس : مصدر بمعنی دریافتن و از فرط هوش و فراست بچیزی پی بردن ۶- غدّت : غُدّه ، مانند برگ سپاه ۷- مُثله : بریدن اندامهای خرد مانند بینی و گوش و غیره ، یا الاخره هر کشته که اعضا را او را پس از مرگ جدا سازند یا او را از این قبیل بیازارند گویند او را مثله کردند . ۸- سلطان : در قدیم در عربی و پارسی بمعنی « دولت » استعمال می شده است نه « پادشاه » ، و اول پادشاهی که باو سلطان گفتند سلطان محمود پسر سبکتکین بود . ۹- یعنی طول کشید ۱۰- هزار بار هزار - یا هزار هزار ، بجای یک ملیون استعمال میشده است

۸۰- بابک خرّم دین و افشین

-۲-

امیرالمؤمنین معتصم را رضی الله عنه هیچ اندیشه دیگر نبود جز آنکه شرّ فساد او را دفع کند . افشین بن کاوس[۱] را بحرب او نامزد کرد و بلاد آذربایجان و بلاد جبال تمامت او را داد ، و در تقویت و تعظیم او مبالغت نمود ، و او را

بر جملهٔ ملوک بزیادتِ قرب و تربیت مخصوص گردانید. و او را وظیفه کرد که هر روز که برنشیند ده هزار درم او را صلت[2] فرماید و روزی که برننشیند پنجهزار درم. و آن روز که روی بحرب «بابک» نهاد هزار هزار درم او را عطا فرمود.

افشین بحیال با بابک حربها کرد و بچند کرّت او را منهزم گردانید. و بابک بحصار «بَذِّ» التجا کرده بود و آن حصاری بغایت استوار بود و چون اجل او نزدیک رسید، از آن حصار بگریخت و با اهل و فرزندان خویش در زیّ بازرگانان بارمینیه رفت. و سهل بن سُنباط نصرانی او را بشناخت. اگرچه سهل بن سُنباط ترسا بود امّا بدست او افتاده بود و بمالی بسیار خود را باز خریده بود و گویند که بابک تا آنگاه که با مادر و خواهر او سِفاح نکرد او را اطلاق نکرد. و با جملهٔ اسیران آن ملعون چنین کردی!...

چون سهل او را بدید بشناخت و او را بگرفت و بنزدیک افشین فرستاد. و معتصم قبول کرده بود که هر که او را زنده بیاورد ده هزار هزار درم او را دهد و هر که سر او را بیاورد هزار هزار درم بوی رساند. و چون آن ترسا او را زنده بنزدیک افشین فرستاد افشین دو بار هزار هزار درم

بوی داده . و « بابک » را نزدیک « معتصم » فرستاد .

معتصم بفرمود تا هر دو دست و هر دو پای وی بیرون کردند ، در سنه ثلث و عشرین و مائتین ، و سر او ببغداد فرستادند تا بر سر جسر بیاویختند و جماعتی گویند که چون دست او ببریدند روی خود را از خون خویش بیالود و بخندید و گفت : « آسانیا » و مردمان چنان وانمود که او را از آن المی نیست و روح او از آن جراحت آگهی ندارد

این بزرگترین فتحی بود ، و آن روز که او را بگرفتند عیدی بود مر مسلمانان را و آن روز آدینه بود چهاردهم رمضان سنه ثلث و عشرین و مائتین . و معتصم مر افشین را برکشید (۵) و او را باوج رفعت رسانید ، و تاجی مرصع با دو قبای مرصع کرم فرمود و دو سوار مرصع و بیست هزار هزار درم - و او چون اینهمه کرامت بدید اصل بد خود ظاهر گردانید إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيَطْغَى أَنْ رَآهُ اسْتَغْنَى و خواست که بر معتصم خروج کند و پادشاهی بر ملوک عجم مقرر گرداند ، پس او را بگرفتند و

۵ کامل : صد هزار درم بمعاویة بن سهل داد و هزار هزار درم و منطقه غرق در جواهر و تاج بطریقی سهل بن سنباط را بخشید (کامل ج ۶ ص ۱۶۰)

بیاد بخیشند واو خستنه کرده نبود و در خانه او بتان یافتند(۷)، واین حکایت بجایگاه خود ذکر کرده آید.

۱- افشین لقب است نامش «خیذر» پسر «کاوس»، شاه و شاهزاده اشروسنه از ایالات شرقی ماوراءالنهر بین سیحون وسمرقند وفرغانه بود- این خاندان از ایرانیان شرقی است که آنان را «ترک» میخوانند ولی نه بمعنی که ما امروز برای «ترک» قائلیم که نژاد آلتائی واز جنس زرد پوست باشد- بلکه ایرانیان شرقی که زبانشان دری یا سغدی و اسامی آنها فارسی وخود از نسل فریدون وبا ایرانیان از یک جنس ونژاد بودند و در ماوراءالنهر سکنی داشتند، ترک یا تورانی نامیده میشدند وپادشاهان نیمه مستقل محلی از همان نژاد بر آنان حکومت داشتند که گاهی با ساسانیان دم از موافقت واطاعت و گاهی دم از استبداد وسرکشی میزدند- ودر عهد حمله تازیان این روساء وشاهان محلی با عرب جنگهای مردانه کردند وسالیان دراز عرب را در سرزمین خود مشغول داشتند تا بتدریج با عرب از در صلح درآمد ورفته رفته بجز می عهد ساسانیان تابع دولت مرکزی بزرگ گردیدند. واین خانواده از آن جمله بود که با عرب صلح کرد واشروسنه که پایتخت او «بنجیکث» بود بدین شرط تسلیم نشد که پادشاهی آنجا با خاندان افشین باشد و

عرب بدین و آیین او تا حال تعرض نرساند و کسی را مجبور به ترک دین ننماید و دین آن مردم
غالباً بودائی و شمنی بوده است و بعد از مصالحه با عرب در عهد المعتصم عباسی خیذر پسر کاوس
بدربار خلیفه آمد و مانند سایر شهزادگان خود در درگاه خلیفه تقرب یافت و مورد تربیت و
اصطناع خلیفه قرار گرفت تا عاقبت سردار و فرمانده کل کشور شد و در محاربات عظیم که از
آنجمله حروب با بابک خرمی بود مجاهدات بسیار کرد و بپاداش آنهمه مجاهده و جانبازی
مورد رشک و حسد اعراب درباری قرار گرفت و بین او و ابودلف عجلی عرب صاحب
کرج منافسه و مشاجره پیدا آمد و عاقبت احمد بن ابی دواد قاضی القضاة متعصب معروف
بحمایت ابودلف مذکور با افشین بد شد و در نتیجه تضریب و دسیسهٔ این دسته معتصم با
آنهمه قولها و مواعید و آنهمه خدمتها و جانفشانیها که از افشین دیده امر به بازداشت
و محاکمهٔ او صادر نمود و در محضر او احمد بن ابی دواد افشین را محاکمه کرد و داستان
این محاکمه و سوال و جواب بین قاضی و افشین دراز است و طبری بتفصیل نقل کرده است
و بالاخره او را بقتل آوردند - و عوفی نیز مانند دیگر تازیان یا تازی مآبان در بدگوئی بوی
داد فصاحت میدهد و گناه افشین همان بود که دولت عرب را از شر بابک نجات داده
بود مَن اَعانَ ظالِماً فَقَد سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیهِ ۲- صلت یعنی رساندن جایزه

دانغام ۳- سفاح ، نکاح بدون رسوم شرعی یا عرفی ۴- آسانیا ، یعنی خوشا آسیا

۵- برکشیدن ، فعلی است با پیشاوند «بر» ، بچند معنی اوّل بر دن کشیدن چیزی

از جائی- دوّم ارتقاء دادن از محلّ نازل بمحل رفیع و اینجا معنی دوّم مراد است.

بیت

همچو پولاد خراسانی بود شعرم بسعد بهار ، گرسش برگیرد ز خاک و برکشد شاه زمن

۶- سوار ، بکسر اوّل دست آورنجن که دست بند و النگو گویند ، و در قدیم مردان بزرگ

گوشوار و دست آورنجن و طوق داشته اند و این زیور با خاصه ملوک ایران بوده است

۷- از جمله تهمت هائی که با فشین زدند آن بود که مختون نیست و درخانه اش بت دارد

۸۱- عبدالله بن المعتز بالله

حکایت یکی از بزرگان حکایت کرد که در آن روز که با ابن معتز بیعت کردند من نزدیک ابوبکر بن محمد بن جریر طبری که صاحب تاریخ است در رفتم ، او از من پرسید که خبر چیست ؟ گفتم لشکر با عبدالله بن المعتز بیعت کردند ، گفت وزیر که خواهد بود ؟ گفتم محمد داود جرّاح

گفت قاضی که خواهد بود؟ گفتم ابوالمثنی احمد بن یعقوب. ساعتی سر فرو برد و جنید شنید. پس سر برآورد و گفت: این کار تمام نشود. گفتم چرا؟ گفت از بهر آنکه این هر سه کس در استحقاق کاری که بدیشان مفوض شده است در غایت کمالند. و روزگار در تراجع است و کار با مستحق نتوان ساخت و هیچ شایسته را در کار نتوان آورد. و اهل روزگار که از آن رتبت قاصر باشند بساخته شدن این مهم تن در ندهند. همچنان بود که وی گفته بود؛ و آن منصب یکشب بیش بر ایشان نماند. تا عاقلان را معلوم شود که هنر در همه ایام سبب حرمان بوده است، و روزگار پیوسته قاصد فاضلان

بیت

خود هنر در عهد ما عیبست ورنه این سخن — میکند برهان که من شاعر نیم بل ساحرم

و از نظایر و اخوات این حکایت مقتدر و ابن معتز. واقعه محمد امین است که چون تزلزل به بنیان دولت امین راه یافت، حسین بن علی بن عیسی ماهان بهواداری مأمون، محمد امین را حبس کرد، و خواست که او را بخدمت مأمون فرستد، در اثنای این حال حشم از حسین بن علی بن عیسی مواجب

طلب میدند. او مدافعتی کرد. وگفت مال با طاهر زاد بیمیــنین بست بفرستم تا بیاورند. ایشان غوغا کردند ومحمد را از حبس بیرون آوردند. وبار دیگر باوی بیعت کردند. وحسین بگریخت. وآفریدگار تعالی بدین آسانی باز خلافت را به محمد امین رسانید. واین جمله تأثیر قدرت یزدانی است نه کوشش انسانی.

بیت

فضل ایزد چو دستیار شود | بنده خوار تاجدار شود
ور کند قهر خود پدید آنکو | تاجدار است تاج دار شود

با آنکه آفریدگار تعالی دو بار در حق مقتدر خلیفه اثر لطف خود ظاهر گردانید عاقبت ترکان بروی خروج کردند. واو را بکشتند. در شب بیست و هشتم شوال سنه عشرین و ثلثمائه. وبا قاهر بیعت کردند. وزیر او ابو الحسن علی بن الفرات بود. وپس از وی محمد بن عبد الملک. پس عبد الله بن یحیی بن خاقان پس محمد بن داود الجراح. پس ابو الحسن علی بن الفرات که کرت سیم وزیر شد ودر روزگار او امیر خراسان احمد بن اسمعیل سامانی بود. پس نصر بن احمد بن اسمعیل.

(۱) نظر بانکه از بعض خلفای بنی عباس نام برده شد و از بعضی نام ترک شد لازم دیدیم قائمه ای برای مزید بصیرت و مراجعه خوانندگان که در ضمن حکایات نام یکی از ایشانرا میخوانند یاد کنیم ؛

[illegible]	نام خلیفه	سال هجری	سال میلادی
۱	ابوالعباس سفّاح	۱۳۲	۷۵۰
۲	ابوجعفر المنصور	۱۳۶	۷۵۴
۳	محمّد المهدی	۱۵۸	۷۷۵
۴	موسی الهادی	۱۶۹	۷۸۵
۵	هرون الرّشید	۱۷۰	۷۸۶
۶	محمّد الامین	۱۹۳	۸۰۹
۷	عبدالله المأمون	۱۹۸	۸۱۳
۸	المعتصم بالله	۲۱۸	۸۳۳
۹	الواثق بالله	۲۲۷	۸۴۲
۱۰	المتوکّل علی الله	۲۳۲	۸۴۷

[illegible]	نام خلیفه	سال هجری	سال میلادی
۱۱	المنتصر بالله	۲۴۷	۸۶۱
۱۲	المستعین بالله	۲۴۸	۸۶۲
۱۳	المعتز بالله	۲۵۱	۸۶۶
۱۴	المهتدی بالله	۲۵۵	۸۶۹
۱۵	المعتمد علی الله	۲۵۶	۸۷۰
۱۶	المعتضد بالله	۲۷۹	۸۹۲
۱۷	المکتفی بالله	۲۸۹	۹۰۲
۱۸	المقتدر بالله	۲۹۵	۹۰۸
۱۹	القاهر بالله	۳۲۰	۹۳۲
۲۰	الراضی بالله	۳۲۲	۹۳۴
۲۱	المتقی لله	۳۲۹	۹۴۰
۲۲	المستکفی بالله	۳۳۳	۹۴۴
۲۳	المطیع لله	۳۳۴	۹۴۶

نمبر شمار	نام خلیفہ	سال ہجری	سال میلادی
۲۴	الطائع باللہ	۳۶۳	۹۷۴
۲۵	القادر باللہ	۳۸۱	۹۹۱
۲۶	القائم بامراللہ	۴۲۲	۱۰۳۱
۲۷	المقتدی باللہ	۴۶۷	۱۰۷۵
۲۸	المستظہر باللہ	۴۸۷	۱۰۹۴
۲۹	المسترشد باللہ	۵۱۲	۱۱۱۸
۳۰	الراشد باللہ	۵۲۹	۱۱۳۵
۳۱	المقتفی لامراللہ	۵۳۰	۱۱۳۶
۳۲	المستنجد باللہ	۵۵۵	۱۱۶۰
۳۳	المستضیئ بامراللہ	۵۶۶	۱۱۷۰
۳۴	الناصر لدین اللہ	۵۷۵	۱۱۸۰
۳۵	الظاہر بامراللہ	۶۲۲	۱۲۲۵
۳۶	المستنصر باللہ	۶۲۳	۱۲۲۶
۳۷	المستعصم باللہ	۶۴۰-۶۵۶	۱۲۴۲-۱۲۵۸

عبدالله بن معتز پسر معتز عباسی بود و با او بیعت کردند و پس او را کشتند و باز المقتدر را بخلافت بنشاندند و ابن معتز از شعرا و فصحای آل عباس است و در ادب صاحب تألیف است

۲- محمد بن جریر ابوجعفر از اهل طبرستان و از ائمهٔ دین و حدیث و مورخ و مفسر بزرگ متوفی ۳۱۰ هجری ۳- یعنی مردم این روزگار که نا اهل و غیر مستعد و نامستحق اند نخواهند گذاشت که این مهم ساخته شود و نقص ایشان موجب حسد و حسد موجب فساد کار گردد .

۸۲- المقتدر بالله

حکایت آفریدگار تعالی ملک مقتدر را دو بار خلع کردند ، و هر دو بار بی هیچ سعی بدو باز رسانید ، کرت اول حشم بروی خروج کردند ، و وزیر او عباس بن الحسن بود او را بکشتند و با پسر المعتز بالله بساختند و بیعت کردند ، و او را المنتصف[۱] بالله لقب کردند چنانکه تقریر افتاد ، و بار دیگر ارکان دولت جمعیت کردند و بروی خروج کردند و وزیر او علی بن مقله را بکشتند ، و محمد داود جراح وزیر المنتصف بالله[۲] شد ، و ابوالمثنی احمد بن یعقوب[۱] قاضی گشت ، و چون خواست که بجهة او

ببیعت عام بستاند در اثناء حال اشناس[3] حاجب را که خلیفهٔ خاص غلامان مقتدر بود از آن عمل معزول کرد. پس او جمعیتی ساخت و غلامان خاص را تحریض کرد تا در شب درهای کوشک را فرو گرفتند، و روز دیگر ابن المعتز خواست که بار عام دهد، غلامان خروج کردند. و عوام با ایشان موافقت نمودند و مقتدر را بیرون آوردند و بدار الخلافه بردند، و بر سریر خلافت بنشاندند. ابن المعتز بگریخت. و مدت خلافت او از نماز پیشین روز شنبهٔ بیست و یکم ماه ربیع الاول سنهٔ ست و تسعین و مائتین بود و روز یکشنبه دیگر تا شب آن دولت بیش بر نداشت[4] و ابن معتز را بی موجبی خلع کردند. و بی سعی مقتدر را بخلافت بنشاندند.

۱- صحیح: المرتضی بالله (کامل ج ۸ ص ۵)، ۲- اصل الحسن بن المثنی - نسخهٔ دیگر حسن بن علی ۳- اشناس نام درین تاریخ وجود ندارد و عوفی اشتباه کرده است و اسناس یا اشناس نام قبل ازین تاریخ مکرر بوده اند که از انجمله اسناس یا اشناس خادم المعتضد بالله است که عمرو لیث را از خراسان ببغداد آورده است ۴- بیش بر نداشت یعنی بیشتر دوام نکرد.

۸۳- عمر درویشان و توانگران

آورده اند که روزی امیرالمؤمنین معتصم بر منظری نشسته بود و در سرای خلافت نظری میکرد و اصناف محتاجان را در نظر میاورد . ناگاه نظرش بر پیری افتاد که سبوئی بر پشت کشیده بود و کوزهٔ بر دست گرفته و پیش هر کس میداشت . امیر بر حال او رقت آورد و بفرمود تا او را پیش آوردند . آنگاه از وی پرسید که سال تو چند است ؟ گفت هفتاد و پنج . گفت چگونه است که شما را عمرها دراز میباشد و ارباب دولت و خداوندان ملک و حشمت بیشتر کوتاه عمر میباشند ؟ گفت یا امیرالمؤمنین باریتعالی هر کس را رزقی مقدر در ازل کرامت کرده است ، درویشان را بتقدیر اندک میرسانند لاجرم در محنت میزیند ، و توانگران را روزی بیکبار میرسانند لاجرم از عمر ایشان نقصان میکنند .

خلیفه از سخن پیر رقت آورد(۱) و بفرمود تا او را دویست درم دادند پیر سقا شادمان شد و از پیش خلیفه بیرون آمد .

بعد از یک هفته امیرالمؤمنین بر همان منظر نشسته بود کودکی ساده

دید که همان سبوی آب در پشت نهاده بود و آنجا میگشت ، از آن پیرش یاد آمد و از حال پیر پرسید ، گفتند درین دو سه روز وفات کرد ، و این پسر اوست امیرالمومنین گفت : اینت (۲) عاقل مردی و خوب جوابی که او گفت ، و چون روزی را داز خزانه با یکبار رسید رایت عمر او نگونسار شد ،

۱- رقت آوردن ، متأثر شدن ۲- اینت که غالبا بسکون نون و بدون وجود مخاطب معین استعمال میشود معنی آن نوعی اشاره تقدیری و اعجابی است ، و بیشتر در اشعار قدما می آمده است ،

۸۳- شبگردی عُمَر

شبی عمر در مدینه بعسسی (۱) میگشت ، بدر خانه رسید ، آواز مردی شنید که سرود میگفت عمر اثر فساد در آن خانه مشاهده کرد ، چون بدر خانه رفت در بسته بود گفت اگر در برزنم شاید که مرد بگریزد ، چون بر بام خانه رفت مردی دید با زنی نشسته و قدری شراب پیش نهاده ، بانگ بروی زد و گفت ای دشمن خدای ! پنداشتی که ایزد تعالی معصیتی

بدین عظیمی بر تو پوشیده دارد؟ مرد برخواست و گفت اگر رأی عالی مصلحت بیند کلمه ای استماع فرماید و در تأدیب و تعذیب من تعجیل نکند چه اگر من ارتکاب معصیتی کردم تو سه نافرمانی کردی. عمر گفت چرا؟ گفت برای آنکه خدا تعالی میفرماید «وَلَا تَجَسَّسُوا»[2] و تو تجسس کردی و نا جستنی جستی دوم فرموده است «وَأْتُوا الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا»[3] تو بخانه ما از راه بام درآمدی، سوم فرموده است «وَإِذَا دَخَلْتُمْ بُيُوتًا فَسَلِّمُوا عَلَىٰ أَهْلِهَا» و تو بر من سلام نکردی، عمر گفت راستست من سه خطا کردم اگر توبه کنی ترا عفو کنم، مرد توبه کرد و شراب بریخت و عمر او را بگذاشت

(1) پاسبانی 2- جستجو مکنید 3- بخانه ها از در خانه داخل شوید 4- هرگاه بخانه ای داخل شدید باهل خانه سلام کنید.

۸۴- حاضرجوابی مأمون

حکایت مأمون عباسی عظیم حاضرجواب بوده است یکروز با ندیمان میگفت، مرا در همه عمر سخن سه کس

غلبه کرد، یکی ما در فصلِ سهل که چون فضل درگذشت او جزع میکرد، گفتم اگر فضل برفت و برحمت حق پیوست اینک من بجای او پسر تو باشم و ترا از وی گرامی تر دارم. گفت، بر چنان فرزندی که مرا چون تو فرزندی کسب کند چگونه نگریم.

دیگر آنکه در مصر سیاهی دعوی پیغمبری میکرد و میگفت من موسی بن عمرانم. او را گفتم، موسی را معجزات بود چون ید بیضا و عصا و غیر آن، تو مثل آن معجزه بنمای. گفت موسی آنگاه معجزه نمود که فرعون گفت اَنَا رَبُّكُمُ الاَعلیٰ[1] تو این دعوی کن تا من معجزه بنمایم.

دیگر آنکه روزی در مظالم نشسته بودم[2] اوّل قصّه که بمن دادند اهل کوفه رفع کرده بودند[3] و از عامل خود شکایت داشتند، گفتم یک کس اختیار کنید تا سخنی که دارد بگوید. پیری را اختیار کردند امّا گفتند گوش او گرانست. گفتم سهل است سخن بلند گوئیم، او سخن آغاز کرد و گفت، یا امیر! بر ما امیری فرستادی ظالم و بیدادگر. سال اوّل پیرایهای زنان فروختیم و سال دوّم خانها فروختیم و سال سوّم زمین ها و ضیاع و عقار را[4]

فروختیم و دادیم. دیهها جمله خراب شد اگر ما را از او باز نخری جز بخدای ناکس پناه نداریم. من از آن تنگدل شدم گفتم تو دروغ میگوئی. او را که بر شما امیر کرده ام نزدیک من مردی عالم و پارسا و امین است. گفت اگر نزدیک تو او بدین صفت است پس بر تو واجب است که نصیب عدل او بهمه خلایق برسانی نه چنانک ما بدان مخصوص باشیم و دیگران از فایده عدل او محروم مانند. مرا از آن خنده آمد، و او را معزول کردم و امارت بدیگری دادم و بدین لطیفه آن جماعت بمقصود رسیدند.

۱- منم خدای بزرگ شما ۲- جایگاه دادرسی - دادگاه ۳- تقدیم کرده بودند ۴- ضیاع و عقار، ملک زراعتی و خانه

۸۵- هرون و پیر

حکایت

روزی هرون الرشید بشکار میرفت پیری را دید که جوز میکاشت. هارون از حرص و عجب ماند پیش او راند و گفت ای پیر! ترا چند سال است؟ گفت چهار سال

فضل ربیع گفت در حضرت امیر چرا سخن نااندیشیده میگوئی ؟ پیر گفت من سخن نااندیشیده میگویم عاقلان دانند که عمری که در خلافت بنی امیه گذشت آن را عمر نباید شمرد ، و هم در ایام منصور از برای تمهید ملک سیاست بسیار بایست کرد و روزگار خلایق از بیم و خوف بسر آمد آن نیز هم حساب عمر نبود ، دو سال در ایام مهدی و دو سال در ایام دولت امیرالمومنین عمر در فراغت میگذرد و من این چهار سال از حساب عمر خود میگیرم هارون را این سخن خوش آمد و گفت : ای پیر ! این درخت ترا کی بر دهد ؟ گفت کشتند و خوردیم کاریم و خورند . هارون گفت : احسنت . و عادت او آن بود که چون سخنی او را خوش آمدی و کسی را تحسین کردی صره زر هزار دینار بوی دادی . چون او را تحسین کرد صره هزار دینار بوی داد . پیر گفت : عجب کاری است هر که درختی بکارد بیست سال میباید تا بر آرد من این ساعت کشتم و بنظر آفتاب اثر امیر همین ساعت بر آورد . گفت : احسنت و صره دیگر بوی دادند . و هارون اسب براند و گفت اگر سخنی دیگر از پیر پرسیدمی زر بسیار از ما بستدی .

۱- درپیشگاه ۲- صُره : کیسه ای بوده است چرمی که زر یا سیم سنجیده و شمرده در آنها مینهادند
۳- نظیر این حکایت در قسمت ثانی و کشتن جوزرا در سیاستنامه نظام الملک به نوشیروان نسبت داده است.

۸۵- شمشیر و قلم

در ایام ملوک ماضی و سلاطین غابر، میان دبیری و امیری در نشستن منازعت افتاد، امیر گفت من زیر دست تو ننشینم از آنکه پادشاه را بجای ما بیش حاجت است که بشما و ولایت بشمشیر ستدانند نه بقلم.

دبیر گفت: ما را بشما فضیلت است بچهار چیز. صاحب خبر آن ماجرا بسمع سلطان رسانید. سلطان ایشانرا پیش خواند و دبیر را گفت که اصحاب سیف را بر ارباب قلم ترجیح است بدانچه اصحاب قلم خدمتکاران اصحاب سیف باشند و تو ارباب قلم را ترجیح مینهی بر اصحاب سیف پس فضائل تقریر کن.

دبیر گفت، پادشاه در دولت و سلطنت باقی باد، شمشیر برای

دشمنان باشد نه برای دوستان . و قلم هم برای نفع دوستان بکار آید و هم برای دفع دشمنان . و دیگر اصحاب سیف بسیار بر خداوندان خود خروج کرده اند و ملک داری مر ایشان را بر طغیان و عصیان باعث ، و از اهل قلم هرگز مثل این حرکت صادر نشده ، پس معلوم شد که اهل قلم ارباب وفا اند و اصحاب شمشیر ازین عاری و باطلند . و دیگر آنستکه اصحاب قلم خزانهٔ دخل ملوک باشند و اصحاب شمشیر محلّ خرج و تا جمع نشود خرج نتوان کردن ، پس بهمه حال محلّ دخل عزیزتر باشد از محلّ خرج . و چهارم آنکه ارباب شمشیر جنگ دانند اما رای صائب ندارند ، قهر خصمان و دفع متعدّیان برای صواب بیش از آن توان کرد که بمجرّد قوّت و شوکت .

پادشاه این فصل بشنید و بپسندید و دبیر را تشریف فرمود و امیر را ولحوش کرد و باز گردانید .

٨٦- فراست و حکام ابی حنیفه

-١-

در عهد ابوحنیفه مردی دیناری چند داشت و بر کس اعتماد نداشت که امانت نهادی آن زر ببرد و در صرّه کرد و زیر درختی دفن کرد ، بعد از مدّتی

بیاید و زر طلبید باز نیافت . با هرکس که گفت هیچکس درمان ندانست او را با بوحنیفه نشان دادند . بیامد و تقریر کرد . ابوحنیفه فرمود تو بازگرد که من فردا زر تو حاصل کنم . پس نزدیک طبیب رفت و گفت این بیخ فلان درخت چه علت را سود دارد ؟ گفت فلان علت را . پس از جمله طبیبان شهر پرسید که درین نزدیکی هیچکس از فلان علت شکایت کرد و شما او را به بیخ فلان درخت اشارت کردید ؟ یکی از ایشان گفت یکماه است که مردی بیامد و از آن علت شکایت کرد من او را گفتم بیخ فلان درخت ترا سود دارد . ابوحنیفه کس فرستاد و آن مرد را طلبید و بنرمی و درشتی او را مقر آورد و زر بستد و بوی داد .

۸۷- فراست و احکام ابی حنیفه

-۲-

درعهد ابوحنیفه دو پسر از آنِ دو زنان بود و هر دو پسران بردر خانه بگذاشتند و خود بمهمی مشغول شدند . یکی از ان پسران را گرگ بخورد و یکی بماند هردو زن بیامدند و درین فرزند بانده دعوی کردند و

دعوی بدار القضا افتاد. چون قاضی صورت دعوی شنید ندانست که میان

ایشان حکم چگونه کند. این مسئله را از ابوحنیفه پرسیدند. بمجلس قضا حاضر شد

و آن دو زن را پیش خواند و گفت: شما هر دو که بدین فرزند دعوی میکنید

هر یکی نیمه ای بگیرید. چون شمشیر آوردند آنکه مادر فرزند بود شفقت مادری

جنبید و گفت: این را زنده بگذارید و بدین مدعیه دهید که من از سر

دعوای خود برخاستم. ابوحنیفه فرمود: این فرزند از آن این زنست و

آن دیگر را درین حقی نیست. چه این شفقت که این را بود آن را نبود. پس

پسر را زنده بمادر باز دادند و بدینطریق حق بمستحق رسید.[2]

۱- ابوحنیفه از ائمه چهارگانه سنت و جماعت است و از بزرگان اهل علم و از کسانیست

که قوه استنباط و اجتهاد در فقه را پیش آورد. نامش نعمان پسر ثابت از ایرانیانی است

که در کوفه متولد شده است و تیمی الولاء است. و در آغاز کار بفروختن خز مشغول بود

و در همان حال درس میخوانده است و سپس در تحصیل علم منقطع گشت تا کارش بفتوی

دادن کشید. امام شافعی گوید: «الناس عیال فی الفقه علی ابی حنیفه» و

کمال او در علم از تلمذ در محضر جعفر بن محمد الصادق صورت گرفت و در سنه ۸۰ متولد

در ۱۵۰ هجری فوت شد. ۲- این حکم منسوب به سلیمان بن ... است و سخت معروف و تواند بود که برای ابوحنیفه نیز مانند آن صورت داده باشد.

۸۸- آغاز کار یعقوب لیث

-۱-

آورده‌اند که یعقوب لیث در اول[۱] حال بعیاری[۲] و راه‌داری[۳] بیرون آمد و جوانان عیارپیشه بر او جمع شدند. او را همتی عالی بود و دزدی که کردی بحجه حاجت کردی و در آن انصاف نگاه داشتی.

در سیستان مردی بود که او را بشر فرقد[۴] خواندندی - مردی متمول با نعمت و ثروت بسیار بود و در خانه‌ای گشاده داشت. یعقوب لیث خواست که حالی بدو بنماید که آنچه او میکند نتیجه پردلی است. پس روزی بوقت گرمگاه به سرای بشر فرقد رفت و دربان را گفت برو و خواجه را اعلام ده که یکی از دوستان تو بنزد تو پیغام فرستاده است، و میخواهد که ترا به بیند. دربان باندرون رفت - و یعقوب اطراف خانه و زیرگاه و دیوار را در نظر آورد و تبصره کرد[۵] که جایگاه شیخ[۶] و نقب کجا خواهد بود

پس دربانان بیامد و یعقوب را بدرون خانه برد. یعقوب در آمد و مداخل و مخارج و اطراف خانه را در نظر آورد. پس پیش بشر فرقد رفت و گفت مرا دوستی نزدیک تو فرستاده است و پیغامی داده و گفت که خواجه عهد کند که این کلمه از من بشنود اگر رای او موافق باشد آنچه ملتمس است باجابت رساند و مرا ایمن گرداند و با کس از آن نفس نزند.

بشر فرقد هم بدینجمله عهد کرد.

یعقوب گفت: مرا خواجه زنگ آلود فرستاده است و میگوید که من چند کرت از عثمان طارابی رنجیده ام و او مردی غماز پیشه است و من میتوانم که او را بآسانی هلاک کنم اما مرا پشتی قوی میباید که چون دل از کار او فارغ گردانم پناه بخدمت او برم. اگر مرا قبول کنی و چون بخدمت تو آیم مرا بوثاق خود پنهان و بمخرج راهی مدد کنی تا من این کار را تمام کنم.

بشر فرقد را آن سخن عظیم خوش آمد از آنکه عثمان طارابی دشمن جان او بود و از او می اندیشید.

یعقوب بازگشت روز دیگر همان وقت باز آمد و دربان را گفت خواجه را بگوی که آن رسول دیگی[11] باز آمده است. خواجه فرمود که او را درآور. او را درخانه آوردند و بجای خود بنشاندند و یعقوب از آن سخنهای دزینه[12] بسیار بگفت و درانشای آن خزینه ها و راهها نشان کرد و بازگشت.

پس شبی که ماه کاسته و هوا عظیم تاریک بود بیامد و درخانهٔ بشر فرقد نقبی زد و درون رفت در خزینه رفت و صندوقها را سر بگشاد و رختها را پریشان کرد و ایچ نبرد و رقعهٔ بنوشت که ما آمدیم و در خانه تو رفتیم و بحکم آنکه تو جوانمردی از مال تو ایچ نبردیم مرا به پنجهزار درم حاجتست باید که این نقد را درصُرّه کنی و در فلان موضع زیر ریک پنهان کنی و بخدای سپاری و اگر آنچه گفتم نکنی بعد از آن خویشتن را نگاه دار.

آن رقعه بر سر طبله ای نهاد و برون آمد - اندیشه کرد که نباید که چون برود کسی دیگر از راه نقب درآید و چیزی برد. پس آواز داد که ای همسایگان خانه بشر فرقد را دزدان نقب کرده اند.

او برفت و همسایگان بیرون آمدند. بشر فرقد چون آگاه شد بخزینه درآمد

صندوق ها را پریشان دید متغیر شد - اما چندانکه احتیاط کرد هیچ چیز ضایع نشده بود، پس آن رقعه را بدید و بخواند و گفت منت پذیرم و آنچه خواسته بود در روز پنجهزار درم در صرّه ها کردند و بدان ریگستان برد و پنهان کرد، یعقوب برفت و آن سیم برداشت و آن حال با یاران حکایت کرد و آن سیم بر ایشان خرج کرد و جمله بتقدم او اعتراف نمودند و سروری او را مسلم داشتند.

۱- یعقوب پسر لیث پسر معدل پسر حاتم پسر ماهان پسر کیخسرو پسر اردشیر پسر خسرو پرویز الی آخر النسب - و این نسبنامه شاید از قبیل سایر نسبنامه هائی باشد که در قرن سوم و چهارم در خراسان و عراق رسم بوده است که بزرگان از برای قوّت کار خود وضع مینمودند - چنانکه آل زیار و آل بویه و آل سهل کامکار و آل سامان و آل عبدالرزاق طوسی و آل سبکتگین برای خود از همین قبیل شجره ها و انساب وضع کردند - و از سلجوقیان ببعد این روش برهم خورد.

یعقوب بن اللیث از مردم سیستان بود، و با خوارج ارتباط داشت و در آن اوقات خارجیان در سیستان قوّت داشتند و اهالی خاصه عیاران و سرهنگان

با آن قوم الفت و دوستی می ورزیدند و خوارج از اهالی در مقابل گماشتگان دربار بغداد و دیگر ستمکاران دولتی حمایت مینمودند .

یعقوب خود از عیاران و سرهنگ پیشگان سیستان و منسوب بخوارج بود ولی خود در دین تعصبی نداشت و در صدد امیرالمؤمنینی نبود چنانکه خود بعمار رئیس خوارج مینویسد که ، « شما این شغل که بسی بسر برده بدان بود که حمزة بن عبدالله مردی بود که هرگز قصد این شهر نکرد و هیچ مردم لشکری را نیازرد ، بر اصحاب سلطان بیرون آمده بود ، که شما بسی بیداد کنید ، و رعیت سیستان از او بسلامت بودند ، ولایت عزبا داشتند و مردمان سیستان اندر ضمن سلامت میبودند بسبب خلاف او .... اگر باید که سلامت یابی امیرالمؤمنینی از سر دور کن و برخیز با سپاه خویش و دست با ما یکی کن که ما باعتقاد دیگر برخاستیم که سیستان نیز فرا کس ندهیم و اگر خدای تعالی نصرت کند بولایت سیستان اندر فزائیم آنچه توانیم » و بعید نیست که بشیعه تمایلی داشته است اما باز نه از روی تعصب بلکه قصدش تشکیل دولتی عظیم و تجدید عهد ساسانیان بوده است ، و از نیرو ببغداد حمله برد و خواست دولت عرب را براندازد و فرصتش نبود .

یعقوب در سنهٔ ۲۴۵ هجری در سیستان بریاست و امارت رسید و سپاه باو بیعت کردند، و در اندک زمانی خراسان و زابلستان و عراق و فارس و خوزستان و گرگان و طبرستان را بگرفت - خاندان طاهریان را در خراسان برانداخت و ایران را بتمامه از دست عرب و از زیر نفوذ بغداد خلاص بخشود و او را «ملک الدنیا» خواندند و با ممالک بزرگ دنیا مانند چین و روم و حبش و غیره مربوط شد و نیز دیک او سفیر فرستادند، تا در سنهٔ ۲۶۲ قصد بغداد کرد و بخدعهٔ خلیفه دچار شد و از راه باز گشت و از فرط غیرت زحیر گرفت و در سنهٔ ۲۶۵ در جند یشاپور بمرد.

درین کتاب قسمتهائی از تاریخ یعقوب و عمرو برادرش آمده است که در هیچ کتابی نیست و ما همهٔ آن حکایات را نقل خواهیم کرد و حکایت بالا نیز یکی از همان قسمتهاست که از لحاظ تاریخ بسیار معتبر و مهم است. ۲- عیار در لغت عرب ریشه و اصلی بمعنی خود ندارد و در لغات عربی هم معنی درستی برای این لغت نشده است گویند عیار کسی که بسیار بیاید و برود و صاحب ذکاوت نیز باشد و نیز گویند کسی که بسیار گردش کند، و چالاک باشد و یا کسیکه بی کار گردش کند و معانی

دور تر از این که گفتیم، و از این معانی و از نبودن اصل و ریشهٔ حقیقی از این لغت در زبان عرب چنین بنظر میرسد که این لفظ معرّب و از فارسی ماخوذ باشد و اصل آن کلمه «أیبار» پهلوی باشد بمعنی «یار» که عربی آن «رفیق» است و اصل این لغت در پهلوی قدیم «آدی وار» بوده است و بعدها «آیی وار» و «آییار» و در زبان دری «یار» شده است و باید لفظ «عیّار» از پهلوی مأخوذ شده باشد.

عیّار و عیّار پیشگی در ایران بعد از اسلام عنوان خاصی داشته است و عیّاران مانند احزاب سیاسی امروز سازمانهائی داشته اند و در شهرهای بزرگ این سازمانها دارای رؤسائی بوده اند بنام «سرهنگ» و جامهٔ خاص داشته اند و آداب و رسوم آنان مخصوص بخودشان بوده است و اصل کارشان «جوانمردی» بوده و از جان گذشتگی و فداکاری در راه دوست و طلب حق و جستجوی حقیقت و ترک تعصب و دستگیری از خلق و حمایت از مظلوم و عدم اندیشه از مرگ و قتل و احیاناً بی علاقگی باصول یا فروع دیانات و مذاهب و غیره نیز در این فرقه شهرت داشته است.

در عرب و ایران این طایفه پیدا شدند در بلاد عرب جز در بغداد خبری از این قوم نداریم ولی در ایران خاصه خراسان و سیستان و ماوراءالنهر خبر عیّاران بسیار

شنیده میشود خاصه بعد از خلافت بنی العباس تا قرن پنجم و ششم در بغداد و ایران زیاد نام عیاران بگوش میرسد و بعض خلفای عباسی باین فرقه متمایل بوده اند و جامه عیاران پوشیدند.

جمعیت «فتیان» یا حزب «فتوت» در واقع نوع اصلاح شده این سازمان بوده است، در قابوسنامه فصلی درباره «عیاری» ذکر شده است و در اخلاق ناصری هم اشارتی باین مردم هست و گویا رشته اتصال عیاران بدوره های ساسانی و شاید پیشتر از آن عهد می کشیده است و آنان یکدیگر را «یار» میخوانده اند مثل ملاحده که هم را «رفقا» میخواندند و کمونیست ها که هم را «رفیق» میخوانند قول بیهقی نیز که گوید «و غلامان مسعود که در حرب دندانقان گریخته و بسلجوقیان پیوسته بودند در حین جنگ آمده و یار یار میگفتند» یعنی غلامان دیگر را بسوی خود دعوت میکردند. مؤید اینمعنی است چه غلامان و بیشتر لشکریان آن عهد در ردیف عیاران بودند.

بالجمله شمه ای از عادات «عیاران» در اینحکایت و سایر حکایات این کتاب بدست میاید که خالی از نتیجه اخلاقی نیست، بقول حضرت سیدالشهدا علیه السلام

لَوْ لَمْ یَکُنْ لَکُمْ دِینٌ فَکُونُوا أَحْرَاراً فِی دُنْیَاکُمْ.

۳- راهداری ؛ نوعی از راهزنی بوده است که برای حفظ قوافل از دستبرد سایر دزدان چیزی از آنها میگرفتند و آنان را تا آخر قلمرو خود بدرقه مینمودند و این مطلب هم تفصیلی تاریخی دارد ، ۴- بشر پسر فرقد از اعیان سیستان است رجوع شود بتاریخ سیستان صفحات ۱۵۱-۱۵۲ ولی بین او و یعقوب فاصله معتنی بهی است ، چه بتصریح تاریخ مزبور بشر فرقد در سنه ۱۷۲ هجری در سیستان کشته شد و یعقوب اول بار که اسمش را می شنویم در سنه ۲۴۲ هجری است ولی ابراهیم نامی پسر بشر فرقد بعدها معاصر با جوانی یعقوب نامش در تاریخ مذکور دیده میشود ، ۵- سره کرد ؛ در نسخه معارف آمده و در نسخه دیگر احتیاط کرده آمده است - سَرَه کرد اینجا یعنی نخبه کرد ، چه سَرَه بمعنی نُخبه است و زر سره و سره مرد بهمین معنی است یعنی زر نخبه و سرآمد دیگر زرها که زر خالص باشد ؛ مرد سره یعنی مرد نخبه و سرآمد مردها ؛ و معنای خالص ، که بعضی بقرینه زر سره بدان داده اند معنی حقیقی نیست بلکه مجازی است و انظور شیخه میدهد بدین دلیل که فارسی سره ؛ بجای فارسی ویژه و خالص درست نیست و بهترین دلیل بمعنی که گفتیم همین عبارت عرفی است و استعمال دیگر فصحا هم آن را تأیید مینماید مانند این رباعی ؛

دیدم مگسی نشسته بر پهلوی شیر گفتم چه کسی که سخت شوخی و دلیر

گفت ای سره خسرو دانرا چه زیان کاز پهلوی او گرسنه گردد سیر

۶- پُنج ، بضم اوّل و جیم فارسی ، طبق استعمال افغانستان امروزی ، نه بجیم معروف که مشهور است بمعنی سوراخ و غار و دنمه است مجازاً بمعنی زندان هم استعمال میشود در اینجا بجای نقب و مرادف با اوست ، ۷- مداخل و مخارج اینجا بمعنی مدخلها و مخرجها و راه درآمد و راه بیرون شد بصیغهٔ جمع . ۸- نفس راندن ، یعنی دم کشیدن و بروز ندادن . ۹- زنگ آلود ، نام شخصی است و از اسامی عیّاران سیستان بوده است که بقول تاریخ سیستان در سنهٔ ۳۰۰ هجری میزیسته است رک ، ص ۳۰۱ طبع تهران . و این شخص هم با روزگار جوانی یعقوب یعنی قبل از سنهٔ ۲۴۲ منافات دارد مگر او هم کس دیگر باشد بهمین نام . ۱۰- عثمان طارابی نیز از امرائی بود که در سیستان ریاست کرد . امّا تاریخ سیستان صفحه ۱۴۳-۱۴۹ ویرا در سنین ۱۵۰-۱۵۹ ذکر کرده است و او هم با عصر یعقوب مباینت دارد و در اصل عثمان طارامی و در نسخهٔ معارف عثمن طاری ضبط شده و ظاهراً همان عثمان طارابی است امّا با این وجه اختلاف . والله اعلم ۱۱- رسول دیکی ، یعنی پیام آور دیردزی ، چه ددی و بیأ

معروف بمعنی دیروز باشد و در اصل زبان فارسی پهلوی و دری هر کلمه ای که بیا ختم می شد بعد از آن کافی یا کافی بوده چون آسوری - آسوریک و تازی - تاریک و دی - دیک و بعد این حرف آخر در بعض کلمات مانده و در بیشتری افتاده است . و جز در نسخهٔ اصل در جای دیگر نظیر این کلمه دیده نشد و بجای آن « دیروزی » یا « دینه » استعمال شده است

۱۲- دینه : یعنی دیروزی بیهقی هم این کلمه را آورده - شاعر گوید .

بچه بطّ اگرچه دینه بود   آب دریاش تا بسینه بود

۱۳- طبله در لغت « طبل کوچک » است ، امّا طبلهٔ عطّاران در ادبیات فارسی بسیار دیده میشود و در کتب لغت معتبر ضبط نشده است - ظاهراً کیسه هائی از دارو یا جنس دیگر یا جعبه هائی بوده است - در اینجا هم مراد جعبه یا چیز دیگر است .

۸۹- آغاز کار یعقوب لیث

-۲-

حکایت آورده اند که در آن وقت که یعقوب لیث هنوز منتظم نشده بود جمعی از عیّاران بوی گرد آمدند و گفتند صلاح ما آن است که بسر راهی رویم و کاروانی را بزنیم تا ما را استعدادی

بدست آید. پس بصحرا رفتند و خبر شنیدند که از جانب ملتان کاروانی
میآید و مال بسیار دارد، یعقوب خواست ایشان را بزند اما بجهه آنک
یارانش اندک بودند و کاروان بسیار اندیشید که بحیله پیش کاروان باید
رفت یکی از یاران را پیش این کاروان فرستاد و گفت جمعی از عیاران
حاضر آمدند و بمالی محتاج اند، و بدست من شما را پیغام کردند که اگر شما را بزنیم
درمیان شما عورتانند[1] و فضیحت شوند و شکستگی و پریشانی بر شما عاید شود خود
باختیار ما را توزیعی کنید[2] و بفرستید و بسلامت بروید. اگر استبداد کنید آنچه
بینید از خود بینید،

پس اهل کاروان دو گروه شدند. گروهی گفتند صواب آنست که
ایشان را چیزی دهیم قومی دیگر گفتند ایشان دزدانند ما ایشان را چیزی نهیم
که ما صد مردیم با سلاح تمام و یراق[3] آراسته اگر دویست مرد دزد و عیار بیرون
آیند ما را باکی نباشد و ایشان را بزنیم،

چون جواب پیغام رسید یعقوب یاران را در رهگذر کاروان در
شکستگی بنشاند و بدو منزل پیش کاروان شد و بوقی با خود برد و مرغی در شب

که کاروان فرود آمدند، یعقوب بوق بزد ایشان گفتند دزدان آمدند همه
سلاحها در پوشیدند و همه شب بیدار بودند و روز بار کردند و روان شدند
و یعقوب بهر نیم فرسنگی یکبار بوق بزدی و کاروان همچنان بحزم میبودند و
سلاح از خود جدا نمیکردند تا نزدیک دزدان رسیدند ـ از آن تشنگی
نیارستند گذشت هم آنجا فرود آمدند و یعقوب هر ساعت بیک طرف
بوق زدی چنانک اہل کاروان متحیر شدند گفتند مگر دزدان بسیارند
و شب همه شب بیدار بودند چون صبح دمید روی براه نهادند ـ یعقوب
بوق بزیر زمین پنهان کرد و مرغ برداشت و از پس رباطی ویران برفت
که بدزدان نزدیک بود و مرغ را بکشت و جامهٔ خود بخون آلوده از پیش
کاروان باز دوید.

کاروانیان گفتند، تو چه مردی!

گفت پیکی ام که از سیستان بکرمان میبروم، دزدان مرا بازخوردند
و بسیار بزدند و نامها و جامها بستدند، و عجب میدارم که شما را ندیدند
چه از گفتار ایشان روشن می شد که بطلب کاروان آمده اند.

گفتند: چند مرد بودند؟

گفت پنجاه مرد با سلاح تمام بودند و برفتند.

کاروانیان خوشدل شدند و هر کس او را تکلفی کردند و او از پیش ایشان دور شد و کاروان بموضعی فرود آمدند و دوشبانروز بود که نخفته بودند و سلاح از خود دور کرده. سلاحها بینداختند و ایمن بخفتیدند.

یعقوب نزدیک یاران رفت و ایشان را خبر کرد و ساخته شدند و جمله با سلاح از چهار طرف درآمدند و بانگ برایشان زدند - جمله از خواب در جستند و متحیر شدند.

یعقوب فرمود که سلاح بیندازید و دست یکدیگر ببندید تا بجان امان یابید - جمله دستهای یکدیگر ببستند - آنگه یعقوب گفت: مقدم و سالار کاروان کیست؟ بچند کس اشارت کردند - یعقوب گفت: من بایک چیزی از شما راضی بودم شما در آن مضایقت کردید و در چنگال بدام گرفتار شدید و من با شما نکنم آنچه شما با ما کردید - ده یک بادهید و بسلامت بروید.

اهل کاروان منّت بسیار قبول کردند و مبلغی مال بیرون آمد، و
هر که کم بضاعت بود از وی هیچ نطلبید و اهل کاروان از آن لطف که با
ایشان کرد عجب بماندند و ساکن شدند و ایشان را بدلخوشی بحِل(۷) کردند
و یعقوب ایشان را نگذاشت، و آن جماعت سبب استظهار یعقوب و یاران
او شدند و کار او بالا گرفت.

۱- عورت: اندامهائی که در شرع بایستی از چشم پوشیده باشد. و مجازاً بمعنی
زن آمده است مثل اینجا و «آرواد» ترکی نیز همین کلمه است. ۲- توزیع: پخش کردن
و سراسر قسمت نمودن. ۳- یراق لغتی است ترکی بمعنی زینت و اسلحه و این کلمه در نسخه
معارف هست و باید الحاقی باشد و از لغاتی است که قدما نیاورده اند ۴- بحزم
یعنی از روی حزم و احتیاط ۵- یکی ام: یعنی یکی هستم و ضمیر ام - ای - است
از ضمایری است که در اصل فعل بوده اند، بعد مانند افعال معین بکار برده شده اند
و سپس حال ضمیر پیدا کرده اند - و متقدمان این ضمایر را خواه بعد از فعل ماضی نقلی و خواه
بعد از اسامی جدا از کلمه مینوشتند بغیر از «است» که غالباً بکلمات متصل میگردند
چون گفتست و عالمست و مرویست وغیره - ۶- پیک هم بمعنی چاپار و قاصد است.

۶- خفتیدن : لهجه ایست از خفتن مثل خسپیدن و خسیدن ۷- بحِل مصدر از باب حَلّ یحِلّ یعنی حلال داشتن و با آن باء اضافی است و اینکه بعضی پنداشته اند که این لغت «بهل» و فارسی از باب هشتن و هلیدن است بخطا رفته اند.

پرسش ۱- با سابقه ای که از اخلاق عیاران و خوارج سیستان دارید حق را درین معامله به یعقوب باید داد یا بکاروان ؟ دراین باره مقاله بنویسید

۹۰- ابتدای کار یعقوب لیث

-۳-

گویند که یعقوب لیث و یاران او را در اوّل حال اسب نبود و میخواست که اسبی چند بدست کند که بدان کاری تواند کرد. درین اندیشه میبود که خبر یافت که کاروانی عظیم از جانب بصره و اهواز می آیند و قصد اصفهان دارند، و از خوارج میترسند کس فرستادند به سیستان و از پادشاه سیستان بدرقه خواستند و پنجاه سوار از معارف نامزد شدند تا کاروانرا بأمن برسانند. یعقوب یاران خود را ساخته کرد و دوگان دوگان مرد میفرستاد با سلاح تمام تا برباطی که درسر بیابانست مقام کنند، چون رفتند

رباط بان مر ایشان را گفت شما کیستید؟ ایشان گفتند ما مردمان راه گذری ایم که از سیستان بکرمان خواهیم رفت و منتظر بدرقه بنشسته ایم -

پس یعقوب درعقب ایشان بیامد و در رباط شد و منتظر می بود، چند انکه بدرقه برسید یعقوب یاران را گفت که هر پیاده خدمت سواری پیش گرفتند و از جهة اسپان علف و آب میآوردند - تا قاصدی برسید که کاروان بفلان موضع رسیدند.

بدرقه قصد کردند که بامداد باستقبال کاروان روند، یعقوب منتظر شد تا اهل رباط در خواب رفتند، در حال دست و پای سواران ببستند و در خانه کردند و طغاری پرآب پیش ایشان نهادند و گفت ازین آب میخورید تا آنگاه که بمیرید. انگه با یاران خود سلاحهای ایشان در پوشیدند و بر ستورهای ایشان سوار شدند و در حصار در بستند و روی بکاروان آوردند و بانگ بر ایشان زدند و فریاد کردند که «لاحُكمَ اِلّا لِلّهِ» (۱) و این نشان ایشان بود. کاروانیان چون این بشنیدند بدست و پای فرو مردند. یعقوب فرمود که جمله سلاحها بینداختند - آنگاه فرمود که مهتر کاروان را بخوانید

چند کس پیش آمدند. گفت میخواهم که بروید و پنج یک مال کرد آورید[۲] و
هر کس که ده هزار درم دارد ازاو هیچ نخواهم. اهل کاروان ازاو بجان
منت داشتند و پنج یک مال بیرون کردند و آن مالی خطیر بود.

یعقوب آن مال بستد و بدان یک حیلت چندان نعمت و
سلاح بدست آورد و از آنجا کار را دبالا گرفت[۳].

۱- این عبارت و عبارت «الحکم لله» علامت خارجیان بود پس از
امر حکمین و خاتمت محاربات صفین جمعی از اتباع لشکر علی بن ابیطالب علیه السلام
از آن کار انکار نمودند و گفتند این رای باطل بود و ما همه کافر شدیم و علی هم که با
هم رای بود کافر شد و بایستی توبه کند چنانکه ما توبه کردیم - علی گفت من از ابتدا با رای
حکمین موافق نبودم شما مرا ناچار کردید و نیز با بوموسی اعتقاد نداشتم و هم شما وی را
برگزیدید پس مرا چرا توبه باید کرد گناه از شما بود و توبه مر شما راست - آن لشکر قبول
نکردند و از بیعت علی بیرون شدند و چون خلیفه بزعم آنها موجود نبود این کلمه را که «لا حکم
الا لله» شعار خود کردند و این شعار و نشانه در میان آنان ماند. ۲- پنج یک را از آن رو معین
کرده است که خوارج صعلوکان معتقد بودند که خلیفه و سلطان وقت بر حق نیست و

خمس مال که مردم بسلطان میدهند نابجای است و مردم باید خمس و زکوة را بخوارج که حقشان میداده باشند بنابراین هرجا که دستشان میرسیداست خمس مال میگرفتند و آن را حلال و بابت حق مشروع خود میشمردند ۳- بالا گرفت یعنی قد کشید، چه بالا بمعنی طول و قد هر دو آمده است

۹۱ - یعقوب لیث و صالح

-۴-

آورده اند که یعقوب لیث دربان صالح بن نضر[1] بود. و خدمت او کردی و کثیر بن رقاد[2] پیش صالح قربتی داشتی و مکان او بر دل یعقوب گران آمدی - خواست که او را بحیلتی از پیش صالح دور کند.

روزی صالح با یعقوب مشورت کرد که ما را زر نمانده است و یاران ما بخرج رنج می بینند - اگر بشهر بست و روستا قسمت کنیم آن جماعت از ما متنفر[3] شوند. یعقوب گفت: صواب آنست که پسران حیان خارجی را بگیری و مال ایشان را در تصرف آری - و پیش از آن یک کرت دیگر صالح قصد ایشان کرده بود اما اهل بست

غوغا کردند و او را میسر نشد که ایشان را رنجانیدی .

یعقوب گفت : کثیر بن رقاد را بدین مهم فرست . صالح این معنی با کثیر بگفت . کثیر گفت فرمان بردارم بروم و این مهم را کفایت کنم . شب پیش یاران رفت و مشورت کرد که صواب بود که ما پسران حیان خارجی را بگیریم و کاری چنین کنیم که کسان عمار خارجی اند ؟ ایشان گفتند بلی . پس کثیر رسولی به پسران حیان فرستاد که من قصد دارم که سوی صالح بن نضر تاختن آرم و شر او را کفایت کنم . اگر من برانم . او بگریزد . اکنون سی مرد فرستادم تا ایشان را بر سر راه بجایگاهی که اشارت کنید و صواب بینید بنشانید و منتظر آمدن ما باشی .

چون پیغام به پسران حیان رسید بغایت شادمان شدند و گفتند یاران کجا اند ؟ گفت : درین صحرا منتظر شما اند تا آنگه شما بیرون آیید و ایشان را ببینید و بدان صواب اشارت کنید . ایشان گفتند صبر کن تا شب درآید . پس در شب هر سه بیرون آمدند و نزدیک کثیر رقاد آمدند و کثیر با ایشان مدارا میکرد و از هر نوع سخن میگفت

ناگاه یکبار بر ایشان حمله آورد و هر کس را بگرفت و بکشت و اسباب و املاک و خانهای ایشان فرو گرفت ، و آنگه از صالح مدد خواست که نباید که از سیستان لشکر آید و مرا طاقت مقاومت ایشان نباشد صالح یعقوب را نامزد کرد - و یعقوب در رفتن تاخیر میکرد و بهر بهانه تخلف مینمود تا آنکه لشکری از سیستان بیامدند و کثیر رفا را بگرفتند و بکشتند و یعقوب بمراد رسید .

۱- صالح بن نَضْر (نَضْر بضاد معجمه صفت است بمعنی نرم و زیبا - و در بعض کتب تاریخ نصر بصاد مهمله آورده اند) از مردم بُست بود از ناحیت « پولان » و اصل او از شهر زرنج سیستان بود و مردی اصیل و بزرگزاده بود پیش از او برادرش « عثمان بن النّضر بن مالک » که مردی وجیه و بزرگ بود بر احمد بن ابراهیم والی بُست بیرون آمد و در جنگ کشته شد و صالح بعد از او در بُست بر ولات عرب خروج کرد و یعقوب لیث و سه برادرش عمرو و طاهر و علی پسران لیث که از عیاران شهر زرنج بودند با صالح همراه شدند و در سنه ۲۳۸ هجری مردم بُست با صالح بیعت کردند و صالح در سنه ۲۳۹ سیستان را از حاکم عرب انتزاع کرد و در سنه ۲۴۴ میانه یعقوب و صالح بهم خورد و یعقوب

صالح را در نزدیکی بست شکست داد و صالح گریخته به رتبیل پادشاه کابل پیوست و عاقبت
بدست یعقوب اسیر شد و در سنه ۲۵۱ مرد و هیچکس مانند عوفی این قسمت از تاریخ
آل صفار را جمع نکرده است ، و ما همه را نقل و احیا کردیم زیرا در واقع این قسمت ها از تاریخ
ایران فوت شده است چه در جوامع الحکایات هم بقدری بی سر و ته و مغلوط ذکر شده است
که اگر توضیحات لازم و مفید نباشد قابل استفاده نخواهد بود و قسمت مهمی هم در تاریخ
سیستان آمده است که خوشبختانه آن کتاب هم بخون دل و رنج بیشمار من بنده
تصحیح و طبع شد .

۲ - در نسخ جوامع الحکایات کثیر رقا و ارقا ضبط شده و در تاریخ سیستان
کثیر بن رقاد - و تاریخ مذکور داستان پسران حیان و کشته شدن ایشان را
طور دیگر ضبط کرده و گوید در کش سیستان پسران حیان خریم و محمد بن عبید خروج
کرده بودند صالح لشکر فرستاد و آنان را شکست دادند و محمد عبید را اسیر کردند و
پسران حیان را مزاحم نشدند تا آنکه کس فرستاد تا در بیابان ایشان را بقتل رسانیدند اما
ذکری در اینمورد از کثیر نیست - باز گوید چون عمار خارجی در ناحیه کش ظهور کرد صالح
کثیر رقاد و یعقوب را بحرب او فرستاد و عمار بهزیمت رفت درین وقت از

سیستان لشکری بریاست محمد بن ابراهیم حاکم عرب سیستان بقصد صالح آمد و صالح بهزیمت شد سنه ۲۳۹ و یاران او پراکنده شدند (ص ۱۹۳-۱۹۴)
و معلوم میشود که کثیر رقاد درین و هله یا در و هله حرب عمار کشته شده است.

۳- مستزید: ناراضی و دلخور (قبلاً بتفصیل گذشت)

۴- در اصل پسران جنان خارجی - نسخه معارف: چنان خارجی - پسران حسان - پسران چنان - و تاریخ سیستان: پسران حیان حریم پسران حمان حریم بدون ذکر خارجی دارد ولی معلوم میشود که از خوارج بوده اند و ضبط عوفی صحیح است - و گوید در جنگ شکست خوردند ولی کسان صالح متعرض ایشان نشدند (پسران حیان حریم را نگذاشتند و چون بازگشتند براه کس فرستاد تا بکشتند - ص ۱۹۳)
و معلوم است که کثیر را فرستاده است چه باین مهم دیا کثیر بوده است که با آنها جنگ کرده و عاقبت هم آنها را کشته است.

۵- عمار بن یاسر رئیس خوارج سیستان بود و خود را امیرالمؤمنین مینامید و از دشمنان بزرگ یعقوب لیث بود و بعد از قتل او بدست یعقوب محمد بن وصیف قصیده در مدح یعقوب گفته است و این یک بیت از آن قصیده است.

عمر عمار ترا خواست وزو گشت بری — تیغ تو گشت میانجی بمیان دد و دام

وبسام کورد خارجی نیز درین مورد در مدح یعقوب شعری دارد که یک دو بیت آن راجع بعمار است ؛

عمر عمار از آن شد بری — کاوی خلاف آورد تا لاجرم

ومحمد بن مخلد هم در باب عمار گفت ؛

فخر کند عمار روزی بزرگ — گوید آنم من که یعقوب کُشت

برای تمامی اشعار رجوع شود بصفحات ۲۱۰ - ۲۱۲ تاریخ سیستان

۹۲ - یعقوب لیث

-۵-

آورده اند که چون محمد بن ابراهیم از پیش صالح بن نضر بهزیمت رفت وصالح بر سیستان استیلا آورد ، محمد ابراهیم لشکری از خراسان جمع کرد و بار دیگر قصد سیستان کرد. صالح ویعقوب اندیشناک شدند که دفع این لشکر بچه وجه کنند ، مردی بود از شاگردان عثمان بن عفان[۴] که او را بیعقوب لیث سپرده بودند ، که هرگاهی ترا کاری بزرگ

پیش آید از وی رأی و تدبیر خواه ، درینوقت یعقوب او را گفت که محمد ابراهیم
نزدیک آمد دفع او چگونه باید کرد ؟ گفت آن لشکر که با محمد ابراهیم است
مردمانی اند بیگانه و بیابان ندیده اند و راهها نیکو ندانند ، طریق آن است
[illegible] درآوری که پلها و جویها و خلاب و گل بسیار است تا
چون راه ندانند متفرق شوند ، چندانکه پریشان شوند بیشتر بیکدیگر نپیوندند
و تو با شهریان در میان جویها بر ایشان زن ،

یعقوب گفت این رأی نیکوست و لیکن ایشان بدین راه نیایند
گفت این را هم حیلتی است و آن اینست که یکی از طالب علمان (۳)
بیرون فرست تا از اهل شهر پیغامی بمحمد ابراهیم برد ، که چون تو برفتی و ما را
بدست خصمان بگذاشتی بضرورت ما را با ایشان بایست ساخت ،
اکنون که تو آمدی ما جمله مطیع و هوادار توایم اما باید که لشکر از راه درنیاری
و برکران آئی تا ما ترا درین طرف مدد کنیم و ما از پس لشکر یعقوب درآئیم
و تو از پیش و چون ببینند که ما با تو یاریم روی بگریز نهند و شهر آسان
بدست آید ،

پس یعقوب آن رای را پسندید و دانشمند[۴] را هم بر نخله بسوی محمد ابراهیم فرستادند. و محمد ابراهیم درین پیغام خوشدل شد و لشکر را بدان طرف برد، چندانکه نزدیک شهر رسیدند و درمیان پلها و جویها افتادند لشکر یعقوب و صالح نضر پیش ایشان باز شدند و با ایشان مصافی عظیم کردند. و لشکر محمد ابراهیم جهدی بلیغ و جدی عظیم نمودند. یعقوب مر آن پیر را گفت که ایشان عظیم جرئت می کنند که بیاری اهل شهر قوی دل اند گفت همان دانشمند را بفرما ی تا بر بالائی رود و بگوید که : ای بیچارگان من بحیلت شما را بدین طرف آوردم و همه بپای خود بگور آمده اید و اگر گریزید یکی زنده نخواهید ماند.

همچنین کردند و لشکر محمد ابراهیم چون آن ندا شنیدند و دانستند که آن حیلت بود دل شکسته شدند و در جنگ سست شدند.

یعقوب حمله کرد و جمله را منهزم گردانید. و بدین حیلت لطیف چنان سپاهی عظیم شکسته شدند تا عاقلان را معلوم شود که اصل جهانگیری حکمت و رای و حیلت دیگر ست[۶]

۱- محمد بن ابراهیم بن الحصین القوسی؛ پدرش از طرف عبدالله بن طاهر در سنه ۲۲۵ هجری

والی سیستان شد و این خانواده بدست صالح بن نصر و یعقوب لیث بر افتادند.

۲- نسخهٔ معارف دارد: «پیری از شاگردان عثمن» و نسخهٔ اصل دارد: «پیری

از شاگردان عثمان بن عفان رضی الله عنه» - ولی ظاهراً این پیر خود عثمان بن عفان

نامی بوده است از فقها و دانشمندان بزرگ سیستان و همانست که یعقوب لیث بعد از

پادشاهی دیرا بقضاوت گماشت و در تاریخ سیستان مکرر ذکرش رفته است، و

چون عوفی یا کاتبان کتاب او این مرد را عثمان بن عفان خلیفهٔ اسلام پنداشته اند

لفظ «از شاگردان» را بر او افزوده اند - چه هرگاه شاگرد این عثمان عفان در آن وقت

پیری بوده باشد معلوم است که خود عثمان عفان مرده و در خاک رفته است و چنین

موجودی چگونه سالهای سال قضاوت یعقوب را بعد از این تاریخ تواند کرد! از قضا در

تاریخ سیستان آنجا که ازین واقعه سخن میگوید ذکر عثمان بن عفان بمیان می آید و میگوید

که «عثمان بن عفان نامه نوشت سوی محمد بن ابراهیم القوسی به بست که برخیزد

اینجا آی - ص ۱۹۸».

۳- طالب علم و طالب علمان، با ضافه ترکیبی یعنی دانشجوی و طلبه

منوچهری گوید :

مسمط

کبک چون طالب علمست و دراز نیست شکی   مسئله گوید تا بگذرد از شب سه یکی

ساخته پایکها را زلکا موزگکی   بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی

پیرهن دارد ازین طالب علمانه یکی

بر دو تیز نیز سترده قلم و کرده سیا

۴- دانشمند ، در اصطلاح قدیم یعنی فقیه ، ۵- بالا ، چند معنی دارد یکی قد دیگر درازی و ارتفاع ، دیگر اسب ، دیگر پشته و کوه کوچک .

۶- این داستان خیلی در تاریخ تازه است - تاریخ سیستان اینرا قدری مختصر تر ذکر کرده و از لحاظ کلیات با این تاریخ تفاوت ندارد ، رجوع کنید بصفحات ۱۹۷- ۱۹۸ تاریخ سیستان .

۹۳- یعقوب و صالح بن نضر

ع

آورده اند که در اوّل حال جمعی از یاران یعقوب لیث عهد و بیعت کردند که او امیر باشد - و صالح نضر سیستان را بگرفت و قوی حال شد.

یعقوب را گفتند که صالح قوی حال شد اگر امروز در نیابی فردا کار از دست برود، او در این معنی با پیر رای زن مشورت کرد - پیر گفت چنین است که یاران تو گفتند و این کار زود دریابید کرد،

یعقوب گفت: تدبیر این کار چیست؟

گفت: آنکه در خدمت صالح جمعی از سرهنگان دو گروهند - گروهی سجزی" و گروهی بستی - طریق آنست که سرهنگان بستی را اغوا کنی و بگویی که جنگ های سخت شما میکنید و مال سیستان میبرند، تا ایشان خصومت کنند و دو فریق شوند و سجزیان بهمه حال با تو پیوندند و چه حالت شهامت و کفایت تو میدانند که در جنگ مردیها کرده و خارجیان را از ایشان باز داشته

یعقوب چنین کرد، و سجزیان را برآغالید[۲] تا میان سجزیان و بستیان خصومت قائم شد و کار بر نصر برگردید و سرهنگان سجزی به یعقوب پیوستند.

چون صالح نصر چنان دید با سرهنگان بستی بمیدان درآمد و روی به لشکرگاه کردند. و یعقوب و ابراهیم و حفص بن اسمعیل برفتند و بدر عنجره[۳] لشکرگاه کردند و یعقوب قصد شبیخون کرد، صالح را خبر شد و بترسید و بسوی بست بهزیمت برفت و یعقوب لشکر سیستان بگرفت و لشکر کشید و پیش صالح نصر رفت و میان ایشان حربهای عظیم شد و صالح با یاران مشورت کرد که طریق آنکه سیستان بازگیریم چه باشد؟ یکی از یاران او گفت صواب آنست که جمعی از اوباش را مواجب قرار دهیم و ایشان را پیوسته پیش حرب میفرستیم. اگر کشته شوند ما را هیچ خللی نیست و هیچ شب نگذاریم که بخسبند و ستوه آیند و خود ساخته و آماده میباشیم چندانک شبهای محاق[۴] اندرآید شبی ناگاه بریشان زنیم و جریده بتعجیل برانیم و بدر سیستان رویم

همچنین کردند و چون یعقوب خبر شد سیستان را بگرفتند. (۵)

۱- سجزی معرب سگزی است بکسر اول چه مملکت سیستان در اصل «سکستان» است - واین کشور از مردمان «سکه» که قومی آریائی و شجاع بوده اند نام گرفته است و سک بمعنی شجاع و با وفا است و «سک» که امروز بفتح اول و نام حیوان مشهوری میباشد لقب این حیوان است که او را مردم قدیم بصفت مذکور لقب داده بودند و در زبان قدیم ایران مخصوصاً «مادیها» باین حیوان «اسپاک» میگفتند و اسپاک و سکه هردو بمعنی شجاع و با وفا ست - بعدها اسپاک بدل به «سپاه» شد و «سکه» بدل به «سک» گردید - پس حمزه درست گفته است که اسپهان و سکستان هردو بیک معنی است و معنای آن محل و مسکن مردم شجاع و یا لشکریانست پس سگزی منسوب بسکستان است که در اصل «سکازی» بوده است و هر محلی که حرف آخر آن از حروف مصوته باشد یا ر نسبت را با حرف «ژ - چ - ز» می آورند مثل سکازی - مرزی - انزلیچی - رازی «ریزی منسوب بری که یا ر آن بدل بالف شده است» وغیره.

۲- برآغالیدن با پیشاوند «بر» بمعنی تحریک کردن است.

۳- درعنجره - غنجره ، یکی از دروازه های شهر زرنج بوده است ۴- محاق بفتح وضم وکسر اوّل سه شب است از آخر هر ماه که ماه پنهان است وگویند ماه در محاق است یا در محاق افتاده است ودرین سه شب نه غروب و نه سحر ماه را نمیتوان دید.

۵- این روایت نیز قسمت اوّل مطابق با تاریخ سیستان است ، ولی قسمت آخر که بازگشت صالح نصر یعقوب را فریب داده وشبانه به سیستان حمله کرده است در تاریخ مذکور نیست (طاهر اسمٰعیل را صالح در بارهٔ محمد بن ابراهیم القدسی انجام داده است رجوع شود بتاریخ سیستان صفحه ۱۹۴ ، وتاریخ سیستان گوید یعقوب لیث درحدود بُست با صالح بن نصر حرب کرد وطاهر برادر یعقوب درآن معرکه کشته شد وعاقبت صالح شکست خورد وپنهان شد وازآنجا به پناه رتبیل رفت (تاریخ سیستان صفحه ۱۹۸ - ۲۰۵)

۹۴- یعقوب و رتبیل

-۷-

آورده اند که یعقوب لیث را آفریدگار تعالی همتی عظیم داده بود چنانکه خودرا از حضیض[۱] مذلت باوج رفعت ودولت رسانید وبسیار خطرها اقتحام[۲] کرد تاکارش از ارتکاب مهالک باکتساب ممالک

او گردید، چون صالح بن نصر از بست بگریخت و به رتبیل پیوست، او[۳] را تحریض کرد تا لشکر ها جمع کند و روی بدفع یعقوب لیث آورد[۴]، رتبیل حشمها جمع کرد و صالح بن نصر را بر مقدمه بفرستاد، چون یعقوب لیث خبر آمدن او بشنود پیران را بخواند و با ایشان مشورت کرد که بدیر دفع رتبیل چگونه باید کرد؟ گفتند روی بجهاد او باید آورد و اگرچه لشکر تو اندک است لیکن اعتماد بفضل خدای باید کرد و بهر مکر و خداع که خصم را مقهور توانی کرد از مصاف بر نباید گشت.

پس یعقوب لشکر خود را عرض داد سه هزار نفر بیش نبود - روی بمصاف رتبیل نهاد، چون به بست رسید بر ایشان تاخره[۵] میسرو ند گفتند بدین قدر سوار با رتبیل مصاف خواهی کرد؟ پس یعقوب لیث روی بحیله و تدبیر کرد و دو کس را از معتمدان خود برسالت نزدیک او فرستاد و او را گفت که من میخواهم بخدمت تو پیوندم و در پیش تو جان سپاری بها کنم، و من اینقدر دانم که مرا مجال مقاومت تو نباشد لیکن اگر من بگویم که بخدمت او میروم این لشکر مرا متابعت نکنند

دتواند بود که مرا و اتباع مرا بکشند، پس میگویم که با تو مصاف خواهم کرد تا ایشان با من موافقت کنند، چندانکه بخدمت تو رسم، چون بتو پیوستم ایشان را بضرورت با من موافقت باید کردن .

چون رسولان یعقوب بر رتبیل رسیدند و رسالت ادا کردند رتبیل را این معنی عظیم موافق نمود، چه از دست یعقوب در رنج بود و هر ساعت بولایت او تاختن کردی و طرفی از ولایت او بزدی پس رسولان را خوشدل بازگردانید، و بیعقوب لیث پیغامهای خوب داد و اورا بتربیت امیدوار گردانید، و یعقوب رسولان متواتر میفرستاد و با لشکر خود میگفت که ایشان را بجاسوسی میفرستم، و غرض او آن بود تا لشکر را دل نشکند،

چون لشکرها در مقابل یکدیگر افتاد رتبیل، صالح نضر را بازخواند وگفت چون خصم بطاعت آمد ترک محاربت باید کرد و روزی را بجهة ملاقات معین کردند و رتبیل را قاعده چنان بود که بر تخت نشستی و آن سریر جماعتی از سفر ادان بر دوش نهاده بودندی، چون صفها راست

کردند. بر تخت نشست و لشکر را بفرمود تا از دو طرف تخت او صف زدند
یعقوب با هزار[1] مرد شمشیرزن خونخوار در میان هر دو صف تاختند و
نیزه ها از پس اسب میکشیدند. و زره ها در زیر قبا پوشیده بودند
و خدای عزّوجلّ لشکر رتبیل را کور گردانید تا نیزه های ایشان ندیدند
چندانکه یعقوب نزدیک رتبیل رسید سر فرود آورد یعنی که خدمت میکنم
و نیزه برگردانید و به پشت رتبیل زد او را بر جای بکشت و لشکر یعقوب
چون صاعقه حمله آوردند، و شمشیر در نهادند و روی زمین را از خون دشمنان
دین رنگ داد کفار چون سر رتبیل بدیدند روی به هزیمت نهادند و آنروز
قتلی عظیم رفت، و عروس فتح از زیر نقاب تعذّر بیرون آمد. و یعقوب
با فتحی تمام بازگشت. درروز دیگر شش هزار سر کفار بسیستان فرستاد و
مقدم[2] بر شصت درازگوش نشاند و به بست فرستاد و ان خزائن
و اموال یافت که وهم از ادراک آن عاجز ماند، و صالح بن نضر ازین
معرکه بگریخت و نزدیک ملک زابلستان رفت و حشم از وی

۱ـ بعضی نسخ سه هزار ۲ـ نسخهٔ معارف: بقدر

جدا شدند و بخدمت یعقوب آمدند.

چون از پرداخت مصالح فراغت یافت یعقوب بملک زابلستان کس فرستاد و صالح نضر را درخواست کرد. صالح را نیز دیک وی فرستاد یعقوب باورا در بند کرد تا هم در آن فرو شد.[9] و مکافات بیراهی که با او بست کرده بودند یعقوب با ایشان بکرد و برایشان سرگزیت[10] نهاد چنانکه بر جهودان آنرا بخواری تمام می ستدند. و آن فتح که او برداد داد نتیجه مکر و خداع بود و هیچکس پیش از وی ازین نوع مکر نکرده بود.

۱- حضیض: مقابل اوج بمعنی محل پست و فرود ۲- اقتحام: یورش بردن و هجوم و یکباره فرو گرفتن جائی مانند قلعه و غیره ۳- این اسم در کتب معاصر زنبیل بضم اول و سکون ثناة و باء موحده بیاء و لام ضبط شده است - و در کتب خطی باختلاف ضبط گردیده و بیشتر زنبیل، بزاء هوز و نون و باء موحده دیده میشود و در نسخه خطی سیستان بمعنی «زنتبیل» بزاء و نون و تاء مثناه و باء آمده و در همان نسخه در یک نوبت «زندبیل» ضبط شده است و بنظر میرسد که زنبیل مصحف زنتبیل و این کلمه اصل «زند پیل» بمعنی پیل بزرگ باشد که معروف آن «ژنده فیل» باشد و در نسخه های جوامع الحکایات

[illegible] تفسیر [illegible] دیگر ضبط نشد. والله اعلم ۴- تحریض:

بضاد تشویق و تحریک ۵- مناخره: هزل و مزاح و مسخرگی ۶- مفردان جمع مفرد

پیادگان چریک ۷- مُقدّم: سرکرده و رئیس سپاه ۸- زابلستان: نام قسمتی

بوده است بین سند و فراه و مکران که سیستان و غزنین و بُست و زمین داور جزو آن

محسوب می شده است و مملکت سیستان را هم زابل و زاول میگفتند و اینجا مراد شاید غزنین

یا قندهار باشد که بعدها بدست عمرولیث افتاد ۹- یعنی مرد و هلاک شد ۱۰- سرگزیت

مالیاتی بود که بعنوان سرانه از اهل ذمّه و خارج مذهب میگرفتند و جَزیَت

معرّب آنست

۹۵- پیشرفت یعقوب لیث

-۸-

آورده اند که چون یعقوب لیث هراة و پوشنج را مسلّم کرد در آنوقت امیر خراسان محمّد بن طاهر بود[۱] و او مردی مُتَغَفّل[۲] بود بشراب مشغول و غم مملکت نخوردی و کار بزنان و کنیزکان بازآمده بود. ارکان دولت هرچند او را ملامت میکردند مفید نبود و سر از شراب برنیاوردی. پس گفتند صواب

آنست که با یعقوب لیث بسازیم و پس او را بحیلت دفع کنیم و نامها نوشتند
نزدیک او و گفتند ما ولایت کرمان را با سیستان مضاف کنیم[3] و
نبود هیسم ز طبل و علم مینفر ستیم[4] با ما صلح کن و سر بخط مطاوعت می آر .
یعقوب را این معنی موافق نمود ، و بدین صلح راضی شد ، و محمد طاهر
عبدالله او را تشریف داد و مثال کرمان و سیستان داد و یعقوب بکرمان
رفت و آن ولایت[5] را ضبط کرد و اتفاقا ولایت کرمان را قحطی عظیم
افتاد و یعقوب لشکر را متفرق گردانید ، در اثنا ، آن خبر آوردند که قاسم
که امیر هرات بود بده روزه راه لشکر کشیده جیلان را در حصار محصور گردانید
و جیلان غلام یعقوب لیث بود و ولایت فراه داشت ، چون یعقوب
بشنید بغایت متأمل شد و اندیشه در ضمیر او استیلا یافت ، روزی
اندیشناک بود و متفکر نشسته در عاقبت آن کار تأمل میکرد - جنازه از
راه درآمد از سیستان - گفت بنگرید که کیست ؟ نگاه کردند جیلان
بود - بیامد و سر قاسم پیش یعقوب نهاد ، یعقوب بغایت خوشدل
شد و از سبب آن فتح پرسید ، جیلان گفت چون ما در بندان شدیم

دلتنگ آمدیم و دیدیم که لشکر نزدیک است که مخالفت کند، گفتیم
این را بحیلت پیش باید گرفت. پس رسول فرستادم نزدیک او و
گفتم در بندان دراز کشید و از دو طرف غرض بحاصل نشد، اگر صواب
بینی فردا با جمعی پیش حصار آی تا من نیز با فوجی از خیل خود برون آیم و در مقابله
از صلح سخن گوئیم و با من عهدی کن که آنچه ملتمس من باشد بوفا رسانی تا
من حصار تسلیم کنم.

قاسم بدین سخن فریفته شد و بامداد با پنجاه کس بدر حصار آمد و من
نیز با پنجاه مرد مبارز بیرون شدم. چندانکه نظر بروی انداختم یاران را گفتم
که حمله کنید و دست بر قاسم دارید(۷). پس حمله کردیم و بوی رسیدیم و اورا
بکشتیم و سر او بریدیم و چون لشکر او آن بدیدند روی بهزیمت آوردند
و رسانیدن این بشارت را هیچکس مستحق تر از خود ندیدم. حصار بمعتمدی
سپردم و خود بخدمت آمدم.

یعقوب اورا تشریفی(۸) فاخر(۹) داد و بدین حیلت لطیف محمد(۱) گفت

۱- محمد بن طاهر بن عبدالله بن طاهر از احفاد ذوالیمینین که ترجمه او سبق گزارش

یافت ؛ خاندان طاهریان بعد از سالها بدست یعقوب لیث برافتاد .

۲ - مُغفَل : کم شعور ، دل بی فکر . ۳ - منضاف : اسم مفعول از باب انفعال یعنی افزوده شده

و اضافه گردیده ، منضاف گردان یعنی مصدری است . ۴ - طبل و علم : علامت امارت

و حکومت مستقل بوده است . ۵ - متأمّل : اسم فاعل یعنی در تأمل شده ، به فکر و اندیشه

رفته . ۶ - ملتمس : یعنی التماس شده ، درخواسته شده . ۷ - در نسخهٔ معارف : یا از ما

گفتم حمله کنند و دوستان ، دوستان را برقاعده دارند . در نسخهٔ اصل : نسخهٔ دیگر

دست بر قاعده دارید . ۸ - دست برکشی داشتن : جنگ یعنی همه سپاهیان به یکبارگی

حمله برده و بسوی او تیر انداختند و حربه بکار زدند . در عرب هم این اصطلاح موجود است .

۸ - تشریف : خلعت . ۱ - فاخر : چیزی مرغوب و خوبی از هر کالا و متاع مثل لباس

فاخر . و بیشتر در مورد پوشاک و پارچه بکار میرود .

تمام شد کتاب نخستین از منتخبات جوامع الحکایات و لوامع الروایات .

طهران . آبان ماه ۱۳۲۱ - م - بهار

بخط ابراهیم بوذری